

مجموعه آثار ۲۱

زن

دکتر علی شریعتی



ویرایش اول - ۱۳۹۰/۱/۱۳

۳	فاطمه فاطمه است
۲۸۷	انتظار عصر حاضر از زن مسلمان
۳۳۳	سمینار زن - جلسه اول
۳۳۹	سمینار زن - جلسه دوم
۳۵۰	سمینار زن - جلسه سوم
۳۵۹	حجاب

فاطمه فاطمه است

به روان مادرم، زهرا - آینه "افتادگی"، "عاطفه" و "پارسائی" - که زندگی ام،
برایش، همه، "رنج" بود، و وجودش برایم، همه، "مهر"!

علی

سخنی با خواننده

آنچه می‌خوانید سخنرانی من است در حسینیه ارشاد. ابتدا، خواستم گزارشی بدهم از تحقیقات پروفیسور لوئی ماسینیون درباره شخصیت و شرح حال پیچیده حضرت فاطمه و بخصوص اثر عمیق و انقلابی خاطره او در جامعه های مسلمان و تحولات دامنه دار تاریخ اسلام، اختصاصاً برای دانشجویانم در کلاس درسهای "اسلام شناسی" ارشاد.

به مجلس که آمدم، دیدم - بجز دانشجویان - بسیاری دیگر هم آمده‌اند و چهره مجلس مسأله فوریت را ایجاب می‌کند. بر آن شدم که به این "سؤال مقدر" - که امروز، به شدت، در جامعه زنان ما مطرح است - جواب بگویم که: "چگونه باید شد؟"

زنانی که در قالبهای سنتی قدیم مانده‌اند، مسأله ای برایشان مطرح نیست، و زنانی که قالبهای وارداتی جدید را پذیرفته‌اند، مسأله برایشان حل شده است.

اما، در میان این دو نوع "زنان قالبی"، آنها که نه می‌توانند آن شکل قدیمی موروثی را دیگر تحمل کنند، و نه به این شکل جدید تحمیلی هرگز تسلیم شوند، چه باید بکنند؟ اینان می‌خواهند خود را انتخاب کنند، خود را بسازند، الگو می‌خواهند، نمونه ایده آل.

برای اینان، مسأله "چگونه شدن" مطرح است.

و فاطمه، با "بودن" خویش، پاسخ به این پرسش است.

خواستم به توصیف تحلیلی از "شخصیت" حضرت فاطمه اکتفا کنم، دیدم که کتابخوانان و روشنفکران ما "شرح حال" وی را نمی‌دانند و حتی مردم مذهبی ما از او، جز "ناله" نشنیده‌اند.

ناچار کوشیدم، تا حدی که در توان ناچیز اندیشه و قلم من است، این کمبود را جبران کنم، این است که رساله حاضر - که همان کنفرانس است که بخش دوم آن بسط بیشتر یافته - حاوی شرح حال مستندی از این شخصیت محبوب ولی "ناشناخته" یا "بدشناخته" است.

در این شرح حال، تکیه اساسی ام بر اسناد کهن تاریخی است و در آنجاها که مسائل اعتقادی و قاطع تشیع طرح می شود، من مآخذ را از اهل تسنن انتخاب کرده ام، چه، تشیعی که از منابع تسنن برآید، از نظر علمی و تاریخی، تردیدناپذیر است، و چهره "مظلوم" و "معترض" فاطمه - آئینه تمام نمای تشیع علی - در چشم اعتراف تسنن، برای هر حقیقت جوی دیرباوری.

قدر مسلم! آنچه می خوانید، یک سخنرانی بوده است و آن هم سخنی که، در جو آن "جمع" و تداعی این "وضع"، جرقه زده است و بالبداهه ایراد کرده ام و شرح حالی نیز که بدان پیوسته است، در تکمیل آن، نوشته ای است سریع که یک شبه نوشته ام و این است که بیش از "تلقى یک کنفرانس"، توقعی ندارم و از این رو، نمی توانم گفت که از انتقاد بی نیاز است، بلکه، برعکس، سخت نیازمند است و چشم به راه صاحب نظران پاکدل؛ آنها که از "راهنمایی خدمتگزاران" بیشتر لذت می برند تا "کینه توزی و دشنام و بهتان"!

علی شریعتی

در چنین "شب مقدس"، قرار نبود که "من نامقدس" برنامه ای داشته باشم، اما چون با کار عظیمی که پروفیسور لوئی ماسینیون - انسان بزرگ و اسلام شناس بزرگوار - درباره حضرت فاطمه (ع) انجام می داد، تماس مختصری داشتم و از تحقیقات آن بزرگ درباره "زندگی و شخصیت حضرت فاطمه" (ع) و بخصوص، "زندگی پر برکتش پس از مرگ"، و تأثیرش در تاریخ اسلام و در زنده داشتن روح عدالتخواهی و مبارزه با ظلم و تبعیض در جامعه اسلامی و بویژه، به عنوان مظهري و نشانه ای از راه و آرمان اصلی رسالت اسلام - که به صدها دست داخلی و خارجی منحرف شده بود - سودهای بسیار بردم، و به عنوان یک شاگرد، گوشه کوچکی از این کار بزرگ را داشتم^۱ (بخصوص در مرحله اول کار که خواندن و جمع آوری همه اسناد و اطلاعاتی بود که در طول چهارده قرن، به همه زبانها و لهجه های محلی اسلامی، درباره حضرت فاطمه وجود دارد، اعم از اشاره ای تاریخی در سندی و یا حتی سرودی در لهجه ای)، گفتند که امشب گزارشی از این کار در اینجا، عرضه کن؛ و چون هنوز این کار عظیم

۱ . Louis Massignon که از 1905، نخستین تکانی که در مدائن هنگام زیارت قبر سلمان ، از "دیدار این گور در هم شکسته و آن ایوان برافراشته" خورده است، چشمهایش را از "ظواهر اسلام" و "وقایع تاریخ اسلام" - که برای بیشتر مستشرقان و اسلام شناسان غربی چشمگیر است - فرو می بندد و سر در دریای عمیق "معنویت اسلام" فرو می برد و غور و خوض بسیار، او را به غواصی "روحهای انقلابی" می کشاند و اندیشه حقیقت جوییش ، پنجاه و پنج سال تمام بر روی سه چهره تند و توفنده، با تأمل و تحقیق، درنگ می کند: فاطمه (ع)، سلمان و حلاج .

منتشر نشده است و آن بزرگ زندگی را تمام کرد و کار را ناتمام گذاشت^۱، و غالباً اروپائانی که با اسلام آشنايند نیز از این کار بی اطلاعند و این موجب شده است که حتی برخی از دانشمندان ما هم - که با کارهای اروپائیان دربارهٔ اسلام آشنائی دارند - از آن بی اطلاع بمانند، این دعوت را پذیرفتم و گفتم که اختصاصاً برای دانشجویان درسهای "تاریخ و شناخت ادیان" و "جامعه شناسی مذهبی" و "اسلام شناسی" - که در ارشاد آغاز کرده ام - خطوط اصلی و نتایج برجسته علمی و تاریخی تحقیقات عمیق آن استاد بزرگ را طرح کنم.

ولی اکنون می بینم که چهرهٔ مجلس، چهرهٔ کلاس درس نیست، گرچه در عین حال، چهرهٔ یک مجلس وعظ و خطابه هم نیست، و خانمها و آقایانی که حضور دارند، همه روشنفکران و تحصیلکرده ها و نمایندگان نسل امروز این اجتماع اند، و نه آمده اند که امشب بر حضرت فاطمه بگریند و ثوابی از این مجلس نثار اموات خویش کنند، و نه آمده اند تا تحقیقات خشک علمی و تاریخی را بشنوند، که کاری فوتی تر و فوریت تر دارند و نیازی حیاتی تر، و آن پاسخ گفتن به این سؤال بسیار حساسی است که با سرنوشت ما سر و کار دارد:

^۱. مجموعهٔ یادداشتهای تحقیقاتی وی را در بارهٔ حضرت فاطمه - که چند میلیون فیش است - اکنون، آقای پرفسور

لوئی گارده (Louis Gardet) و چند اسلام شناس فرانسوی دیگر تدوین می کنند.

"چگونه باید بود؟"

در جامعه ما، زن به سرعت عوض می‌شود؛ جبر زمان و دست دستگاه - هر دو - او را از "آنچه هست" دور می‌سازند و همه خصوصیات و ارزشهای قدیمش را از او می‌گیرند تا از او موجودی بسازند که "می‌خواهند"؛ و "می‌سازند" و می‌بینیم که "ساخته‌اند"؛ این است که حادثه‌ترین سؤالی که برای "زن آگاه" در این عصر مطرح است، این است که: "چگونه باید بود؟" زیرا، می‌داند که بدانگونه که "هست"، نمی‌ماند و نمی‌تواند بماند و نمی‌گذارندش که بماند؛ و از سوئی، ماسک نوی را که می‌خواهند بر چهره قدیمش بزنند، نمی‌خواهد بپذیرد، می‌خواهد خود تصمیم بگیرد، "خویشتن جدید"ش را، خود، انتخاب کند، چهره جدیدش را، خود آگاهانه و مستقل و اصیل، آرایش کند، ترسیم نماید؛ اما، نمی‌داند "چگونه؟"؛ نمی‌داند که این چهره انسانی - که نه آن "قیافه موروئی" است، و نه این "ماسک بزک کرده تحمیلی و تقلیدی" - چه طرحی دارد؟ شبیه کدام چهره است؟ و سؤال دومی که از آن منشعب می‌شود، این است که: ما مسلمانیم، زن جامعه ما - که می‌خواهد به سرحد استقلال و انتخاب خویش برسد - وابسته به یک تاریخ، فرهنگ، مذهب و جامعه ای است که روح و سرمایه اش را از اسلام گرفته است، و زنی که در این جامعه، می‌خواهد "خود"ش باشد و "خود"ش را بسازد و "یک بار دیگر متولد شود" و در این "تولد

جدید" (رنسانس)، خود، مامای خود باشد و نه ساخته "وراثت" و نه پرداخته "تقلید"، نمی تواند از اسلام بی نیاز و نسبت به آن بی تفاوت بماند و بنابراین، طبیعی است که این سؤال به مغزش خطور کند که: مردم ما همواره از فاطمه دم می زنند، هر سال دهه ها برایش می گیرند، صدها هزار دوره و مجلس و منبر روضه و جشن و عزا به خاطرش برپا می کنند و مدح و ثناها و تعظیم و تجلیلها و نقل کرامات و خوارق عادات و گریه ها و ذکر مصیبتها و لعن و نفرینها بر کسی که وی را آزار کرده است... و با اینهمه چهره روشن او شناخته نیست و تنها چیزی که مردم ما از این شخصیت مقدس و بزرگ می دانند، این چند قلم تکرار مکررات نسل اندر نسل و قرن اندر قرن است که شب و روز، و در تمامی سال و سراسر عمر، واگو می شود که:

"جبرئیل در هیأت اصلی خود، بر پیغمبر ظاهر شد و گفت: خداوند به تو سلام می رساند و می فرماید که از خدیجه دوری کن و نزدش مرو.

پس از چهل روز، طعامی از بهشت می آورد و دستور همبستری با خدیجه.

خدیجه می گوید من، شب و روزم گریه بود و در خانه، تنها به سر می بردم و در بر روی خود می بستم و به انتظار می نشستم.

تا شبی صدای کوبه در را شنیدم. در را گشودم و رسول خدای را دیدم که در آمد. عادت او آنچنان بود که در رمضان، فریضه نماز می گذاشت و افطار می کرد و سپس

به خوابگاه می آمد. آن شب را از راه یکراست بیامد و دست مرا بگرفت و به بستر برد و من نور فاطمه را در رحم خود یافتم. از آن پس، فاطمه در بطن من، با من سخن می گفت و من از تنهایی بیاسودم و با او به گفتگو مشغول بودم."

پس از تولد، دیگر از فاطمه خبری نیست تا ایام مرگ! "پس از پیغمبر، ابوبکر مزرعه فدک را از او گرفت و عمر با جمعی به خانه اش حمله بردند و در را به پهلویش زدند و قمعوز، غلام وحشی عمر، او را کتک زد و او محسن، طفل شش ماهه ای را که در رحم داشت، سقط کرد و از آن پس کارش این بود که دست کودکش را می گرفت و بیرون شهر، در خرابه ای به نام "بیت الاحزان" می نشست و می گریست و غاصبان فدک را لعن می کرد و ساعتها به نوحه و ناله می پرداخت و این چنین تمام عمر کوتاهش را به گریه و نفرین گذراند تا وفات کرد و وصیت نمود که او را شبانه دفن کنند تا ابوبکر و عمر، قبر او را نبش نکنند...." و اما درباره آنچه که باید از فاطمه آموخت، هیچ، و در نقشی که شخصیت او در زندگی و سرنوشت پیروانش دارد، تنها و تنها، شفاعت و آن هم در قیامت و همه داستان ها از این قبیل که: "پس ندا کند منادی از میان عرش که ای گروه خلائق بپوشانید دیده های خود را تا فاطمه دختر حبیب خدا بخرامد به سوی قصر خود. پس فاطمه دختر من بگذرد، دو حله سبز پوشیده باشد و هفتاد هزار حوریه بر دور او روند... پس ندا از جانب حق تعالی به او رسد که... ذخیره کرده ام نزد خود از برای مصیبت تو که نظر نکنم در محاسبه بندگان تا داخل

نشوید در بهشت، تو و فرزندان تو و شیعیان تو و هر که احسانی نسبت به شما کرده باشد از غیر شیعیان تو. پس حق تعالی همه ایشان را داخل بهشت کند پیش از آنکه مشغول محاسبه عباد شود.^۱ این است تمام اطلاعاتی که درباره این شخصیت بزرگ، در اذهان مردم، وجود دارد، مردمی که عظمت او و جلالت قدر او را، با جان و دل، معترف اند و با تمام قدرت روح و ایمان و ارادتی که یک ملت، یک گروه انسانی، می تواند در دل بسازد و نثار کند.

نبوغ و حقیقت پرستی به عقیده من، بزرگترین افتخاری که ملت ما، در طول تاریخ خویش، می تواند بدان ببالد - افتخاری که مظهر گویا و درخشان نبوغ و هوشیاری او است و نیز نشانه تشخیص درست و اندیشه عمیق و مقاومت در برابر زور و ظلم و بازشناختن فریب و دروغ و بازکردن مشت نیرومند خیانتکار غاصب غالب، و عصیان در برابر نظام حاکم، و تحت تأثیر قرار نگرفتن در برابر هجوم پیوسته امواج فریبنده تبلیغاتی مذهب و روحانیت وابسته به دستگاه امپراطوری خلافت، و بازیافتن "حقیقت مجهول و غریب و ضعیف و پنهان در پس پرده های ضخیم و سیاه باطل مشهور و رایج

^۱ رجوع کنید به "حق الیقین" ملا محمدباقر مجلسی و "منتهی الامال" مرحوم حاج شیخ عباس قمی. "حق الیقین" مجلسی. "منازل اهل البیت"، ص ۴۴۸.

و قوی" - این است که این ملت در لحظه هولناک و سیاه و دشواری از تاریخ، علی را انتخاب کرد!

ب 83

ملت ما، خود، به دست خلافت، به اسلام آمد و اولین بار و آخرین بار و... همیشه، قیافه خلفا و نظام سلطنت بنی امیه و بنی عباس و خانهای ترک و تازی و مغول و ایرانی وابسته بدان را، به نام "اسلام" و "حکومت قرآن" و "سنت پیامبر" و "جبهه حق" و "حقیقت مذهب"، دید، و اسلام را و همه اعتقادات و معرفتهای جدید را از دستگاه خلافت گرفت و از زبان منبر و محراب و کتاب و تفسیر و حدیث و وعظ و تبلیغ و مسجد و مدرسه و امام و قاضی و متکلم و حکیم و ادیب و شاعر و مورخ و مجاهد و حتی صحابی و تابعی... آموخت - که همه و همه ابزار دست دستگاه خلیفه و سلطان بودند و بلندگوها و رادیو ترانزیستوری ها و فیلمها و تلویزیونها و مجله ها و روزنامه ها و تبلیغات چی ها و تئوریههای طبقه حاکم و قدرت غالب زمان و وابستگان "جانشینی رسمی" پیامبر و "امامت قانونی امت" و "حکومت الهی قرآن و سنت" - و در عین حال، در زیر این بمباران بی امان تبلیغات و در پشت این ابر ضخیم و سیاه علوم و معارف و الهیات و حکمت و مذهب و فرهنگ و تاریخ و تفسیر و کلام و حدیثی که، غالباً، در قالب مصالح خلافت در آمده بود و توجیه کننده "وضع

موجود" و تقدیس کننده "نظام حاکم" شده بود، این ملت بیگانه - که حتی زبان رسمی اسلام را هم نمی دانست - هوشیارانه دانست که این همه دروغ است و دانست که حق در این هیاهوها و از آن این قیافه های چشمگیر نیست؛ از آن مرد تنهائی است که در گوشه مسجد پیامبر خانه دارد و زندانی جهل قوم خود و قربانی سیاست یاران بزرگ پیامبر و پیشگامان برجسته اسلام شده است. از ورای کاخ سبز دمشق و دارالخلافة افسانه ای شهر هزار و یکشب بغداد، خانه متروک گلین فاطمه را یافت و تشخیص داد که: اسلام در این کلبه غمزده خلوت و خاموش است.

آنچه را مردم مدینه و عرب معاصر و اصحاب بزرگ ندیدند و یا نخواستند ببینند، و آنچه را مدرسه ها و دانشگاههای بزرگ دمشق و بغداد نشناختند یا نخواستند بشناسند، این "قوم بیگانه" - که به شمشیر خلیفه تسلیم شده بود و به دعوت روحانیان و علمای رسمی "اسلام خلافت"، به اسلام گرویده بود - دید و شناخت.

این یک انتخاب دشوار و شگفت آور بود و نشانه نبوغ اندیشه و هوشیاری خارق العاده و عظمت استقلال روح و حقیقت پرستی و شهامت معنوی این ملت، که علیه تاریخ عصیان کرد و نظام عالمگیر خلافت را - که بیش از همه نظامهای حاکم تاریخ، با قدرت شکننده نظامی و سیاسی، سرمایه عظیم مذهبی و اعتقادی، و ثروت بی کرانه فرهنگ و ادب و دانش مجهز بود - نفی کرد و در میان آن همه غوغای جنگ و جهاد

و شور و شر، فتح و شکست و کوبیدن و ساختن و هیاهوی پیشرفت و علم و اندیشه و فرهنگ و تمدن و انقلاب و کشاکشهای پرفریاد دین و دنیا که گوش تاریخ را کر کرده بود و زمین را در زیر پای خویش می‌لرزاند، این غریبه دور و ناآشنا، ناله دردمند مردی تنها و "در شهر خویش غریب" را شنید و شناخت، که دور از چشم شهر و گوش مردم شهر، در اعماق شبهای نخلستانهای بنی نجار، بیرون مدینه، سر در حلقوم چاه فرو برده و رنج بر بادرفتن کشته خویش، و ترس جان گرفتن دروغ و اشرافیت و غارت را با خویش می‌گوید و می‌داند که زور و فریب - که در قیافه های شناخته کسری و قیصر، رسوا شده بود و محکوم - دارد رنگ می‌گرداند و جامه نوین تقوی و مذهب می‌پوشد و قرنهای باز خلق خدا را خواهد فریفت، و چه خونها باید خورد و چه تلاشها باید کرد تا، در پس این شعار و دثار مقدس و زیبای تازه اش، بازش شناسند، و می‌بینید که نخستین قربانی این استحمار نو و استثمار نو، در اسلام، "مردم" اند و "سرنوشت مردم"، و مظهر این هر دو، قربانی شدن "خود او" است و پیش از او، "همسرش"، و بانسلهای فردای اسلام، "خاندانش"، و نسل به نسل، "فرزندانش"....

بی شک، چنین تصمیمی و تشخیصی، در دشوارترین و هولناکترین و تیره ترین لحظات تاریخ، برای ملت ما آسان به چنگ نیامده است. نبوغ و هوشیاری و استقلال شخصیت و شهامت اخلاق و عشق به فضیلت و آشنائی و درک زیباییهای انسانی و شکوه و جلالت روح و شناخت ارزشهای متعالی و استعداد فرورفتن در اعماق، و

فرارفتن به اوج، و صید حقیقت در طوفان و ظلمت و وحشت، همه در این "نژاد چند پهلوی پر ملکات"^۱ بود که توانست، علیرغم قضاوت تاریخ، خود، حکمی دیگر صادر کند و در پاسخ همه مناره ها و محرابها و منبرها، و در برابر همه اصحاب کبار و علماء و قضات و ائمه رسمی دین، علیه فریاد همه شمشیرهای خون آشام قدرت شکن، که در شرق و غرب، شب و روز، همه یک صدا می گفتند: آری! بگوید: نه!^۲ اما با این

^۱. مقدمه "سلمان پاک"، اثر ماسینیون، ترجمه من، به قلم عبدالرحمن بدوی - متفکر بزرگ معاصر مصری - در باره ایرانیان در اسلام و نهضت معنوی شیعی. وی می گوید: از نظر عمق فکری و مغزشکافی معانی مذهبی و ایجاد نهضت غنی و معنوی در فرهنگ و علوم اسلامی، "اسلام همه چیزش را مدیون این نژاد چند پهلوی پر از ملکات است". در اینجا نمی خواهم به تفاخر نژادی پردازم که به قول ماکسیم گورکی: "من از بیماری خاک و خون پرستی سالمم"؛ یک تحلیل تاریخی می کنم و به یک واقعیت انکارناپذیر علمی و فکری تکیه می کنم. ملت پرست نبودن غیر از تحقیر تاریخ و انکار حقیقتهای انسانی تاریخ و جامعه و روح و اندیشه و شخصیت ملت خویش است. در اینجا می خواهم اولاً به آنها که با تظاهر دروغین و بیمارگونه به "روشنفکری"، تاریخ و فرهنگ و مذهب و همه ارزشهای انسانی خویش را به باد مسخره می گیرند و مردم ما را قومی پفیوز و ضعیف و "همیشه مقلد" و ستم پذیر نشان می دهند و ثانیاً به آنها که، با تظاهر دروغین و بیمارگونه به "ملت"، به مفاخر تراشیهای فاشیستی و شووینیستی می پردازند، نشان دهم که ارزشهای راستین و منطقی و دنیاپسند و مستند در تاریخ ملت ما هست و کدام است.

^۲. می بینیم که شبه محققان و شبه ایران دوستان اخیر که می گویند ایرانیان به زور شمشیر و فشار مالیات جزیه مسلمان شدند، تا چه حد خودشان "دانشمندان مالیاتی" اند که می خواهند، به "عقل فاقد" خودشان، ملت ایران را از پذیرفتن اسلام - که "دین بیگانه" است - تبرئه کنند و آن وقت، او را ملتی معرفی می کنند که به قدری ترسو است، که با برق شمشیر وحشیان، و به قدری پست، که برای فرار از مالیات، از ملت و مذهبش و همه مقدساتش دست می شوید و همه افرادش "دین مأموران مالیات" را قبول می کنند. یا نظریه آن نژادپرستان کم فکری که ایمان ایرانیان را به علی و خاندان و فرزندان، نه به علت فضیلت اینان و ارزشهای انسانیان، بلکه به خاطر آن توجیه می فرمایند که شهربانو، همسر امام حسین، دختر یزدگرد ساسانی بوده است و در نتیجه امام حسین داماد ایرانیان می شود و ائمه بعدی، نواده های دختر یزدگرد.

همه، ایمان، جز نبوغ و اندیشه، به خون نیز محتاج است و قربانی می‌طلبد، و پیروزی حق، ایثار می‌خواهد و دلیری و رنج و اخلاص و تحمل شکنجه‌ها و شلاق‌ها و تهمتها و درد و داغها و اسارتها و آوارگیها و تنها ماندنها و خیانت دیدنها و بالاخره، تقوی و تعصب و صبر و فداکردن خودپرستی و ترک مصلحت بازی و "خدا و خرماخواهی" و ترس و تقیه و مقدس مآبی و روشنفکرنمائی و... بسیاری چیزهای دیگر.

اینها است عناصر اصلی سرگذشت تشیع. "تشیع علوی"، نه "تشیع صفوی" و "شیعه شاه عباسی". تشیعی که پشت ظلم و زور را در تاریخ به لرزه می‌آورد، نه آنچه پشتیبان ظلم و زور می‌شود؛ مذهب "عدل" و "حکومت معصوم" و نه "مجموعه عقده‌های سرکوفته تاریخی و کینه‌های فرقه‌ای" و "حب" و "بغض"های لفظی و تلقینی (نه عقلی و علمی)، آن هم تنها نسبت به "خلیفه"، و نه "خلافت"، منحصر به گذشته، و نه حال، و مفید برای پس از مرگ، و نه پیش از مرگ! مقصود آن "ولایت علوی" که شیعه را از بند ولایت جور و حکومت زور و زعامت جهل نجات می‌بخشد و آزادی

ایرانیها خود یزدگرد را هجده سال تعقیب می‌کردند و از دست او به اسلام گریختند و او از دست مردم به بلخ گریخت. و حال به خاطر دامادش مذهب عوض می‌کنند؟! خلاصه تحقیقات علمی این ایران دوستان - که ادای مستشرقان بازاری و یا مغرض را در می‌آورند و آن هم ناشیانه و مضحک - این است که ملت ایران عدالت و آزادی و برابری و حقیقت و فضائل انسانی و ارزشهای متعالی اسلام و برتری محمد و علی را بر یزدگرد و درازدست و فضیلت حسین و زینب را بر زریر و شیرین نمی‌فهمیدند؛ شمشیر را می‌فهمیدند و پول و نژاد را و بس!

می دهد، و نه این "ولایت گل مولائی" صوفیانه شرک آلود، که نه برای خدا به کار می آید! نه برای بندگان خدا.

آن تشیع، هیچ نیست جز اسلام؛ نه آنچنان که بما می گویند: "اسلام به اضافه چیزهای دیگر". نه، تشیع یعنی "اسلام ناب"، "اسلام منهای خلافت و عربیت و اشرافیت".

این شیعه نیست که دو اصل "عدل" و "امامت" را بر اسلام افزوده است؛ اسلام منهای عدل و امامت، "دین اسلام منهای اسلام است". یعنی: دین؛ همان که در مسیحیت هم هست، در یهود و زرتشتی و ودائی و بودائی و تائوئیسم... هم هست: این "جاهلیت جدید" بود که "حکومت" و "نژاد" و "طبقه" را بر اسلام افزود، و جنگ شیعه و سنی، در گذشته (نه حال، که جنگ کلامی و تاریخی و فرقه ای شده است)، جنگ "امامت" و "عدل" بود با استبداد و ظلم، و همه اختلافات اعتقادی و تفسیری و تاریخی و فلسفی و مذهبی و غیره از همین جبهه سر زده است. "علی" بر "محمد" اضافه نشده است. علی را گرفته ایم تا محمد را گم نکنیم. چه، معاویه و مروان، متوکل و هارون هم - که خلفای قیصرها و خسروها و فرعونهای تاریخند و وارثان ابوجهل و ابوسفیان - از محمد (ص) سخن می گویند.

"خانواده علی" (عترت) را جانشین "سنت پیغمبر" نکرده ایم، یا بر آن نیفزوده ایم؛ این خانواده خود اوست؛ خیلی ساده و راسته، از آنها می پرسیم که وی چه می گفت و چه می کرد و چه می خواست؟ برخلاف آنچه امروز دشمن و دوست می پندارند، "شیعه سنیتین مذاهب اسلام است". اساساً، اختلاف اصلی بر سر این است که علی (ع) و شیعیان راستین و آگاهش از آغاز کوشیدند تا، در برابر بدعتها، سنی بمانند، سنت را نگاه دارند.

می بینیم که چگونه همه چیز در هم و بر هم شده است. و می بینیم که در آن قرنهای سیاه و خونینی که "اسلام جور و خلافت"، بر سر جهان، خیمه قدرت و حکومت زده بود، و در همان حال، "اسلام عدل و امامت" در گرداب سرخ شهادت غرقه بود، شیعه نیز شهادت را برگزید و قدرت را نفی کرد و این "انتخاب دشوار" آسان به دست نیامد.

شکنجه خانه های بنی امیه و بنی عباس و سلاطین ترک و مغول شاهدند که علمای بزرگ، مجاهدان مشتاق مرگ، و توده حق پرست و عدالتخواه و عاشق فضیلت و محتاج آزادی، در این راه - که از دارالخلافة های دمشق و بغداد، بر سرزمین آتش و خون و زندان و شکنجه می گذشت و به آن "خانه کوچکی که به اندازه همه انسانیت بزرگ بود" می پیوست - چه ها که نکردند و چه ها که نکشیدند.

در تاریخ اسلام، از علی سخن گفتن و از فاطمه دم زدن آسان نبوده است. "کمیت" شاعر مبارز این خانواده شگفت است که می گوید: "من پنجاه سال است که چوبه دارم را بر پشت خویش حمل می کنم؛ یک "شاعر مسئول"، شاعری که، از شعر، شمشیر جهاد می سازد.

و این سرگذشت همه زنان و مردانی بوده است که تاریخ این مذهب را نوشته اند، تاریخی که سطر سطر آن، هر کلمه آن، با خون شهیدی نگاشته شده است.

آن پیشگامان دلیر تشیع، این فلسفه جدیدی را که برای ما درست کرده اند نمی دانستند که: "صبر کن خودش می آید همه کارها را اصلاح می کند"، "خودش باید بیاید و دین جدش را احیاء کند"، "از ما کاری جز تقیه و تحمل ساخته نیست".

ابن سگیت ادیب بزرگی بود؛ در عداد مجاهدان نبود؛ ادیب بود و زبان شناس و در دل، شیعه.

متوکل عباسی، برای تعلیم فرزندان، او را انتخاب کرد. اندک اندک بو برد که فرزندان به علی و خاندانش گرایشی یافته اند. مأموران اطلاعاتش گفتند که: "شاید کار معلمشان باشد".

روزی، خلیفه، سرزده، وارد اطاق درس شد. نشست و ابن سگیت را بنواخت و تشویق و تطمیع و دلگرمیها، و ابراز رضایت بسیار از پیشرفت فرزندان.

در اثناء سخن، با لحنی طبیعی، پرسید: "فرزندان مرا چگونه می بینی؟" ابن سگیت، در پاسخ، از آنان ستایش بسیار کرد.

خلیفه ناگهان پرسید: "ابن سگیت، معتز و مؤید من نزد تو ارجمندترند یا حسن و حسین، فرزندان علی؟" ابن سگیت باید انتخاب می کرد. اینجا دیگر تقیه پلیدی و خیانت است. در تشیع علوی، تقیه "دینی و دین آباء" نبوده است؛ تقیه "تاکتیک" بوده است؛ تقیه، برای "حفظ ایمان" است و نه مثل امروز "حفظ مؤمن" و آنجا که پای ایمان در میان است، تقیه حرام است، ولو بلغ ما بلغ! تردید نکرد و، با همان لحن طبیعی که متوکل سؤال کرده بود، پاسخ گفت: "قنبر - نوکر علی - هم از تو ارجمندتر است و هم از این دو فرزندت!" متوکل فرمان داد زبان ابن سگیت را همان جا از پشت سرش بیرون آوردند! این زبانها بود که همچون تازیانه بر گرده جباران تاریخ فرود می آمد و اگر بنای "استبداد سیاسی" و "استثمار طبقاتی" و "استعمار مذهبی" فرو نریخت، رسوا شد؛ و اگر "مغلوب" نشد، "محکوم" گردید، و آرزوی عدالت و هوای آزادی و نیاز به برابری و آگاهی و رهبری انقلابی مردم و دشمنی با "نظام پیوسته زر و زور و زهد" در دلها نمرد و از یادها نرفت و این شعله مقدس، در معبر تاریخ، خاموش نشد، و در وجدان توده، فراموش نگشت.

ما و مردم این مسئولیت سنگین و خطیر را دو گروه به دوش داشتند. این دو گروه دار مرگ خویش را قرن‌ها بر پشت خود حمل کردند: یکی علمای بزرگ آگاه و مجاهد شیعه - که بنا به اصل اعتقادی تشیع "امامت" را ادامه "نبوت" می‌دانستند و "علم" را ادامه "امامت".

و گروه دوم، توده مردم صمیمی و پاک اعتقاد ما که از گستاخی سکوتشان، شکنجه خانه های خلیفه عرب و سلطان ترک و عجم به فریاد می‌آمد و چهره های خونین و آرامشان، جلاد را شرمگین می‌ساخت و گرده های مردانه شان - که همچون صخره های صبور، گوئی رنج را حس نمی‌کنند - شلاقهای حکومت را به درد می‌آوردند.

عقل و عشق

هر مذهبی، مکتبی، هر نهضتی یا انقلابی، از دو عنصر ترکیب می‌یابد: عقل و عشق. یکی روشنائی است و دیگری حرکت، یکی شعور و شناخت می‌بخشد و به مردم بینائی و آگاهی می‌دهد و دیگر نیرو و جوشش و جنبش می‌آفریند. به گفته الکسیس کارل: "عقل چراغ یک اتومبیل است که راه می‌نماید، عشق موتوری است که آن را به حرکت می‌آورد". هر یک بی دیگری هیچ است و بویژه، موتوری بی چراغ، عشق

کور، خطرناک، فاجعه و مرگ! در یک جامعه، در یک نهضت فکری یا مکتب انقلابی، دانشمندان، گروه روشنفکران آگاه و مسئول، کارشان نشان دادن راه است و شناساندن مکتب یا مذهب و آگاهی بخشیدن به مردم؛ و مردم مسئولیتشان روح دادن و نیرو و حرکت بخشیدن است. یک نهضت، اندام زنده ای است که با مغز دانشمندانش می اندیشد و با قلب مردمش عشق می ورزد. در جامعه ای، اگر ایمان و اخلاص و عشق و فداکاری کم است، مسئول مردم اند و اگر شناخت درست، بینائی و بیداری و آگاهی منطقی و آشنائی عمیق و راستین با مکتب و معنی و هدف و حقایق مکتب کم است، مقصر دانشمندان اند. بویژه در مذهب، این دو سخت به هم نیازمندند. چه، مذهب یک نوع آگاهی عاشقانه است یا عشق آگاهانه، شعور و شناختی که شور و ایمان بر انگیزد و در آن، عقل و احساس از یکدیگر جدائی ناپذیرند.

اسلام نیز چنین بوده است و بیشتر از هر مذهبی، دین "کتاب" و "جهاد" است و اندیشه و عشق، آنچنان که در قرآن نمی توان دانست که مرز میان عقل و ایمان کجا است. شهادت را زندگی جاوید می شمارد و به قلم و نوشته سوگند می خورد. و در میان یاران پیامبر، "عابد" و "مجاهد" و "مبلغ" از هم مشخص نیستند.

و تشیع، بویژه با تاریخ و فرهنگش، تجلیگاه عشق و شور و خون و شهادت است و کانون ملتهب و جوشان احساس و در عین حال یک نوع تفکر و معرفت و فرهنگ

علمی و عقلی ویژه و نهضت فکری نیرومند و مشخص؛ "حادثه" ای است، در سرگذشت انسان، و به نام و نهاد علی، از "علم" و "عشق".

و "حقیقت پرستی" چنین مذهبی است، که حقیقت، بی پرستش، فلسفه و دانش است و پرستش، بی حقیقت، بت پرستی یا شهوت!

اشک: شهادت عشق تشیع، در تاریخ، این چنین زاد و زیست. متفکران و دانشمندانش مظهر اجتهاد و تعمق و تحقیق و منطق و فرورفتن در اندرون معانی و شناختن متحول و متکامل مفاهیم اعتقادی و حقایق اسلامی و نگهبانی روح و حقیقت و جهت راستین اسلام نخستین در معرکه گيج کننده و گمراه سازنده ای که به نام فلسفه و تصوف و علم و ادب و زهدنمائی و یونانی زدگی و شرق گرایی در افکار برانگیخته بودند.

و توده مردمش مظهر وفاداری به حقیقت و اخلاص و عشق و شور و فداکاری و جانبازی در راه علی و ادامه دهندگان راه علی، در دوره هائی که زور و شکنجه و قتل عام بر زندگی توده حکومت می راند و لبی را که به نام او باز می شد می دوختند و خونی را که با مهر او گرم می شد می ریختند و از خاندان پیغمبر سخن گفتن، پاداشش در خلافت پیغمبر، پوست کندن و سوزاندن بود.

و اما، امروز نیز، توده مردم ما همچنان عشق می‌ورزند، همچنان دوست می‌دارند، همچنان به این خانه وفادارند، و هنوز پس از گذشت قرن‌ها و دگرگونی‌ها و زاد و مرگ ایمانها و عشق‌ها و اندیشه‌های بسیار، از در این خانه، به قصری، معبدی، و قبله‌ای دیگر، نرفته‌اند؛ می‌بینیم که همچنان سر بر دیوار خانه فاطمه نهاده‌اند و، به درد، می‌نالند. این اشک‌ها، هر کدام "کلمه" ای است که توده‌های صمیمی و وفادار ما با آن، عشق دیرینه خویش را به ساکنان این "خانه"، بیان می‌کنند. این زبان توده است و چه زبانی صادق‌تر و زلال‌تر و بی‌ریا‌تر از زبانی که کلماتش، نه لفظ است و نه خط؛ اشک است؛ و هر عبارتش ناله‌ای، ضجه‌ی دردی، فریاد عاشقانه‌ی شوقی؟ مگر چشم از زبان صادقانه‌تر سخن نمی‌گوید؟ مگر نه اشک، زیباترین شعر، و بیتاب‌ترین عشق، و گدازان‌ترین ایمان، و داغ‌ترین اشتیاق، و تب‌دارترین احساس، و خالص‌ترین "گفتن" و لطیف‌ترین "دوست داشتن" است که همه، در کوره‌ی یک دل، به هم آمیخته و ذوب شده‌اند و قطره‌ای گرم شده‌اند، نامش اشک؟ می‌بینیم که توده‌ما هنوز حرف می‌زند و حرف خودش را خوب می‌زند. تعجب نکنید که چگونه من دارم از "گریستن" دفاع می‌کنم، که شنیده‌اید - و بارها - که از برنامه‌گریه و روضه انتقاد کرده‌ام.

آری، این دو سخن من با هم متضاد نیستند. "برنامه‌گریه کردن"، به عنوان یک "کار" و یک "وظیفه" و یک "وسیله" برای رسیدن به "هدفی"، و به عنوان یک "اصل" و یک "حکم"، چیز دیگری است، و "گریستن"، یعنی تجلی طبیعی یک

احساس، حالتی جبری و فطری از یک عشق، یک رنج، یک شوق یا اندوه، چیز دیگری.

حتی رژی دبره - انقلابی معروف فرانسوی که اکنون در آمریکای لاتین است و از هم‌زمان مردی چون چه گوارا - می‌گوید: "انسانی که هرگز نمی‌گیرد و گریستن را نمی‌داند احساس انسانی را فاقد است"،^۱ یک سنگ است، یک روح خشک وحشی.

این صاحب "نخلستانهای من" است که خود را سرزنش می‌کند: "دل من، نمی‌دانی که چه سبکباری و روشنائی است در نالیدن... ای غرور محروم، حتی خدایان می‌نالند... حتی گرگ صحرا می‌نالد".^۲

اشک، که می‌بارد و ناله، که برمی‌آید و گریه، که اندک اندک در دل می‌روید و ناگهان در گلو می‌گیرد و راه نفس را می‌بندد و ناچار منفجر می‌شود، این زبان صادق و طبیعی شوق و اندوه و درد و عشق یک "انسان" است.

^۱ . در مصاحبه ای که مجله L'Express وابسته به مندرس فرانس و حزب سوسیالیستهای مؤتلفه PSU در شماره مارس گذشته با وی داشت و نیز در مجله فردوسی، در یکی از مقالاتی که راجع به ایام زندانش نوشته بود.

^۲ . Rosas نویسنده "زمزمه های یک فرشته تنها" و صاحب اثری به نام "نخلستان های من" به شعر؛ دغدغه بی تاب و تنهایی و انتظار روح پناه جوی "علم" در راهی به بی نهایت دور: "دین"

اما آنکه برای گریه کردن برنامه ای طرح می کند و آن را هدف می داند و به صورت یک رسم، یک سنت، یک وظیفه مذهبی و یا یک کار اصلی و یا به عنوان وسیله ای برای جلب نفعی، دفع ضرری، جبران نقصی، تقصیری، رسیدن به هدفی، نتیجه ای و پاداشی، آن را "صورت می دهد"، آدم خاطر جمع و بی درد و حقه ای است.

کسی که عاشق است و از معشوقش دور افتاده است و یا عزادار است و مرگ عزیزی قلبش را می سوزاند، می گرید، غمگین است، هر گاه دلش یاد او می کند و زبانش سخن از او می گوید و روحش آتش می گیرد و چهره اش برمی افروزد، چشمش نیز با او همدردی می کند، یعنی اشک می ریزد، اشک می جوشد، و این حالات همه نشانه های لطیف و صریح ایمان عمیق و عشق راستین اویند.

اما کسی که صبح تا ظهر، توی بازار، دو دو می زند و توی اداره چخ می کند و دنبال ریا و ربا و کلاه و کلک و یا تملق به آقای رئیس و تکبر به مرئوس و تفرعن به مراجع... و ظهر می رود به خانه و خوب و خوش و راحت، می خورد و می نوشد و می خوابد و می خندد، و عصر دنبال تفریحات سالمش و هزار کلک و کلاه ناسالمش و، آنگاه اگر او را دیدیم که، به مناسبت تقویمش و از روی قرارش، می رود به محفلی، یا عده ای و طبق قرار قبلی و "معمولی سنواتی" - از ساعت ۶/۵ تا ۹ بعد از ظهر روز سه

شنبه اول برج - و می‌نشیند و "غصه می‌خورد" و هی، با تلقین و تلاش، خودش را فشار می‌دهد و ناله می‌کند و در صورت امکان اشک می‌ریزاند، و بعد از انجام "برنامه گریه کردن" و "مراسم غصه خوردن" و سایر مسائل مربوطه، چای و قهوه ای و قلیانی، و بعد هم با روح سبک و وجدان موفق و احساس اینکه کار مهمی کرده است و قدمی برداشته در راه عقیده و ایمان یا عشق و هجران و عزا و مصیبتش، بر می‌خیزد و می‌رود دنبال کارش و ادامه زندگی روزمره رائجش، تا باز "برنامه گریه" ی دیگری و برگزاری "مراسم غصه خوردن موسمی" دیگری، طبق قرار تعیین شده و برنامه تنظیم شده... شما به چنین عاشقی هجران کشیده و مصیبت زده غمگینی چگونه می‌نگرید؟ من هم مثل شما به او می‌نگرم!! گریه ای که تعهد و آگاهی و شناخت محبوب یا فهمیدن و حس کردن ایمان را به همراه نداشته باشد، کاری است که فقط به درد شستشوی چشم از گرد و غبار خیابان می‌آید.

فراموش نکنیم که: نخستین کسی که بر سرگذشت حسین بزرگ گریست عمر سعد بود و نخستین کسی که بر این گونه "گریه بر حسین" ملامت کرد، شخص زینب بزرگ! و بد نیست بدانید که نخستین مجلس عزاداری، در دربار یزید! اما توده مردم ما "عاشقانه" می‌گیرند، زیرا برای بیان پیوند عمیق دل خویش با این خانه محبوبی که

یک پانتئون راستین^۱ است، یک "المپ واقعی"^۲ است و در آن، رب النوع های حقیقی ساکن اند، جز اشک، زبانی نمی شناسند، چه توده نه عالم است و نه فیلسوف؛ او را ایمان و احساس و فداکاری باید و دارد.

هیچ مذهبی، تاریخی و ملتی چنین خانواده ای ندارد، "خانواده ای که در آن، پدر، علی است و مادر، فاطمه و پسر، حسین و دختر، زینب". همگی در زیر یک سقف و در یک عصر و یک خانواده.

و در عین حال، به هیچ خانواده ای، از جانب ملتی این همه عشق و اخلاص و ایمان و شعر و خون نثار نشده است.

ملت ما، بر گرد در و بام خانه فاطمه، یک فرهنگ پدید آورده است؛ از این خانه یک تاریخ پر از هیجان و حرکت و شهامت و فضیلت، بر بستر زمان جاری شده است؛ نهر زلال و حیات بخشی که بر همه نسلهای ملت ما گذشته است و هم اکنون نیز در عمق روح و وجدان توده ما جریان دارد.

^۱. پانتئون مجمع خدایان یونانی : Pantheon

^۲. المپ کوهی در یونان که خدایان، یعنی رب النوع های عظمت، قدرت، زیبایی، دانش، فداکاری و... همه در بالای آن خانه دارند.

این تنها ملتی است که در زندگی نوع بشر بر روی خاک، در غم خاندان محبوب خویش و در عزای قهرمان آزادی و ایمان خویش، در طول تاریخ درازش، همواره غمگین و عزادار مانده است و پایمال کردن فضیلت و محکومیت حقیقت و فاجعه حکومت و زور را، علی رغم گذشت زمان و غلبه همیشگی این نظام بر تاریخش و سرنوشتش فراموش نکرده است.^۱

^۱. و این یک سنت انسانی است که هم از "اندیشه" ساخته شده و هم از "احساس"، و به روشنی نشان می‌دهد که تئوری دشمنان ما و نیز شبه روشنفکران ما - که هر چه آنها در دهانشان می‌گذارند، اینها فوری عقیده شان می‌شود و قضاوت شخصیشان - تا چه حد ناجوانمردانه است و جاهلانه که می‌گویند: "اصولاً ایرانیها در راه عقیده استقامت ندارند و عنصری سست اند و اثرپذیر و به قول ارسطو: زود زیر بار زور می‌روند و وفا ندارند.

و بر روی پای خودشان استوار و پابرجا نمی‌مانند و در برابر وزش هر تندبادی سر خم می‌کنند و بر احساسات و اعتقاداتشان نمی‌توان تکیه کرد و هر روز پای علم کسی سینه می‌زنند" و از این گونه "قیاس به نفسها" (برای نمونه، کتاب "خلق و خوی ما ایرانی ها" را نگاه کنید که مرحوم جمالزاده، نویسنده سابق ما، اقوال فرنگی ها را درباره ملت ما جمع آوری فرموده‌اند)! عجیب است که از یک طرف ما را متهم می‌کنند که، سست عنصر و پفیوز و "هر دم خیال" و ناپایداریم و زود رنگ عوض می‌کنیم و هر لحظه به قالبی در می‌آییم و در راه عقیده و هدف هامان استقامت و وفا نداریم و در همین حال، دشناممان می‌دهند که: "بیش از هزار سال است که یک حرف را تکرار می‌کنند و شب و روز و همه ماه و همه سال و همه نسل و همه عصر، می‌گویند: علی، علی، علی. بس است. این همه تعصب! این همه تکرار و تکرار! همه افکار و آرمان و احساس و عشق و نیاز و ایمان و حتی زندگی و شور و شوق و غم و درد و شعر و ادب و هنر و فرهنگش و سراسر تاریخش را وقف یک خانواده کرده و یک حادثه.

آری، هم ما "متعصبیم و یک دنده" و هم "بی تعصب و بی دنده". به گفته امام چهارم ما - که بیش از همه پیشوایان جهان، "معنی دشمن" را عمیقانه احساس کرده است - : "سپاس خداوندی را که دشمنان ما را از میان احمقها برگزیده است". زیرا اینها نه "شعوری" دارند که حرف را بفهمند و عیب و هنر کاری را درک کنند و نه "شرفی" که وسواس آن را داشته باشند که قضاوتشان درست باشد و حق را پامال و حقیقتی را لجن مال نکنند و تمام اثری را بخوانند و واقعیت سخن

را بشنوند. نه مسئولیتی در برابر مردم دارند و نه حساسیتی نسبت به مذهب و نه تردیدی نسبت به ذهنیات و ذوقیات خود و نه حتی حساب اینکه، خود آگاه و ناخود آگاه، از کجا سیخ شده‌اند. و نه اندیشه‌ای که تهمت‌ها و ضربه‌هایشان، نتیجه‌اش عاید کی و کجا می‌شود؟ فقط عقده‌گشائی می‌کنند، همچون یک بیمار مصروع، هم طرفشان را می‌زنند و هم خودشان را. چنان بی‌صبری و بی‌شرمی نشان می‌دهند که غالباً ابزار دست و مأمور افتخاری و مجانی دشمن مشترکشان می‌شوند.

قضاوت‌های اینها از روی مطالعه و شناخت مستقیم نیست، شایعات مشکوک منتشر شده در فضا را می‌گیرند و با بهانه جوئی‌های سطحی و مغرضانه خود در هم می‌آمیزند و دروغ‌ها و شاخ و برگ‌های تحریک‌کننده عوام را هم بر آن می‌افزایند و اینجا و آنجا و پیش دشمن و دوست پخش می‌کنند و علامتش هم این است که تهمت‌ها چون این چنین ساخته می‌شوند همه با هم متناقض‌اند و همه با واقعیت اصلی بی‌تناسب.

ظاهراً چنین پنداشته‌اند که با این شیوه، همه نیروهای متضاد جامعه را توانسته‌اند علیه یک طرز فکر بشورانند و او را از چهار جهت، چپ و راست، بالا و پائین، کفر و دین و مرتجع و مترقی، به تیر زنند و خاموشش کنند و یا نابود. ولی امروز این حسابگری‌های رندانه بی‌ثمر است و این تیرها همه کمانه می‌کند، که زمانه عوض شده است و هم عوام ما عوام کالانعام قرون وسطائی نیستند که تاب تحمل حرف تازه را نیاورند و با تکفیر و تفسیق‌های شبه مذهبی بر آشوبند، چه، دشمن و دوست را تشخیص می‌دهند و می‌دانند که برای چه باید بر آشوبند و نشان داده‌اند؛ و هم روشنفکران ما، دیگر آن فرنگی‌های بدلی قالبی و شعاری سابق نیستند و دانشجویش، در برابر هر چه بر او عرضه و یا تحمیل می‌شود، استقلال تشخیص و قضاوت یافته و قدرت فهم و ارزیابی و انتخاب عقیده‌نو و اندیشه‌کلیشه نشده را دارد، و هم علمای بزرگ و حقیقی اسلامی، بر خلاف روحانیون رسمی مذاهب بیگانه و نیز برخلاف شبه مقدسین و عوام فریبان خودی، هم بیدارند و همه چیز را متوجه، و هم دقت علم و وسواس مقدس تقوی را توأمان دارند و قضاوتشان را از شایعات پراکنده در فضا و اتهامات نهاده در افواه نمی‌گیرند و در این کار مظهر تحقیق و اجتهادند و گذشته از آن، آزادی تحقیق و تفکر و اختلاف آرای علمی، یک سنت مترقی و مستحکم فرهنگ اسلامی و بویژه، اساس کار علمای بزرگ شیعی است و این است که می‌بینیم این گونه قضاوت‌های مغرضانه و هیاهوهای ناشیانه و بدزبانی‌ها و تحریک‌تعصب‌ها و عوام‌فریبی‌ها و محکوم کردن‌ها و تکفیرها و تفسیق‌های عجولانه سطحی مشکوک جاهلانه و نخوانده و نشناخته و نفهمیده حکم صادر کردن‌ها به نام مذهب و اسلام، همه، کار دست‌های ناپیدائی است که از بیداری اندیشه‌های مردم و احیای راستین حقایق مکتوم و یا تحریف شده اسلامی بیمناکند و از تفاهم و تجانس فکری و هماهنگی اعتقادی میان متجدد و متقدم، توده مردم و قشر روشنفکر، تحصیل کرده قدیم و جدید، احساس خطر می‌کنند و این گونه به جان هم افتادن و از هم رماندن شیوه‌ای است که دو قرن است استعمار در اسلام بدان مشغول است و خوشبختانه آنهایی هم که از راه مذهب و تحریک‌عصبیت‌های دینی

اما این عشق ها همه عقیم مانده اند؛ این اشک ها، همچون بارانی که بر شوره زار
ببارد، سبزه ای در این کویر نمی رویاند و این همه فداکاری ها، سرمایه ها، آمادگی ها
و تجمع ها و نیروهای انسانی و وقت ها و فرصت های عزیز نیروبخش هدر می رود.

از این رو است که امثال من، همه کسانی که در این روزگار، در برابر این سیل
مهاجم اندیشه برانداز و فرهنگ کش و پوک کننده ای که نسل جوان و تحصیل کرده
ما را فرا می گیرد و از آن سو، در کنار ارزشهای حیاتبخش و متریقی و عمیق تاریخ و
فرهنگ و مذهب ما که به سرعت از متن جامعه به حاشیه می رود و در حصار نسب پیر
و قشر منحط و بیحرکت و رسوم و سنن تکراری و بی روح و بی عمق محصور می شود
و از زمان کناره می گیرد، ایستاده اند، به این امید که تا آنجا که در توان دارند کاری
کنند، از چنین تلاشهایی که پیداست از کجا است و چراست، بیمی ندارند. هر چند
دستی و دستگاهی نداشته باشند و هر چند، آن دستها و دستگاهها قوی باشند و عظیم، و
هر چند این تهمتها سنگین باشند و هر کدام خونی را مباح کند؛ چه، خوشحال اند که
چنین پرونده ای، در برابر قاضی شعور و شرف - که زمانه است و مردم - آنها را بی

عوام برنامه او را اجرا می کرده اند و می کنند، کسانی بوده اند و هستند که به همان اندازه که در میان گروه های منحط عوام کر
و فری داشته اند و دارند، در حوزه علمی اسلامی، بی وزن و اعتبار بوده اند و هستند.

نیاز به هیچ دفاعی، تبرئه می‌کند؛ زیرا این شهود نابینا گواهیهای متناقض می‌دهند و تهمتهای متضاد می‌بندند که خود به خود همدیگر را خنثی می‌کنند و آنها را آزاد.

این است که می‌گویم نباید دعا کرد که خدا دشمنانمان را نابود کند، مقصر کیست؟ دانشمند! که پا به پای توده، مسئولیت خویش را انجام نمی‌دهد؛ او می‌بایست به توده "آگاهی" و "شناخت" و "جهت" می‌داد و نداد.

همهٔ نبوغ‌ها و استعدادهای بزرگ ما به کار فلسفه، کلام، تصوف، فقه و اصول، ادبیات و معانی و بیان و بدیع و صرف و نحو مشغول شدند و پس از سال‌ها تحقیق و تفکر و رنج علمی خویش، برای تودهٔ مردم جز یک "رسالهٔ عملیه" در آداب طهارت و انواع نجاسات و احکام حیض و نفاس و شکایات نماز، کاری نکردند.

و رسالت حرف زدن با مردم را و ابلاغ حقایق مذهب و فلسفهٔ احکام و بیداری و آگاهی توده و شناساندن سنت پیغمبر و شخصیت امام و حکمت انقلاب کربلا و معرفی اهل بیت و نهضت تشیع و مبانی فکری و اعتقادی را غالباً به افراد متفرقهٔ بی‌مسئولیت و بی‌"ضابطه" ای وا گذاشتند که تنها به این علت مبلّغ شده‌اند که استعداد آن را نداشته‌اند که مجتهد شوند.

این بود که کار معرفی اهل بیت و تبلیغ دین و تعلیم حقایق اسلام را بیشتر "رفوزه‌های مدارس قدیمه" بر عهده گرفتند. بدین صورت که گروهی جوان برای تحصیل

علوم اسلامی (و بیشتر فقه) وارد مدرسه می‌شدند، با استعدادها و زحمت کش‌ها "فقیه" می‌شدند و "مجتهد" و عملاً در حوزه درس و تعلیم طلاب محبوس و از عوام به دور؛ و آنهایی که موفق نمی‌شدند درس حسابی بخوانند، هوش و استعداد و همتی نداشتند، اما در عوض آواز گرمی و احیاناً هنر بیانی داشتند ناچار به ترویج و تبلیغ حقایق دین در جامعه می‌پرداختند؛ و دسته سوم، آنها که نه آن را داشتند و نه این را، نه علمی داشتند و نه لاقلم هنری و صدای گرمی، راه سومی را انتخاب می‌کردند و گنگ می‌شدند و می‌زدند به در "قدس"... و اتفاقاً هم از مجتهد جلو می‌زدند و هم از مبلغ.

در این میان، انصاف دهید که سرنوشت "مردم" چه می‌شود و سرگذشت^۱ "مذهب"؟ لازم نیست خیلی فکر کنید؛ نه، فقط ببینید.

این است که ملتی ایمان و عشق دارد و قرآن و نهج البلاغه دارد و علی و فاطمه دارد و حسین و زینب دارد و یک تاریخ سرخ دارد و سرنوشتش سیاه است. فرهنگ و مذهب "شهادت" دارد و مرده است.

^۱. چون فکر بی دشمن پوچ است؛ باید از خدا خواست که عقل دشمنانمان را گرد فرماید، تا اثرش باشد و ضررش

این است که ژاندارک - دختری احساساتی و خیالاتی که خواب نما شده بود تا برای بازگشت سلطنت قیام کند - قرن‌ها است به مردم روشنفکر و بیدار و پیشرفته فرانسه الهام آزادی و فداکاری و احساس انقلابی و حماسی می‌بخشد و زینب - که رسالتی سنگینتر از رسالت حسین را بر دستهای "علی وار" خویش گرفته است و آن ادامه نهضت کربلا علیه نظام جنایت و دروغ و وحشت و اختناق است، آن هم در اوضاعی که قهرمانان انقلاب مرده‌اند و مردان پیشگام اسلام دم فرو بسته‌اند - در میان ملت ما "خواهر نوحه گری شده است که باید بر او نوحه خواند".

من فریاد خشمگین سرزنش آمیزی را می‌شنوم، فریاد بر سر گروه دانشمندی که مسئول عقاید مردم اند و مأمور اسلام محمد و تشیع علی، فریادی که نمی‌دانم از حلقوم علی بر می‌آید یا از عمق وجدان ناخودآگاه مردم که: "به چه و چه ها مشغولید؟ از چه سخن می‌گوئید؟ چرا سخن نمی‌گوئید؟ در طول این سالهای دراز، کویک کتابی برای مردم تا بدانند که در این قرآن چیست؟ به جای این همه مدح و ثنا و شعر و تصنیف و نوحه و سینه و تار و طنبور در عشق مولا، چرا زبان مرا در میان مردم بسته اید؟ یک فارسی زبان نمی‌تواند بداند که من چه گفته‌ام؟ همه آثار لامارتین عاشق پیشه فرانسوی را می‌تواند به فارسی بخواند، چه می‌گوییم؟ همه ترانه های بلیتیس، زن بدکاره یونان قدیم را در زیباترین کلمات، می‌خواند و سخنان علی را، یک خطبه علی را نمی‌تواند. "کویک رساله کوچک و درست در شرح حال امامانی که شما از جنس و ذات و

کرامات و معجزاتشان این همه دم می‌زنید و در ولادت و وفاتشان این همه جشن و عزا می‌گیرید؟ کو یک جزوه که به ملت شیعه و شیفته علی بگوید که علی که بود و فاطمه که بود و فرزندانش چگونه می‌زیستند و چگونه می‌اندیشیدند؟ چه کردند و چه گفتند؟ "توده مردم ما که همه عمر با عشق به ائمه شیعه زیسته و در مصیبتشان گریسته و ماهها و سالها در خدمت به آنان و در تجلیل نام و احیای یادشان دویده و خرج کرده و اخلاصها و گذشتها نشان داده است، امامان خویش را - که هر کدام باید درسی به او بیاموزند و با زندگی و اندیشه و سخن و سکوت و آزادی و اسارت و شکنجه و شهادتشان به او، آگاهی و حیات و عزت و انسانیت ببخشند -، آنها را از روی "شماره ردیفشان" تشخیص می‌دهد.

اگر این مرد، در عاشورا بر سر و تنش تیغ می‌کشد و به عشق حسین، از شکنجه و درد خویش، لذت می‌برد، اما، حسین را کج می‌شناسد و کربلا را بد می‌فهمد، مقصر کیست؟ اگر این زن با تمام وجودش، می‌گیرد و نام فاطمه و یاد زینب آتش در استخوانش می‌زند و اگر بداند که "می‌ارزد" و "به کار می‌آید"، عاشقانه جانش را می‌بخشد، اما این دو را نمی‌شناسد و یک جمله از سخنانشان را نمی‌داند و یک خط از شرح حالشان نخوانده است و فاطمه را فقط کنار در خانه اش، در لحظه ای که در به پهلویش می‌خورد، به یاد می‌آورد و زینب را در ساعتی که از خیمه به سراغ شهیدی بیرون می‌پرد، و فقط از صبح عاشورا، تا ظهر عاشورا از او خبر دارد و از عصر عاشورا

دیگر برای همیشه گمش می‌کند، و درست از روزی که کار زینب و رسالت بزرگش - که وراثت حسین است - آغاز می‌شود، آگاهی او از زینب پایان می‌یابد، مقصر کیست؟ و اگر پسر تحصیل کرده و روشنفکر آن مرد، و دختر تحصیل کرده و روشنفکر این زن، قضاوتشان این باشد که "دین گریه و نوحه و عزا و مصیبت به چه کار می‌آید؟ این همه شور و عشق و ناله و زاری بر حسین و فاطمه و زینب، از کار یک ملت اسیر عقب مانده، که به آگاهی و نفی ستم و شور آزادی محتاج است، چه گرهی می‌گشاید؟"، مقصر کیست؟ و اگر روشنفکر آزادیخواهی که از انحطاط مردم خویش رنج می‌برد و برای بیداری و حرکت توده تلاش می‌کند و جامعه اش را می‌شناسد اما از تاریخ آگاهی ندارد و مذهب ما را نه در مدینه و در خانه فاطمه و شهادتگاه حسین و کاروان زینب... که در اصفهان و تهران و مشهد و قم می‌بیند و در تکیه های فاطمیه و حسینیه و زینبیه، فریاد بزند که: "از زن منحط محروم بی سواد ما - که رهائی و اصالت انسانی و روشن بینی می‌خواهد - این "مذهب داغ و دردهای قدیمی" و "لعن و نفرینهای تاریخی" و "حب" و بغضهای منتفی شده به انتفاء موضوع" چه دردی دوا می‌کند جز اینکه احساسها را از "آنچه می‌گذرد"، به آنچه در قرنهای دور و سرزمینهای غریب و میان آدمهای غریبه "گذشته است"، منحرف می‌سازد و به خود مشغول دارد و ستم را نشناسد و "غل جامعه" را بر گردن خود حسن نکند و از ستمی که وقتی در سرزمینی بر کسی رفته است به فروش آید و از غل جامعه ای که خلیفه

ای روزگاری برگردن بیماری زده است، خشمگین شود و جوش بردارد و دستها را بالا زند و دست به شمشیر برد و بر سر خود بزند و بزند تا وقتی که از حال برود و وجدانش به حال بیاید و دلش آرام گیرد و گناهانش پاک گردد و بار همه مسئولیتها از دوشش بیفتد و در ترازوی عدل الهی تقلب کند و در نامه اعمال قیامتش دست ببرد و در نتیجه، اگر "به اندازه ستارگان آسمانها و کف دریاها و ریگ بیابانها" کثافت کاری کرده باشد، با این "مختصر عمل جراحی"، به کلی تغییر جنسیت بدهد و "مثل روزی که از مادر به دنیا آمده بود"، پاک و پاکیزه شود و چیزی هم زیادی طلبکار گردد؟ و این است که فرقه شما که به جای "مسئولیت امر به معروف و نهی از منکر و جهاد و شهادت و انفاق و ایثار و قسط و آگاهی و تکامل و عزت و وحدت و عمل..."، "گریه و مصیبت و عزا و ناله و ندبه و توسل و تقيه و انتظار منفی و شفاعت بی حساب و احساسات و فحش و نفرین و تعریف و تملق..." را جانشین کرده است و پیشوایانش، تنها به بهای ذلت پیروانش، آن هم فقط در دنیای دیگر، از پیروانشان دستگیری می کنند، فرقه ای است که مردم ما را به ضعف و خرافه و انحطاط و ستم پذیری محکوم کرده و ذلیل پرورده است و ناتوان از هر عملی و ناامید از هر قیامی... "مقصر کیست؟" اگر توده ما معتقدند که: صرف "حب علی" و "ولایت علی" - بدون شناخت و عمل - یک اثر شیمیائی و خاصیت اسیدی دارد که به حکم قرآن! "زشتیها و بدیهایشان را به زیبائیها و نیکیها تبدیل می کند"، یعنی نفس همین خیانتی که در این

دنیا می کند در آخرت تغییر ماهیت می دهد و به صورت خدمت در می آید و به عبارت دیگر: "هر گناهی که اینجا کردند آنجا پایشان ثواب می نویسند!"^۱ مقصر کیست؟ و اگر همین ولایت و امامت علی (ع)، که قرنهای پشوانه نهضت عدالتخواهی و آزادی طلبی و روح مبارزه جوئی با ستم و با دستگاه استبداد بوده است و ملت بیدار و آگاهی را می تواند رهائی و آزادی و داد و عزّت و استقلال و حرکت و تکامل اجتماعی و انسانی ببخشد و رهبری انقلابی فکری و ضدطبقاتی و زندگی بخش یک جامعه معتقد و خودآگاه را تضمین کند، و نمی کند، و اگر ارزش و اثر و فایده پیروی از علی و فاطمه، و ائمه، از این دنیا به دنیای دیگر منتقل شده و نتیجه اش را به بعد از مرگ موکول و منحصر کرده اند، مقصر کیست؟ اگر پیوند و پیمان "پدریان"^۲ ما با این خاندان، در زندگی و اندیشه آنها و زمان و جامعه شان اثری نداشته است، و اگر "پسریان" با دیدن این بی اثری، پیمان و پیوند خود را با این مذهب و این خاندان بریده اند، مقصر کیست؟

^۱. آیه "فاولئک یدل الله سیئاتهم حسنات" (فرقان، آیه ۷۱) را این چنین معنی می کنند! چه نبوغی در فلج کردن آیات

خدا و بندگان خدا!!!

^۲. بیهقی نسل پیر را "پدریان" می نامد، یعنی تیپ متعلق به دوره باباها، و نسل جوان را "پسریان"، یعنی تیپ متعلق به نسل امروز، و این دو، اصطلاح زیبا و درستی است.

و بالاخره، اگر روشنفکر ما می‌گوید: "جامعه ما که جامعه ای مذهبی است و مسلمان و معتقد به عترت پیغمبر و ولایت علی و امامت ائمه اطهار شیعی، از بسیاری جامعه‌هایی که یا مادی اند و یا مذهبی اما غیر مسلمان و یا مسلمان اما فاقد ولایت و اعتقاد به امامت و وصایت، از نظر تمدن، فرهنگ، عزت، مادیت و معنویت... عقب مانده‌تر است و با اینکه استعمار خارجی و استبداد تاریخی و دیگر عوامل انحطاط در سرگذشت و سرنوشت آنها هم بوده و گاهی خشنتر و عمیقتر، در عین حال بدون حبّ علی و عزاداری حسین و انتظار موعود و فقه جعفری و اصول تقیه و تقلید و توسل... آگاهانه‌تر و لایقتر و پیشرفته‌تر از مردم ما، بر این عوامل چیره شده‌اند و از نظر قسط و عدل و رهبری اجتماعی و اخلاق عمومی و پیشرفت انسانی و روح حقیقت جوئی و اجتهاد علمی و فقهی و طهارت فکری و جسمی و به طور کلی، شایستگی فردی و اجتماعی برای زندگی مادی و معنوی بهتر، از ما عقب افتاده‌تر و منحط‌تر نیستند"، مقصر کیست؟

کدام؟ خاندان علی؟ روشنفکر؟ یا مردم؟ آیا به راستی این خاندان بی‌اثرند یا این نسل جوان و روشنفکر در قضاوت اشتباه می‌کنند؟ یا توده مردم مذهبی ما کوتاهی کرده‌اند؟ علی، آشکارترین "حقیقت" و مترقی‌ترین "مکتب"ی است که در شکل یک موجود انسانی "تجسم یافته" است.

"واقعیتی است بر گونه اساطیر"^۱.

و "انسانی است که هست، از آنگونه که باید باشد و نیست"^۲.

و همسرش، فاطمه، نمونه ایده آل زن، که می‌تواند شد و کسی نشده است. و حسین و زینب، خواهر و برادری، که چنان انقلاب عظیمی در تاریخ پدید آوردند که آزادی را آبرو داد و استبداد و استحمار را رسوا ساخت.

این "خانه"، کعبه ای است که فرزندان و وارثان ابراهیم، خود در آن نشیمن دارند. کعبه یک "شارت" است و اینان "اصالت". آن خانه از "سنگ" و این خانه از "انسان"؛ آن خانه مطاف تنها مسلمانان، و این خانه مطاف هر دلی که زیبایی را می‌فهمد و جلال انسانیت را می‌شناسد و آزادی، عدالت، عشق، اخلاص، تقوی و "جهاد برای نجات مردم" و "شهادت به خاطر حیات مردم" را می‌ستاید.

از سوی دیگر، در مسیر دشوار و فضای آشفته تاریخ، و از میان قصرها و قیصرها - که همیشه تاریخ از آنان دم می‌زده و فرهنگ و تمدن و مذهب و دانش و ادب و هنر، بر گرد آنها می‌چرخیده‌اند - مردم هوشمند و وفادار و فضیلت پرست ما این خانه را

^۱. عنوان کنفرانس من در حسینیه ارشاد: سال ۱۳۴۹.

^۲. اسلام شناسی: "در اندیشه آینده".

شناخته و این خانواده محروم و مظلوم قدرت و خدعه را باز یافته‌اند و با آن پیوند ابدی بسته‌اند و همه ایمان و آرمان و اندیشه و احساسشان را نثار آنان کرده‌اند و اکنون نیز زبانشان ثنای آنان را می‌گوید و دلشان به یاد آنان می‌تپد و چشمشان در غم آنان می‌گرید و در راه آنان از فدای جان و مال خویش دریغ ندارند.

این مردم فقیر و گرسنه را ببینید که به خاطر نشان دادن احساس و ایمانی که به فرد فرد اعضاء این خانواده محبوب دارند، چه‌ها که نکرده‌اند و نمی‌کنند.

گاه "جیب" از "جین"، قدرت ایمان و اخلاص را دقیقتر نشان می‌دهد. این همه وقفها و نذرها و خرجها را حساب کنید. حتی همین امروز که مادیت نیرو گرفته و مذهب ضعیف شده و جاذبه اقتصاد دلها را به خود کشیده و می‌بینیم که فقر در میان توده چنان پیش رفته است که مسئله نان و آب خودشان و شیر بچه و داروی بیمارشان اساسیترین مسئله زندگی شان شده است، باز هم در ایامی که به این خانواده منسوب است، بیش از یک میلیون مجلس به نامشان برگزار می‌شود، زندگی صد و پنجاه هزار آیت الله و پیش نماز و واعظ و بیش از هفتصد هزار سید^۱ و روضه خوان و مداح و نوحه خوان و غیره را به خاطر احیای یادشان تأمین می‌کنند؛ آنچه در بنای حسینه‌ها و

^۱. البته مقصود کسانی اند که "سیدی" می‌کنند و گرنه آنها که سیدند و شغل دیگری دارند از این شماره بیسترنند.

تکیه ها و تشکیل هیئت‌ها و دسته ها هزینه صرف می‌کنند، آنچه هنوز وقف روضه و اطعام می‌کنند، و آنچه به نام خمس، سهم امام و صدقات و خیرات می‌پردازند از حساب و شمار بیرون است و اگر توجه کنیم که این کشور یک کشور عقب مانده اقتصادی است، درآمد سرانه ناچیز است و بخصوص اگر بیشتر دقت کنیم که با اختلاف طبقاتی زیادی که در جامعه اسلامی هست و نیمی از سرمایه ملی در دست چند هزار نفر است و دو سوم هر چه هست در اختیار یک دهم کل جمعیت و این که، بر خلاف گذشته، سرمایه ها از دست مالکان قدیم و تجار قدیمی بازار، به دست سرمایه داران جدید و گروه متجدد صنعتی و بورژوازی مدرن کمپرادور و واسطه گان فروش کالاهای فرنگی و یا تولیدکنندگان مصرفهای تازه افتاده و پول از انبارهای دهات و حجره های تجارتخانه و زیر سقفهای قدیمی بازار و از دست صرافها و اصناف حرفه های بومی و صنایع سنتی و مشاغل کلاسیک...، به بانکها و بورسها و کمپانیها و نمایندگیها و مقاطعه کاریها و کارخانه ها...، نقل مکان کرده است و این "طبقه جدید" تیپ متجددند و فرنگی مآب و در هوای غرب تنفس می‌کنند و مذهبی نیستند و اگر افرادی از آنها هم خاطرات یا تمایلات مذهبی داشته باشند، مذهبشان، مذهبی است اتو کشیده و اشرافی و تشریفاتی و موسمی و اطواری و در این کار هم فرنگی مآب، و اسلامشان هم - به قول سید قطب - یک نوع "اسلام آمریکائی"؛ مذهب بی مسئولیت بی خرج و بی زحمت که بیشتر اظهار نظر می‌کنند و انتقاد می‌فرمایند و "روشنفکری"

به عمل می‌آورند و کمتر مایه می‌گذارند و دختر خانم و پسر آقاشان سالها در آغوش لعبتان پلاژها و پارتیها و دانسینگهای سویس و پاریس و انگلستان و آمریکا و اتریش، سخاوت به خرج می‌دهند و خودشان و خانمشان هم سالی یک - دوبار، کیسه لبریز از پول را به فرنگ می‌برند و در فروشگاهها و مولن روزها، به جیب سرمایه داران و طراران و دوشندگان ماده گاوان شیرده نجیب و به دامان فریبندگان "هالو"های خرپول و عقده دار و هیز کشورهای عقب مانده می‌ریزند و به گریبان رقاصان پرخرج و عیاران خررنگ کن سرازیر می‌کنند و کمبودها و ضعفها و ناشی گریها و امّلیها و عقب ماندگیهای خود را، در آن محیطها، با ولخرجیها و بریز و بیاشهائی که، خود، بیشتر نشانه بدویت است و تشبه به رؤسای قبائل آفریقائی و شیوخ اعرابی، جبران می‌کنند و سپس، با جیبهای وارو شده و دستهای خالی از پول، با سرهائی پر از باد و چانه ای مالا مال لاف و گزاف به "خاک گهربار" میهن عزیز و آغوش گرم هموطنان نجیب و گرانمایه بر می‌گردند تا باز جمع کنند، و برای آنکه در آنجا بدوشندشان، در اینجا بدوشند، و این کار را هم خیلی طبیعی انجام می‌دهند و بی عیب و ایراد و حتی با سرفرازی و "باد و بروت" و گوئی بر سر مردم هم منت دارند و آن را نشانه پیشرفته بودن و امروزی زیستن و با تمدن آشنائی داشتن خود می‌شمارند.

و در همان حال، فلان زائر حج یا کربلا، که غالباً یا روستائی است و یا پیشه وری متوسط و یا مرد اقتصاد ملی و تجارت داخلی پس از یک عمر کار و رنج و تولید، به

عنوان تنها کاری در زندگی اش که هم برایش استراحت است و هم لذت و هم سفر و هم توریسم و هم آشنائی با خارج و دنیا دیدن و هم تجلی ایمان و عقیده اش و اتصال به تاریخش و پیوند با فرهنگش و زیارت شخصیت‌های محبوبش و شناخت آثار تمدن و هنر منسوب به خودش و تحقق عشق و آرزویش و تشفی روح و احساس و نیازش و بالاخره، انجام وظیفه اعتقادی مذهبی اش و به هر حال، کاری که در هر سطحی، به او آموزشی می‌دهد و در جهت پرورش روحی و معنوی و تقویت ارزشهای اخلاقی او است، یک بار در همه عمر قصد حج می‌کند، پنج هزار تومان بر می‌دارد، سه هزار تومانش را شرکت هواپیمائی ملی و گذرنامه خودمان می‌گیرد و هزار تومانش را هم جنس می‌خرد و می‌آورد و آنچه آنجا "مصرف"، پول مسافرخانه یا کرایه چادری است و یا اتوبوسی و چند روزی هم چنان خوراکی، که جمعش از یک بطری شامپانی خانم و آقا در کافه "لیدو" و یا یک صبحانه خاویارشان در "هتل ژرژسنگ"، ارزانتر می‌شود، آنگاه، تا چشمان روشن بین نکته سنج همان جناب "نومتجدد نو روشنفکر نوکیسه" به این بازاری یا دهاتی بی شکوه می‌افتد، تمام احساسات انسانی و معلومات ارزی و بینش طبقاتی و شور میهنی و مسئولیت مردمی و همدردی اجتماعی و غرور ملی و اطلاعات اقتصادی و افکار مرقی و آثار روشنفکری اش چنان یکجا بیرون می‌ریزد که "چه گوارا" هم جلودارش نیست.

می‌بینیم، با این "تحول خاص طبقاتی" و "فقر عام اقتصادی" توده مردم شهری و روستائی فقیرتر شده‌اند و دچار پریشانی و گرسنگی^۱ و طبقه ملاکین و تجار بازاری، یعنی طبقه حاکم قدیم، نیز، در برابر رشد "طبقه جدید"، ضعیف و متلاشی شده‌اند و اکثریتشان با توده هم طبقه می‌شوند و اقلیتشان تغییر طبقه می‌دهند و به طبقه جدید می‌پیوندند و به تیپ مدرن، و تیپ سنتی که وفادار به معتقدات و شعائر مذهبی‌اند، همین دو گروه‌اند و با اینکه بر اساس این تحلیل اجتماعی – و اقتصادی عینی و محسوس، وفاداران به مذهب از نظر طبقاتی و اقتصادی سقوط کرده‌اند و یا به شدت

^۱. مسأله گرسنگی، چنانکه جامعه شناسی فقر اثبات کرده است و ژوزوئه دوکاسترو، نویسنده معروف که خود مسئول سازمان خواربار جهانی وابسته به سازمان ملل بود، با ارقام دقیق نشان داده، یک "پدیده جدید" است و زاده نظام سرمایه داری صنعتی امروز. با احتساب آمریکا و اروپا و روسیه شوروی که جامعه های سیرند، از هر سه نفر انسان در جهان فعلی دو نفر گرسنه‌اند. و این فاجعه ای است که جامعه شناسی و جغرافیای انسانی از طریق بررسی و تحقیق علمی کشف کرده‌اند و گرنه به ظاهر چنین پیداست که سطح تولید جهانی چون بالا رفته باید فقر و بویژه گرسنگی پائین آمده باشد، در صورتی که منحنی حجم و نوع مصرف، از تولید، صعود سریعتری دارد و بر آن پیشی گرفته است و فقر و ثروت، یا نیاز و رفاه را با مقایسه "تولید" و "مصرف" فعلی یا "درآمد" و "هزینه" مقارن باید سنجید، نه میزان تولید یا درآمد کنونی با میزان تولید یا درآمد گذشته. چنانکه زیاد شدن حقوق یک کارمند دلیل بر کم شدن فقر یا زیاد شدن رفاه و ثروتش نیست. فقر یا ثروت یک خانواده یا جامعه در رابطه میان درآمد و هزینه اش اندازه گیری می‌شود. تحمل حجم و نوع مصرفهای روزافزون در نظام سرمایه داری و زندگی اقتصاد بورژوازی و فلسفه اصالت مصرف جدید، فاجعه گرسنگی را که امروز بیداد می‌کند، پدید آورده است. چنانکه حتی خانواده های خوش ظاهر و خوش پز، امروز دچار گرسنگی پنهانی‌اند. از شکمشان می‌دزدند و خرج سر و وضعشان می‌کنند، که، طبق همان فلسفه رایج، شکم را کسی نمی‌بیند، اما لباس و خانه و... را می‌بینند!

به ضعف گرائیده‌اند، دیون مذهبی سنگینی که، در همین حال، می‌پردازند و هزینه‌های بسیاری که همچنان در راه تعظیم شعائر و تشکیل مجالس و ساختمان بناهای دینی و تأمین زندگی روحانیون و بودجه حوزه علمی و غیره صرف می‌کنند، نشانه آن است که پیوند روح مردم ما با این خانواده تا چه اندازه عمیق و استوار است و ایمان و اخلاصشان تا کجا نیرومند و زلال.

در اینجا است که این سؤال، ناگهان، همچون یک پتک بر مغز فرود می‌آید، مغزی که تا اینجا مسأله را دنبال کرده است و، با تفکر دقیق و موشکافانه منطقی و روشن، همه جوانب امر را بررسی کرده و مرحله به مرحله آمده است و همه را درست و متعالی و استوار یافته است که: از یک سو، دین ما اسلام: آخرین مکتب مذهبی تاریخ و تکامل یافته‌ترینش، و محمد و قرآن و اصحاب و تاریخ اسلام، آموزنده زندگی و عزت و تمدن و جامعه و قانون و پیشرفت و قدرت و فرهنگ، دین توحید الهی و توحید اجتماعی و انسانی و رسالت "قیام مردم به قسط" و ساختن امتی که هر فرد آن "شهید مردم" است! از سوی دیگر، مذهب ما تشیع: مذهب "امامت" و "عدالت"؛ پیروی از علی و فرزندان او و تاریخ سرشار از جهاد و مقاومت و الهام و آزادی و داد و آشتی ناپذیری با جور و با تبعیض و اسارت و تسلیم، و دشمنی پیوسته با غصب حق و

مسخ حقیقت و استعباد سیاسی و استثمار اقتصادی و "استبداد روحانی"^۱ و ایمان به علی و حسین و زینب و عدل و رهبری معصوم و اجتهاد علمی و جهاد عملی و شهادت و آمادگی و انتظار انفجار و انقلاب هر لحظه انتقام و برابری و ظهور قائمی که چشم به راه نشسته است تا هر گاه قیام کنید، فرا رسد....

از سوی دیگر، مردم ما، گرم ایمان و گدازان عشق، بیش از یک اعتقاد مذهبی و ایمان فکری به این خاندان عشق می‌ورزند، نامشان به آنها روح می‌بخشد و یادشان خون در رگهایشان به جوش می‌آورد و در آرزوی نثار خون در پایشان و قربانی شدن در پی شان، و به درد می‌نالند و از شکنجه غم غیبتشان در آن روز خونین، خون می‌گیرند و گاه دیوانه وار بر سر و رویشان تیغ می‌کشند و، "همه سال"، در سوگشان سوگواری و در غمشان غمگین و، "همه سال"، در اندیشه سرگذشتشان، در مدح مقامات و ثنای مناقبشان؛ ملتی یکپارچه عاشق، سراپا سیه پوش، سراسر غرقه در اشک و درد، و با تمام جان، آرزومند جانبازی و تشنه و بی تاب و آشفته و گدازان این عشق....

و از سوی دیگر، روشنفکر ما، نسل حساس و بیدار و آگاه از سرنوشت جهان و سرنوشت جامعه اش و آشنا با روح و حرکت زمان و اقتضای زمانه اش که نیازمند یک

^۱ اصطلاح خاص مرحوم آیت الله نائینی بزرگ، مرجع عالی تقلید در کتاب ارجمندش به نام "تنبيه الامه و تنزيه الملة" (بیدار کردن جامعه و پاک کردن مذهب) با حواشی روشنگر و تکمیلی آیت الله طالقانی.

ایمان جوشان و جستجوگر یک اندیشه انقلابی است و به آزادی می‌اندیشد و برابری و بیداری توده و ایجاد احساس و حرکت و مسئولیت و خودآگاهی در مردم خویش. روشنفکر امروز ما دیگر آن غرب زده قرتی و بیگانه با مردم که در گذشته بود، نیست. او امروز از این که "ماشاءالله دیگر زبان فارسی اش را پاک فراموش کرده و اگر هم چند کلمه ای هنوز بلد باشد تلفظ کند، خیلی به زحمت و آن هم، البته با لهجه غلیظ فرنگی!" فخر نمی‌فروشد و دیگر آن نسل شوم "هوشنگ هناوید"ی و "مم جعفرخان در پاریس" که میرزا ملکم خان لاتاری و آقا سید حسن خان تقی زاده آخوند فکلی شده نفتی انقلابی علامه آزادیخواه فراماسونی و غیره... - که می‌گفتند: "باید از فرق سر تا ناخن پافرنگی شویم" - تخمش را در ایران پاشیدند و با خون و نفت آبیاری اش کردند تا مزرعه آباد و حاصلخیزی را برای چریدن استعمار ایجاد کنند، منقرض شده است. چهره روشنفکر امروز دیگر جمالزاده نیست، "جلال" است؛ شعارش "انفجار بمب تسلیم در متن سنت و فرهنگ" اسلامی ما نیست، "انفجار بمب عصیان علیه غربزدگی است و اعلام بازگشت به فرهنگ و اسلام و تکیه بر خویش" روشنفکر ما

^۱ . از رجزهای "تقی زاده" که گفت: "من بودم که برای اولین بار بمب تسلیم به فرنگی را در محیط آن روز ایران منفجر کردم". حماسه این رهبر انقلاب مشروطه را بین و این تیپ تجددطلبان ما را که اصطلاحات "بمب" و "انفجار" را برای "تسلیم" به کار می‌برند!! پس اینها وقتی از "صلح" و "سلامت" و "امنیت" دم می‌زنند، چه می‌کنند؟!

امروز نشان داده است که مسئولیت اجتماعی خویش را خوب می‌شناسد و تا آنجا که می‌شناسد، خوب عمل می‌کند.

پس چرا از این همه، که هر کدامش ملتی را زندگی و بیداری و حماسه می‌تواند بخشید، هیچ کدامش در سرنوشت ملت ما که این همه را دارد، اثری ندارد؟ آن "دین"، این "مذهب"، آن "روشنفکر" و این "مردم"، پس چرا این چنین؟ پس چرا این همه عشقها و احساسها و اشکها در ایمان به این مفاهیم لبریز از حیات و حریت و در وفای به این چهره های سرشار از جلالت انسان، مردم ما را که مؤمن و عاشق این همه است، هیچ ثمری نمی‌بخشند؟ دین، دین نجات؛ و مذهب، مذهب عدالت؛ و روشنفکر، مسئول؛ و مردم، مؤمن؛ پس مقصر کیست؟ در یک کلمه: عالم! چرا؟ زیرا که علت اصلی عقیم ماندن ایمان ما به اسلام محمد و راه علی و کار حسین، این است که اینها را نمی‌شناسیم؛ به اینها "عشق" داریم، اما "شعور" نداریم. محبت هست و معرفت نیست.

راز این معما، که این دین حیات بخش به ما حیات نمی‌بخشد، این است که مردم ما به آن ایمان دارند، اما آگاهی ندارند. که باید این آگاهی را می‌داد؟ عالم.

او بود که باید علی را می‌شناساند و مکتب علی را می‌آموخت.

در اسلام، عالم یک داندۀ بی تعهد و دارندۀ مثنی یا خرواری یا خرمنی "دانستنی" نیست. علم، در مغز او، انبوهی از معلومات و اطلاعات فنی تخصصی نیست؛ در دل او پرتوی از "نور" است: "نوری خدائی"^۱. این تعبیر خاص - که در سخن پیغمبر است - یک مفهوم اسرارآمیز غیبی ماوراءالطبیعی ندارد، علم لدنی و اشراق عرفانی و آن مسائل نیست؛ همچنین علم فیزیک و شیمی و تاریخ و جغرافی و فقه و اصول و فلسفه و منطق نیست - که اینها همه "معلومات علمی" اند و نه نور. علمی که نور است، علم مسئول است، علم هدایت، "علم عقیده"^۲ که در زبان قرآن "فقه" نام دارد، ولی امروز به معنی "علم احکام شرعی و فرعی" است. این عالم، در تاریکی و با تاریکی کار نمی کند، او فضا را روشن می سازد و شب را می شکند، راه را نشان می دهد، استاد شاگردان و حکیم خواص نیست، معلم مردم است؛ علم او علم آکادمیای افلاطونی نیست، علم رسالت پیامبری است. این گونه عالمان اند که "وارثان پیامبران" خوانده شده اند.^۳ "علم دانستنیها" یک نوع "قدرت" است، و علم نور،

^۱. العلم نور یقذفه الله فی قلب من یشاء. (پیامبر)

^۲. به نظر من، علم عقیده یا "عقیده شناسی" درست معادل ایدئولوژی است.

^۳. العلماء ورثة الانبیاء. (پیامبر)

"هدایت". عالم نور، یک دانشمند روشنفکر است و روشنفکر، یک متفکر متعهد است در برابر مکتبش، در برابر مردمش.

و عالم تشیع، مسئولیتش خطرتر و مشخصتر است. او "نائب" امام است. علم او مسئولیت امامت را بر عهده دارد و امامت، مسئولیت نبوت را.

عالم تشیع، نیابت امام را دارد و سهم امام را می گیرد و رسالت پیامبرانه و امامت علی وار مردم را بر دوش دارد و بدیهی ترین وظیفه اش این است که، لااقل، به مردم بشناساند که امام کیست؟ امامان چه کسانی بودند و چه می اندیشیدند؟ چه می گفتند؟ چه می کردند؟ چگونه می زیستند؟ در تاریخ چه نقشی داشتند؟ مکتبشان چه بود؟ در برابر چه فکری، چه جناحی، چه نظامی و رژی می قرار گرفته بودند و چه مبارزه ای کردند؟ و بالاخره، از ما چه می خواهند و ما باید در ادامه راهشان، چه کنیم؟ و اگر می بینیم که اینها همه هست، اما، در میان مردم و به زبان مردم، به اندازه ای که برای شناختن یک هنرپیشه اروپائی کتاب هست، برای تمامی ائمه شیعه نیست، مقصر عالم است.

اگر تحصیل کرده شیعی امروز هوسها و هوسبازیهای بلیتیس فاحشه ای خیالی، از یونان باستان را، در زیباترین ترانه های شاعرانه به فارسی می یابد و نهج البلاغه علی (ع) را نمی یابد، مقصر عالم است.

اگر مردم ما از پیشوایان مذهبشان فقط چند "اسم" می‌دانند و از هر کدام چندین معجزه و کرامت و مدح و منقبت، و از تمام زندگیشان، روز ولادتشان را و شب وفاتشان را و دگر هیچ، مقصر عالم است.

علی، آزادی بخش است و مردم، عاشق علی و عاشقان علی، منحط و مظهر ضعف، و روشنفکر، به ضعف و انحطاط امت علی آگاه! علت اساسی این تناقض، "شناختن" است.

"شناختن" است که ارزش دارد و اثر؛ ایمان و عشق، پیش از شناختن و انتخاب کردن، هیچ نمی‌ارزد. قرآنی که نخوانند و نفهمند، با هر کتاب دیگری، با هر دفتر سفیدی برابر است و برای همین است که آن همه تلاش می‌کنند تا قرآن را نخوانیم و در آن نیندیشیم و نفهمیم؛ حتی به این بهانه که: ما قرآن را نمی‌فهمیم، قرآن هفتاد بطن دارد و هر بطنی هفتاد بطن و...^۱ به این بهانه که: تفسیر به عقل ممنوع است و حرام!^۲ و برای همین است که قرآن فریاد می‌زند که: "افلا يتدبرون القرآن" و در جواب دشمنانش که با لحنی دوستانه و از روی دلسوزی قرآن را خیلی خیلی مشکل معرفی می‌کنند تا مردم را با آن بیگانه کنند، به تکرار، تصریح می‌کند که: "و لقد یسرنا القرآن

^۱ . مغلطه را بین! در حالی که عمیق بودن غیر از معمائی بودن است و آسان بودن غیر از سطحی بودن!

^۲ . "من فسر القرآن برأیه" را "من فسر القرآن بعقله" معنی می‌کنند!!

لذکر، فهل من مدکر؟^۱ علی وقتی به پیروانش آگاهی و عظمت و عزّت و آزادی می‌بخشد که پیروانش بدانند او کیست؟ وقتی در زبان ما یک کتاب خواندنی شخصیت او را درست نشان نمی‌دهد، یک منبر درست سخنان او را به مردم مشتاقش باز نمی‌گوید^۲، عشق به او، مدح و ثنای او چه اثری می‌تواند داشت؟ عشق و ایمان پس از شناختن است که روح می‌دهد و حرکت می‌آورد و سازندگی.

و این چنین است فاطمه؛ چهره ای که در پشت مدح و ثناها و گریه و ناله های همیشگی پیروانش پنهان مانده است.

سه چهره زن در جامعه و فرهنگ اسلامی، سه چهره از زن داریم: یکی چهره زن سنتی است و مقدس مآب، و یکی چهره زن متجدد و اروپائی مآب که تازه شروع به رشد و تکثیر کرده است، و یکی هم چهره فاطمه، و زنان "فاطمه وار" که هیچ شباهت و وجه مشترکی با چهره ای به نام زن سنتی ندارد. سیمائی که از زن سنتی در ذهن افراد وفادار به مذهب در جامعه ما تصویر شده است با سیمای فاطمه همان قدر دور و بیگانه است که چهره فاطمه با چهره زن مدرن.

^۱ . "قرآن را برای یادآوری آسان کردیم؛ آیا هست یادآوری؟ سورة ۵۴، آیات ۱۷، ۲۲، ۳۲، ۴۰؛ (در یک سورة کوچک چهار بار).

^۲ . "منبر"، نه "منبری"، که هستند و بیشتر می‌شوند، کثرالله امثالهم!

در دنیای امروز، بخصوص در مشرق زمین و بالاخص در جامعه اسلامی و ایرانی، با واقعیتی که رو به روئیم، ایجاد یک تضاد است و یک بحران و یک دگرگونی و فروریختن و آشفتگی بسیار شدید در خصوصیات انسانی و رفتار و عادات اجتماعی و طرز تفکر، و اصولاً تغییر شکل انسانی که تیپ خاصی به نام "روشنفکر" و "زن و مرد تحصیل کرده" یا "متجدد" به وجود آورده است که با زن و مرد "سنتی" در تضاد است.

این تضاد، تضادی است که باید به وجود می‌آمد و هیچ کس قادر به جلوگیری نبود، جبری بود که هیچ قدرتی نمی‌توانست جلوگیری باشد.

این، نه به معنای تأیید این دگرگونی است و نه انکارش، که بحث این نیست، بلکه سخن این است که با تغییر و دگرگونی جامعه، تغییر لباس مرد، تغییر فکر و تغییر زندگی و جهت او، زن نیز جبراً تغییر می‌کند و امکان ماندنش در قالبهای همیشگی نیست.

در نسلهای گذشته، پسر اهل بود، درست قالب پدرش، و پدر هیچ وسوسه‌ای نداشت که پسرش شکلی کاملاً بدیع و تازه و ناشناخته بگیرد، و بعد به صورتی در بیاید که میان پدر و پسر هیچ گونه وجه اشتراک و تفاهمی وجود نداشته باشد و چنان احساسات نامشابه میان هر دو مرد باشد که حتی یک دقیقه بی انتقاد و بدبینی و ستیزه

نتوانند به گفتن بنشینند. اما امروز چنین نیست، که یکی از خصوصیات قرن ما - چه در شرق و چه در غرب - فاصله میان دو نسل است، که از نظر "زمان تقویمی" فاصله شان سی سال است و از نظر "زمان اجتماعی" سی قرن.

دیروز جامعه ثابت بود و ارزشها و خصوصیات اجتماعی غیرقابل تغییر می نمود. در طول ۱۰۰، ۲۰۰، ۳۰۰ سال هیچ چیز عوض نمی شد. زیربنای اجتماعی، شکل تولید و توزیع، نوع مصرف، رابطه اجتماعی، حکومت، نوع تبلیغات دینی، مراسم مذهبی، خلق و خوی، ارزشهای مثبت و منفی، هنر، ادبیات و زبان و همه چیز، در دوره "باباها" و "بابابزرگها"، همان بود که در دوره "بچه ها" و "نوه ها".

اهل و ناهل در دنیائی چنان ثابت و جامعه ای بسته که "زمان اجتماعی" حرکت نداشت، مرد و زن نیز تپیی ثابت داشتند. و این طبیعی بود که دختری کیئه مادرش باشد؛ و اگر هم میان مادر و دختری اختلافی باشد، در مسائل فرعی زندگی، و یا در تصادفات زندگی روزمره و یا انحراف و فساد اخلاقی فردی باشد، فسادى که تمام جامعه و همه گروهها و تیپهای اجتماعی در فساد بودنش هم رأى اند، نه رفتار و حالتی که تپیی آن را فساد بشناسند و تپیی دیگر صلاح، آنچنان که اکنون هست.

اما در دنیای امروز، دختری - بی آنکه به انحراف و فساد افتاده باشد - از مادر فاصله می گیرد و هر دو با هم بیگانه می شوند، و اختلاف سنی ۱۵، ۲۰، ۳۰ سال از هر

دو، دو انسان جدا، دو انسان وابسته به دو دوره اجتماعی، وابسته به دو تاریخ، دو فرهنگ، دو زبان و دو بینش می‌سازد، که پیوندشان با هم، جز در شناسنامه هاشان، نیست و اشتراکشان در زندگی جز آدرس خانه شان! در مظاهر زندگی جمعی نیز این تضاد و فاصله تاریخی دو نسل و دو تیپ را به چشم می‌بینیم، همچنان که، در همین تهران، گله گوسفند را می‌بینید که در خیابانها و کوچه های آسفalte می‌چرخند و چوپان برای مصرف مردم از آنها جلو چشم مصرف کننده پایتخت نشین شیر می‌دوشد و در عین حال، شیر پاستوریزه هم هست؛ همچنان که شتر را در همین جا پهلوی یک اتومبیل کورسی اتوماتیک ژاگوار می‌بینید که از زمان قایل و هایل تا عصر الکترونیک و ماشین مه نورد فاصله دارند؛ مادر و دختری را می‌بینیم که، با همین فاصله، شانه به شانه هم راه می‌روند، که یکی بستنی "اکبر ریش" است و دیگری لیسک "خروس نشان".

مذهب و سنت^۱ جمع این تضاد یک جمع طبیعی ماندنی نیست و پیداست که از این دو تیپ، یکی (مادر) آخرین روزهای عمرش را می‌گذراند و خود را به زور و رودربایستی و عادت کشانده و نگهداشته و دیگری (دختر)، اولین روزهای تولدش را

^۱ . آیا لازم است توضیح بدهم که در اینجا، مقصودم "سنت اجتماعی" است (Tradition) و نه اصطلاح ویژه

اسلامی، که به معنی گفتار و کردار پیامبر است؟

آغاز کرده و مسلّم است که آن "بستنی اکبر ریش" ها در نسل فردا افول می کنند و این دختر "لیسکی"، فردا مادر می شود، اما به قالبهای اکبر ریش بر نمی گردد و آنگاه - در نسل بعد - مادر و دختر یک دست می شوند و فاصله اجتماعی و زمانی هر دو یکی می شود و درست، مثل رابطه مادرش با مادر بزرگش، دخترش برای او "بچه اهلی" خواهد بود و نسخه ای مطابق اصل، و این حرکت، یعنی تبدیل تیپ سنتی (تیپ مادر) به تیپ جدید قطعی است و در برابر این "واقعیت" (چه حقیقت باشد و چه باطل، یک واقعیت حتمی است)، کسانی که ناشیانه می ایستند و فقط نق می زنند و به فحش و تهمت و توهین و عصبانیت و کتک و فشار و تنبیه و محروم ساختن و در بند غل و زنجیر کردن و داد و قال راه انداختن و غش و ضعف رفتن دست می زنند تا آن را پیش گیری کنند، کار عبثی کرده اند، زحمت بیهوده ای کشیده اند و نتیجه اش نه تنها صفر که پائینتر از صفر است، چون این تغییر را تسریع می کند و جبهه مخالف را تقویت.

و آنها هم که به عنوان هادی و متفکر و به نام ایمان و عقیده و مذهب و عصمت، هر گونه شکلی را که از قدیم به میراث رسیده و جزء سنت و عادت شده و به اصطلاح قرآن جزء "سنت الاولین" و "اساطیر الاولین" بوده و "آباء الاولین" بر آن می رفته اند، توجیه می کنند و تقدیس، و می کوشند تا نگاه دارند و "قدیمی بودن" را با "مذهبی بودن" یکی می گیرند و در نتیجه "تغییر" را، به هر شکلی و در هر چیزی حتی لباس و آرایش، "کفر" می شمارند و محافظه کاری و سنت پرستی و کهنگی و فرار از نوآوری

و بیزاری از تحول و تجدد را که ناشی از روح و بینش "تسلیم" است، با "اسلام" اشتباه می‌کنند، و از جمله زن را، در هر وضعی و حالی که اکنون هست - به دلیل اینکه از قدیم بوده^۱، و به این علت که به آن خو گرفته‌اند و آن را می‌پسندند و یا مصالحشان با آن منطبق است - می‌کوشند تا همین جور بماند، برای ابد بماند و می‌گویند اسلام همین جوری خواسته است و دین همین "شکل" را وضع کرده و تا قیام قیامت باید به همین شکل بماند و دنیا عوض می‌شود و همه چیز تغییر می‌کند و حتی خود آقا عوض شده و آقازاده هم همین طور، اما زن شکلش باید ثابت بماند و اصلاً پیغمبر خاتم زن را به همین شکل و شمایلی که حاجی آقا خوشش می‌آید قالب ریزی کرده است... اینها هم دعوت به گمراهی می‌کنند و چه دعوت زیانبخشی! زیرا حرفشان را کسی گوش نمی‌دهد، زیرا متغیر را ثابت نمی‌توان کرد، زیرا زن هم جبراً تغییر می‌کند و هم اختیاراً، زیرا زمان حرکت می‌کند و جامعه پوست می‌اندازد و سنتها و عاداتها و شکلها دگرگون می‌شوند، زیرا "حقیقت" زنده می‌ماند و "اشکال حقیقت یا باطل" می‌میرند و اگر

^۱. و این "قدیم"، ولو از دوره قاجاریه رسم شده باشد و یا صفویه، و یا از عصر جاهلیت پیش از اسلام عرب یا عجم یا از سنتهای شرک یا یهود و نصاری، مجوس و بودائی ... رسیده باشد، باز هم می‌شود مذهبی، مقدس و اسلامی!! و هر که کنارش انداخت، کافر؛ یا اگر لطف کنند، فاسق!

"اشکال" را هم بخواهیم ناشیانه حفظ کنیم، قافله شتابان زمان آن را زیر می گیرد و با محتوای آن - که خود حقیقت است - پایمال می سازد.

این، دعوت بی ثمری است که زمان و جامعه هرگز بدان گوش نخواهند داد و نمی توانند داد؛ اما، وقتی اینها سنتهای میرنده و عادات گذرنده و بی دوام را با مذهب توجیه می کنند، سنتهای کهنه را نمی توانند به زور مذهب نگه دارند، اما مذهب را کهنه و میرنده نشان می دهند و همراه سنت از دست می دهند.

مذهب و سنت را وقتی یکی کردیم و "اسلام بی زوال" را نگهبان "اشکال زوال پذیر زندگی و جامعه" ساختیم، و آن را با عقاید موروثی قومی و پدیده های فرهنگی و تاریخی اشتباه کردیم، آنگاه زمان که حرکت می کند و در سر راهش سنتها، عاداتها و اشکال زندگی و روابط اجتماعی و پدیده های قومی و تاریخی و نشانه های فرهنگی قدیم را می روید و می برد، مذهب را و اسلام را هم با آنها اشتباه می کند و همه را به یک چوب می راند و اکنون مگر این دو اشتباه بزرگ را از هر دو طرف احساس نمی کنیم؟ به چشم نمی بینیم؟^۱

^۱. یک نمونه کوچک نقل می کنم که نشانه حقایق بزرگ است و بیان کننده نوع تفکر و بینش مذهبی رایج! مثلاً انجام اصول بهداشت اسلامی که بسیار مترقی و دقیق و علمی است، کم کم در طول زمان بر حسب وسائل تأمین بهداشت و شستشو در قدیم و امکانات زندگی قدیم مشکل خاصی پیدا کرده که آن "وسائل و اشکال" هم که به اسلام مربوط نیست،

سنت پیغمبر اسلام

"سنت پیغمبر"، که این همه در اسلام اهمیت دارد، عبارت است از سخنی که فرموده و دستوری است که حضرتش صادر کرده است (حدیث) و یا قبول پیامبر است که در برابر عملی که انجام شده یا می‌شده، ساکت مانده و مخالفتی نکرده است، یا

به امکانات فنی و مادی و عادات قومی و محلی مربوط است، جنبه مذهبی پیدا کرده بود و عناصر لاینفک احکام اسلام شده بود. در مشهد، یک بار متوجه شدند که یک "سازمان شبانه زیرزمینی و مخفی" تشکیل شده و با اصول تشکیلاتی و حزبی بسیار دقیق و منظمی فعالیت دارد و به قدری در شرائط مبارزه مخفی و حفظ اسرار پخته و ورزیده‌اند که نوع فعالیت و هدفها و حتی اصول کلی ایدئولوژی شان به خارج درز نکرده است.

فعالیت این گروه سازمان یافته مخفی از سه بعد از نیمه شب آغاز می‌شود و پیش از روشن شدن هوا به کلی محو می‌شوند و معلوم نیست به کجا می‌روند.

پس از مدتها پیگیری و رخنه در داخل تشکیلاتشان، کشف شد که این تشکیلات علیه سازمان بهداشت، که خزینه های حمام را در تمام شهر و روستاهای اطراف بسته بود، تشکیل شده و چون معتقدند که دوش غسل ندارد و تنها خزینه حمام است که غسل جنابتش درست است، در گوشه ای از شهر، با همکاری و همدستی یک حمامی همفکر، یک "خزینه مخفی" درست کرده بودند که از جلو دیوار شده بود و بسته بود، اما از پشت سوراخی زیر سقف تعبیه کرده بودند که چشم عناصر نامطمئن تشخیص نمی‌داد و ورود به آن تنها در انحصار اعضاء رسمی این "حزب خزینه" بود و این افراد تحت نظر مسئولین و کارگردانان ورزیده، به دبیر کلی حمامی مربوطه، فعالیت داشتند؛ از سه بعد از نیمه شب همه را خبر می‌کردند و از راههای مختلف خود را به کمیته مرکزی می‌رساندند و از آنجا وارد خزینه کثیف می‌شدند و یک غسل حسابی ارتماسی اسلامی می‌کردند که به دلشان می‌نشست! خزینه یک چهره اسلامی پیدا کرده بود و تغییر آن به دوش، وجدان مذهبی خلیها را جریحه دار ساخته بود، چندان که از دست رفتن خزینه ها را برای اسلام، فاجعه ای هزار بار دردناکتر احساس می‌کردند تا از دست رفتن فلسطین را.

خود در زندگی اش عملی انجام داده، حتی بی آنکه به دیگران بگوید که بکنید (تقریر).

پس سنت پیغمبر سخن و عمل اوست. و احکام اسلام نیز، در نتیجه، بر دو گونه تقسیم می شود:

۱. آنچه پیش از اسلام سابقه داشته و پیغمبر تأیید کرده (احکام امضائی).
۲. آنچه بی سابقه بوده و اسلام وضع کرده (احکام تأسیسی). و من غیر از این دو - یعنی "تأسیس" و "امضاء" و یا "سخن" و "عمل" پیغمبر - اصل سومی را نیز از سنت می فهمم که، به عقیده من، از آن دو حساستر است، و آن "روش کار پیغمبر است"؛ یعنی متد، تاکتیک و استراتژی ای که در تحقق رسالتش داشته است.

روش ویژه پیغمبر پیامبر

در برابر یک پدیده اجتماعی که قرار داشته، برای اصلاح و یا تغییرش، به گونه ای عمل کرده و روشی اتخاذ کرده و یا متدی به کار برده است که در مبارزه فکری و مسائل اجتماعی برای ما سرمشقی آموزنده است، حتی اگر میان دو مسأله - مسأله خاص زمان پیغمبر و مسأله خاص زمان ما - هیچ شباهتی نیز نباشد.

در این باره - با اینکه بسیار مهم است - فرصت نیست که بحث فراوانی داشته باشم؛ فقط به مثالی بس می‌کنم: پیش از اسلام، سنتی به نام "غسل" بوده که جنبه اعتقادی و خرافی داشته است؛ عرب قبل از اسلام معتقد بوده است که در آدم جنب، جن یا شیطان حلول می‌کند و بدن و نگاه و نفسش نجس می‌شود و تا خود را به آب نرساند، شیاطین از بدنش خارج نمی‌شوند.

بنابراین، اگر عرب جاهلی خود را به آب می‌رساند و غسل می‌کند، برای بیرون کردن شیطان از بدن است!

سه روش مشخص

شیوه ای که در مبارزه اجتماعی برای اصلاح وجود دارد، بر حسب بینشها و مکتبهای اجتماعی عبارت است از:

۱. روش سنتی و محافظه کارانه (ترادیسیونالیسم، کنسرواتیسم)^۱: رهبر محافظه کار اجتماعی چنین پدیده ای را، با همه خرافی بودنش، حفظ می‌کند، چون سنت است و

^۱ Conservatisme ,Traditionalisme.

محافظه کار و سنت گرا، نگاهبان سنت است؛ چه، آن را شیرازه وجودی ملتش می‌شمارد.

۲. روش انقلابی (رولوسیونیسم)^۱: رهبر انقلابی، به شدت و ناگهانی این پدیده را ریشه کن می‌کند، چون سنت خرافی کهنه و ارتجاعی و پوسیده است.

۳. روش اصلاحی (رفورمیسم) و تحولی (اولوسیونیسم)^۲: رهبر اصلاح طلب می‌کوشد تا یک سنت را به تدریج تغییر دهد و زمینه را و عوامل اجتماعی را برای اصلاح آن، کم کم فراهم آورد و آن را رفته رفته اصلاح کند (راهی میان آن دو).

اما پیغمبر اسلام کار چهارمی می‌کند! یعنی سنتی را که ریشه در اعماق جامعه دارد و مردم، نسل به نسل، بدان عادت کرده‌اند و به طور طبیعی عمل می‌کنند، حفظ می‌کند، شکل آن را اصلاح می‌نماید، ولی محتوا و روح و جهت و فلسفه عملی این سنت خرافی را، به شیوه انقلابی، دگرگون می‌کند.

استدلال منطقی محافظه کار این است که: اگر سنتهای گذشته را تغییر بدهیم، ریشه ها و روابط اجتماعی که در سنت حفظ می‌شوند و مثل سلسله های اعصاب، اندام های

Revolutionism.^۱

Reformisme ,Evolutionisme.^۲

اجتماع را به خود گرفته‌اند، از هم گسسته می‌شوند و جامعه، ناگهان، دچار آشفتگی بسیار خطرناکی می‌شود، و برای همین هم هست که بعد از هر حادثه انقلابی بزرگ، آشفتگی و هرج و مرج و یا دیکتاتوری پیش می‌آید که لازم و ملزوم یکدیگرند؛ زیرا، ریشه کن کردن سریع سنتهای ریشه دار اجتماعی و فرهنگی، در یک جهش تند انقلابی، جامعه را دچار یک خلا ناگهانی می‌سازد که آثار آن پس از فرونشستن انقلاب ظاهر می‌گردد.

و استدلال انقلابی این است که: اگر سنتهای کهنه را نگه داریم، جامعه را همواره در کهنگی و گذشته گرایی و رکود نگهداشته ایم؛ بنابراین، رهبر کسی است که آنچه را که از گذشته به صورت بندها و قالبهایی بر دست و پا و روح و فکر و اراده و بینش ما بسته است، ناگهان بگسلد و همه را آزاد کند و تمامی این روابط با گذشته و با خلق و خوی و عادات را ببرد و قوانین تازه ای را جایگزینشان کند، و گرنه جامعه را منحط و مرتجع و راكد گذاشته است.

استدلال مصلح (رفورماتور) - که می‌خواهد از نقطه های ضعف دو متد انقلابی و سنتی برکنار ماند - راه سومی را پیش می‌گیرد که تحول آرام و تدریجی است و اکتفا کردن به "سر و صورتی متناسب دادن" به یک امر نامطلوب، نه ریشه کن کردن آن و جانشین کردن سریع و بلاواسطه امری مطلوب.

این متد می‌کوشد تا جامعه را از رکود و اسارت در سنتهای جامد نجات دهد، اما برای آنکه جامعه ناگهان در هم نریزد و زمینه آماده شود، اندک اندک و با روشی ملایم و با مساعد کردن تدریجی زمینه اجتماعی و فکری جامعه، به اصلاح آنچه هست دست می‌زند و صبر می‌کند تا جامعه، با تحول تدریجی، به آرمانهای خود برسد. انقلابی عمل نمی‌کند، بلکه طی یک مدت طولانی و برنامه ریزی مرحله به مرحله، به این نتیجه می‌رسد.

اما این شیوه "اصلاح تدریجی"، غالباً، این عیب را پیدا می‌کند که، در طی این مدت طولانی، عوامل منفی و قدرتهای ارتجاعی و دستهای دشمنان داخلی و خارجی، این "نهضت اصلاحی تدریجی" را از مسیر خود منحرف می‌سازند و یا آن را متوقف می‌نمایند و حتی نابود می‌کنند.

مثلاً اگر بخواهیم به تدریج اخلاق جوانان را اصلاح و افکار همه مردم را روشن کنیم، غالباً پیش از آنکه به هدف خود برسیم، از میان رفته ایم و یا عوامل فسادانگیز و مردم فریب بر جامعه غلبه یافته‌اند و ما را فلج کرده‌اند. رهبرانی که به اصلاحات تدریجی جامعه، در طی یک دوران نسبتاً کشدار و طولانی، معتقدند، در محاسبه عمل خود، منطقی اندیشیده‌اند، اما آنچه را به حساب نیاورده‌اند، عمل قدرتهای خنثی کننده ضد اصلاحات است که همیشه، این "فرصت لازم برای انجام تدریجی اصلاحات"

مجالى شده است براى آنكه عواملى كه كمين كرده‌اند و در جست و جوى اغتنام فرصت اند، ظهور كنند و هر چه را مصلحان "آهسته ريس"، رشته‌اند اين مفسدان ريشه برانداز، ناگهان پنبه كنند و ورق را برگردانند.

اما پيغمبر اسلام يك متد خاصى را در مبارزه اجتماعى و رهبرى نهضت و انجام رسالت خویش ابداع كرده است كه، بى آنكه عواقب منفى و نقاط ضعف اين سه متد معمول را داشته باشد، به هدفهاى اجتماعى خویش و ريشه كن كردن عوامل منفى و سنتهاى ترمزكننده جامعه، به سرعت نائل مى‌آيد و آن اين است كه: "شكل سنتها را حفظ مى‌كند ولى از درون، محتوای آنها را به طور انقلابى عوض مى‌كند".

در مثال "غسل" - كه در عرب جاهلى، يك عقیده جادوگرانه و رسمى خرافى بود - شیوه عمل سنتى، حفظ آن است؛ انقلابى، آن را ريشه كن مى‌كند و به عنف، از انجام آن منع مى‌نماید و مصلح، مى‌كوشد تا به تدريج زمینه فكرى و اجتماعى را چندان بالا ببرد كه اعتقادات ويژه سحر و افسون و خرافه حلول شيطان و رابطه موهوم جنابت و نجاست نگاه و نفس و ورود شيطان و جن در بدن كم كم از اذهان برود؛ اما پيامبر، با اصلاح فرم آن و تغيير انقلابى محتوای آن، از آن، به سادگى، بزرگترين سنت بهداشتى را مى‌سازد.

پیغمبر اسلام، رسم "حج" را، که پیش از اسلام، بعد از ابراهیم، یک سنت عربی نژادپرستانه خرافی شده بود برای تجلیل بت پرستی و به نفع اقتصاد جامعه قریش، در اسلام نگاه داشت، و براساس استعدادی که این سنت در جامعه داشت، که منسوب به ابراهیم بود و نیز توده مردم پیش از اسلام - در عین اینکه کعبه را بتخانه می دانستند - معتقد بودند که ابراهیم خلیل بنایش کرده است، پیغمبر آن را به شیوه های بسیار انقلابی در محتوای فکری اش به استخدام مکتب خویش درآورد. و حج را که زیربنای اجتماعی و سنتی شده بود، برای حفظ منافع قریش و اقتصاد تجاری مکه، و برای نیازمند کردن قبائل متفرق عرب و اشراف قریش، به بزرگترین، زیباترین و عمیقترین سنت مبتنی بر توحید و وحدت بشری تبدیل کرد.

پیامبر با پرشی انقلابی، سنت بت پرستی قبائلی نژادپرستانه حج را به سنتی تبدیل کرد که کاملاً مغایر و متضاد محتوای اولیه اش بود. و این پرش و حرکت انقلابی، به شکلی انجام گرفت که مردم عرب آشفته گی و گسستگی با گذشته و در هم ریختن همه ارزشها و مقدساتشان را احساس نکردند، بلکه احیاء و تحقق، یا تمیز شدن و تصفیه و

تکامل سنت همیشگی‌شان را احساس کردند.^۱ در حالی که از بت پرستی تا توحید، که قرنهای بسیار و دوره های تاریخی متعدد فاصله است، پیغمبر، ناگهانی و انقلابی، طی کرد و فوریت و ناگهانیت از هر انقلاب فرهنگی و فکری، بی آنکه جامعه متوجه شود که از گذشته بریده و همه بناها و نهادهایش فرو ریخته است.

این پرش و حرکت خاص را در متد کار اجتماعی پیغمبر، "انقلاب در درون سنتها با حفظ فرم اصلاح شده آن" می‌توان نامید.

خیال می‌کنم با این توضیحات، مطلب و مقصود برای حضار محترم معلوم گردید هر چند مثالی که در موضوع حج آورده‌ام مورد پسند بعضی نباشد که از قدیم گفته‌اند "المثال لا یسئل عنه".

پس محافظه کار، به هر قیمت و به هر شکل، تا آخرین حد قدرتش می‌کوشد که سنتها را حفظ کند، حتی به قیمت فدا کردن خویش و دیگران و انقلابی همه چیز را

^۱ . شاید به این علت است که غسل را و حج را از سنن انبیاء قبل می‌دانند؛ آری، ولی من از معنی و نقش عینی و اجتماعی این دو سنت در میان توده عرب جاهلی سخن می‌گویم، نه از حقیقت اولیّه آن. اختلاف بر سر این است که من، اینجا این مسائل را از نظر اجتماعی بررسی می‌کنم و آنها از نظر کلامی.

مثال های دیگری را قبول کنید: مثلاً سنت "بیعت" را، فصاحت و بلاغت و شعر را، سنت های جنگی را، "هم پیمانی" را، "پیوند برادری" را، "تعدد زوجات" را و...

می‌خواهد یک باره دگرگون کند و با یک ضربه در هم بریزد، نابود کند، و ناگهان از مرحله ای به مرحله ای بجهد، ولو جامعه آمادگی این جهش را نداشته باشد، ولی در [و] برابر آن مقاومت کند و ناچار انقلابی ممکن است به خشونت و دیکتاتوری و قساوت و قتل عامهای وسیع و متوالی دست زند، نه تنها علیه قدرت های ضد مردم، بلکه علیه توده مردم نیز! و مصلح هم که همیشه به مفسد فرصت و مجال می‌دهد!

اما پیغمبر با متد کارش راه دیگری می‌نماید که اگر بفهمیم و به کار گیریم، دستوری بسیار روشن و صریح گرفته ایم. برای رو به رو شدن با ناهنجاریها و سنتهای کهنه و فرهنگ مرده و مذهب مسخ شده تخدیرکننده و عقاید اجتماعی ریشه دار در عمق جامعه و افکار و عقاید خواب کننده و ارتجاعی که یک روشنفکر درست بین که رسالت پیامبرانه دارد، با آنها رو به رو است و با این متد است که می‌تواند به "هدفهای" انقلابی برسد، بی آنکه جبراً، همه عواقب و ناهنجاریهای یک روش انقلابی را تحمل کند و نیز با مبانی اعتقادی و ارزشهای کهنه اجتماعی در افتد بی آنکه از مردم دور افتد و با آنها بیگانه شود و مردم او را محکوم سازند.

رنالسم وسیله ای در خدمت ایده آلیسم یکی از خصوصیات اسلام این است که واقعیتهای عینی و جبری جامعه را می‌پذیرد و به وجودشان اعتراف می‌کند. در اینجا نیز بینش اسلام بینش خاصی است. در مکتبهای ایده آلیستی، همه تکیه ها انحصاراً بر

ارزشهای متعالی و ایده آل های مطلق و مطلوب است و هر واقعیتی را که با آنها ناسازگار بود، قاطعاً طرد می کند و تحمل نمی نماید یا انکار می کند و یا ریشه کن! خشم، انتقام، غریزه جنسی، لذت جوئی و مال دوستی واقعیت های هستند که "هستند"، ایده آلیسم اخلاقی (زهد) یا مذهبی (مسیحیت) آنها را نادیده می گیرد و وقوعش را انکار می کند و به هر شکلی محکوم! برعکس، مکتب های رآلیستی، هر چیز را به دلیل اینکه واقعیت (رآلیته) اند می پذیرند، حتی لواط را، چنانکه در انگلستان؛ یا تجاوز را، چنانکه در فلسطین! مسیحیت کلیسا برای از هم نپاشیدن خانواده به دلیل اینکه وفاداری به هم و حفظ خانواده و پیوند ازدواج یک ایده آل مقدس است، طلاق را منع و حرام می کند؛ اما واقعیت این است که همه انسانها، در هر موقعیت و به هر شکلی، نمی توانند پیوند مقدس اولیه را حفظ کنند و به هم وفادار بمانند. پیش می آید که کسانی در طول زندگی چنان از هم دور و بیگانه می شوند که چون دو بدبخت در کنار هم می مانند و ماندنشان از ناگزیری است؛ در این صورت پیوندی دیگر با هم ندارند؛ آنچه به هم مرتبطشان کرده "پیوند عشق" نیست، "بند شرع" است؛ این دو بر هم تحمیلند و جدائیشان، از هر یک، انسان خوشبختی می تواند ساخت، در کنار دیگری.

این واقعیتی است که در گذشته و حال و آینده وجود داشته است و متمدن و غیرمتمدن، مذهبی و غیرمذهبی، وجودش را احساس کرده است و می کند و آمار و ارقام نشان می دهد، و مسیحیت چنین واقعیتی را انکار می کند و به اسم "تقدس پیوند

ازدواج"، گاه در خانه هائی را به زور بسته نگه می‌دارد که در داخلش جهنمی بر پا است و یا کانون جنایت و خیانت و فساد شده است. در طلاق بر آن بسته است و صدها پنجره قاقاق باز شده است.

کنکوبیناژ - صیغه فرنگی (conco binage) واقعیتهای اجتماعی چنان اند که اگر در به رویشان نگشاییم از پنجره بیرون می‌پرند! این است که تحریم طلاق، کنکوبیناژ یا جفت گیری را به وجود می‌آورد. یعنی مردی که نمی‌تواند با زن رسمیش زندگی کند، از او جدا می‌شود، بی آنکه طلاق بدهد. و زن نیز، بی آنکه بتواند طلاق بگیرد جدامی شود و هر دو، سالها دور از هم، با مرد و زن دیگری که می‌توانند با هم در زیر یک سقف به سربرند، زندگی می‌کنند. این است که آمار و ارقام وحشتناک نشان می‌دهد که غالب فرزندان که در این "جفت"های طبیعی اما نامشروع! به وجود می‌آیند، بیماران عقده دار و جنایتکاران وحشتناک و روحهای ضدا اجتماعی اند. می‌بینیم که زن و شوهر شرعی به بیگانگی و تضاد می‌رسند که هر دو معتقد می‌شوند که ادامه زندگی زناشویی، و نه تنها هم خوابگی، که همسایگی هم برایشان ممکن نیست؛ طبیعی است که از هم جدا می‌شوند و طبیعی است که مرد جدامانده و از خانه بیرون رفته، در مسیر زندگی، زنی را می‌یابد که می‌خواسته است. عشق، نیاز به زندگی خانوادگی و یا

کشش جنسی، به هر حال، این دو را به یکدیگر پیوند طبیعی می‌دهد، با هم خانه ای می‌گیرند و زندگی می‌کنند. زن وی نیز درست چنین سرگذشتی و سرنوشتی را طی می‌کند و در نتیجه می‌بینیم طبیعت و واقعیت، بر روی خرابه خانه ای که فرو ریخت، دو خانه نو می‌سازد؛ پیوند گسسته دو "ناجور"، جایش را به دو پیوند بسته میان دو "جور" می‌دهد. اما "مسیحیت ایده آلیست" این واقعیتها را که روی داده و هیچ کس هم، حتی آن دو زن و شوی، نمی‌توانسته‌اند مانع شوند، نمی‌پذیرد؛ چشمهایش را می‌بندد که نبیند؛ در نتیجه، او همان "خانه متلاشی شده و موهوم"ی را، که دیگر وجود خارجی ندارد و مصالحش هم در بنای خانه دیگری به کار رفته، به رسمیت می‌شناسد و این دو "خانواده طبیعی موجود" را منکر است. در اینجا می‌بینیم میان شرع و قانون با طبیعت و واقعیت، فاصله می‌افتد و تضاد ایجاد می‌شود. در نتیجه، خانواده ای که نیست خانواده دینی و مسیحی تلقی می‌شود و خانواده واقعی و طبیعی یی که هست، نیست انگاشته می‌شود و به چشم یک کانون فحشاء و گناه دیده می‌شود! مسیحیت، با انکار این واقعیت، سبب شده است که، خانواده های بعدی که به وجود می‌آیند مشروع نباشند و بچه هائی که از این "با هم بودنهای طبیعی" و "جفتهای سازگار و به هم وفادار واقعی" - یعنی کنکوبینها - پدید می‌آیند، حرامزاده باشند و در نظر جامعه مذهبی بد و مجرم و جنایتکار تلقی شوند. و اینها که از محبت جامعه و پاکی خانواده، بی نصیب مانده‌اند و جامعه همواره به چشم "فرزندان گناه"، نگاهشان کرده است، در وجودشان عقده هائی

پدید آمده است که، با جنایات شگفت انگیز و غیرقابل تصور، از جامعه انتقام می گیرند.

این همه جنایاتی که در اروپا و بخصوص آمریکا به وجود می آید و در جامعه های عقب مانده و غیرمتمدن شبیهش نیست، به این دلیل است که در جامعه هائی چنین، با اینکه تمدن هست، فرهنگ هست، اخلاق و پرورش ذهن و فکر و آزادی فردی و اجتماعی و مذهبی هست، چیزی نیز هست که وجود نسل جدید را از عقده پر می کند و وادارش می کند که به بدترین شکلی از جامعه انتقام بگیرد.

جوانی انگلیسی چیزی ساخته بود شبیه تیرکمان بسیار کوچک که زیر تخته ای که در آن سیگار چیده بود و بر روی دست گرفته می فروخت، نصب کرده بود و در ازدحام خیابانها و سینماها، تیرهای نازک سوزن مانندش را میان جمعیت پرتاب می کرد که مواد زهر آگین آن کسانی را کور می کرد و یا می کشت. پلیس قاتل را نمی توانست بیابد. چون در پی دشمنان مقتول و مقتولین بود، و قاتل هیچ رابطه و دشمنی ئی با مقتولین نداشت. می کشت فقط به این دلیل که مقتول عضو جامعه است و او - قاتل - مطرود جامعه.

چنین جنایاتی اصولاً تحلیل اجتماعی دارد، زیرا که نتیجه عقده هائی است که کلیسا - با ندیدن واقعیت و چشم بستن بر آنچه هست - در ایجاد آنها دخیل است.

خوشبختانه، عقده هائی چنین، هنوز برای ما ناشناخته است. در جامعه های ما، چون طلاق هست، خانواده نامشروع وجود ندارد و چون طلاق هست، خانواده معدوم! وجود ندارد، چنان که خانواده زورکی و تحمیلی و از ترس شرع به هم چسبیده و بندشده وجود ندارد.

بچه ای می خواست از اتاق بیرون برود، اما سماور و قوری و ظرفهای مختلف روی زمین، دم درس راهش بود؛ چشمها را می بست و عبور می کرد! و خیال می کرد موانع از میان رفته است.

ایده آلیست، کودک کی است که واقعیتها را نمی بیند، نمی خواهد ببیند، چشمهایش را به روی آنچه دوست ندارد و نمی خواهد باشد، می بندد و چون آنها را نمی بیند، می پندارد نیست.

برعکس ایده آلیستها، رآلیستها هستند. اینها هر چیزی را - هر چند پلید و زشت - فقط به دلیل اینکه واقعیت خارجی یافته اند و هستند، می پذیرند و بدان دل می بندند و ایمان می آورند، و برعکس، هر زیبایی و صداقت و صلاح و راستی را - فقط به دلیل اینکه با واقعیتهای موجود ناساز است - طرد می کنند، و به دلیل آنکه ایده آل است رها می کنند و بدان کافر می شوند.

یکی از دانشجویانم از شبه روشنفکرهای رایج مملکتی بود و از همه حرفهائی که من مطرح می‌کردم، تنها چیزی را که می‌دانست این بود که او طرفدار ماتریالیسم دیالکتیک و مسائل مربوطه است و من مذهبی و معتقد به اسلام. این بود که هر چه می‌گفتم، طبق همین قرار قبلی با خودش، رد می‌کرد، حتی اگر تزی بود که از مارکسیسم گرفته بودم و طبق همان تقسیم بندی باید قبول می‌کرد، ولی چون من می‌گفتم و نگفته بودم که متعلق به کدام "آقا"ئی است، مخالفت می‌کرد.

یک روز، در تاریخ اسلام، جنایات بنی امیه را می‌گفتم و اختلافات طبقاتی و دیکتاتوری سیاسی و انحراف مذهب برای توجیه وضع موجود و معتقد کردن مردم به "جبر الهی" که هر چه پیش آمده، و از جمله حکومت بنی امیه، خواست خدا بوده و حکم و قضا [حکم قضا] و قدر...^۱ و بحث از اینکه چه کسانی علیه این وضع برخاستند و مقاومت کردند.

ناگهان دیدم ناراحت است. من دارم بنی امیه را می‌گویم و فاطمه و علی و ابوذر و حجر و حسین را به عنوان رهبران این نهضت عدالتخواهی و آزادی انسانی و مبارزه با تبعیض و ظلم و جهل می‌ستایم! و آن هم نه با ملاکهای موجود مذهبی و با زبان و بینش

^۱ . و دستور دادند بر منبرها بگویند: "نؤمن بالقدر، خیره و شره!" و در نتیجه، حتی در ذهن مذهبی و خداپرست ما - که دشمن امویه هستیم - رخنه کرده و خوش نشسته است.

کلامی و متافیزیکی، بلکه براساس ضوابط علمی جامعه شناسی و طبقاتی و ایدئولوژی مرفعی مردمی... او هم که یک روشنفکر طراز اول است، چه کند؟ چطور حرف مرارد کند؟ چطور خود مرا پذیرد؟ دیدم راه حل علمی ایدئولوژیک پیدا کرد! فریاد زد: آقا "جبر تاریخ بوده است"! یعنی جامعه باید در طی مراحل تاریخی خودش طبق فلسفه تاریخ مارکس، به این دوره می رسیده است. این یک واقعیت عینی تاریخی بوده است؛ علی و حسین و ابوذر ایده آلیست بوده اند، برخلاف جبر تاریخ ایستاده بوده اند! گفتم، ماشاءالله به روشنفکر ما! می بینی که همان تر همیشه من درست است که: "وقتی بانش و سطح فکر جامعه مبتذل است، مذهبی و غیرمذهبی، روشنفکر و مرتجع، عالم و جاهلش فرقی نمی کند": وقتی مذهبی است، ندانسته و نفهمیده، به قضا و قدر، به معنی جبر الهی معتقد است که هر چه پیش می آید مشیت الهی است و مرضی خدا! و وقتی مارکسیست می شود، معتقد به جبر تاریخ و اینکه هر چه پیش می آید معلول علل علمی و عوامل منطقی محیط و خارج از اراده انسان است و هر چه هست، چون واقعیت است پذیرفتنی است.

عجا که در اسلام، این بنی امیه بودند که فکر "جبر" را برای توجیه خود، به نام دین، طرح کردند و اکنون، این شبه روشنفکر است که به نام علم، بنی امیه را توجیه

می کند و می گوید: جبر تاریخی است! گفتم نه قربان، "این جبر شمشیر است، نه جبر تاریخ!" خلیها از این "نیمه روشنفکر"ها، "زور" را با "جبر" اشتباه می کنند.^۱ می بینیم که رآلیستها، آنچه را "هست"، همان می دانند که "باید باشد"؛ زیرا، برای اینها، "آنچه باید باشد" یک تعبیر ایده آلیستی است و موهوم! استدلال نمایندگان انگلیس را در دفاع از لایحه "لواط" نشنیدید که: "این یک "واقعیت عینی" است، در جامعه ما وجود دارد، پس باید قانونی شود و مخالفت با این "رآلیته" یک نوع خیال پرستی ایده آلیستی است!" سیاستمداران و شبه روشنفکران را ندیده اید که استدلال می کنند: "اسرائیل یک واقعیت است، هست، استقرار ملت فلسطین - که متلاشی شده - در فلسطین - که به دست اسرائیلیها افتاده - ایده آل پرستی است، باید این "واقعیت" را پذیرفت، غصب است، ضدانسانی است، جنایت است، اما هست، پس می پذیریم و به رسمیت می شناسیم!" مجله "این هفته" را که تازگی، برای نسل جوان، منتشر می کنند، ببینید. مقالات، ترجمه ها و اخبار و عکسهایش، همه، بی کم و کاست، گزارش جزئیات مشروح و مجسم دو سه پرسوناژ اصلی است، با نامهای مختلف، که به فاحشه

^۱. اساساً، کلمه "جبر" را، به غلط، در ترجمه اصطلاح Determinisme به کار برده ایم؛ هم غلط فکری و هم لغوی.

من کلمه "تقدیر" را پیشنهاد می کنم.

خانه ها می روند و، از آنجا، "خاک به سریها" شان را - با عکس و تفصیلات مستند و واقعی - برای نسل جوان ما، نکته به نکته، مو به مو تشریح می نمایند.

یکی از مجلات جدّی وابسته به بزرگترین سازمان مطبوعاتی ایران - که در صدرش یک شخصیت برجسته علمی و نویسنده و سیاستمدار و حتی صاحب فرهنگ اسلامی نشسته است - رسماً توصیه می فرماید به خانمهایی که از چاقی خود ناراحتند، که برای اینکه اندامشان تراشیده و خوش ترکیب شود و از روی هم شدن چربی های اضافی جلوگیری به عمل آید، برای مدت معینی که خود احساس نیاز کنند، یک "فاسق" بگیرند! اینها همه "واقعیت" است! لابد هیأت نویسندگان تجربه کرده اند و به واقعیت علمی و عینی آن پی برده اند و حضرت "استاد محترم" هم که این گونه "اطلاعات" را در دسترس "بانوان" قرار می دهند، شاید، بدینوسیله، برای خود، نوعی "آگهی" می دهند! تلاشی برای جبران کمبودهایی که سن و سال و شکل و شمایل برایشان تحمیل کرده اند، از طریق ایجاد نوع جدیدی از "محلل"، که چون نامشروع است، زشتی و نفرت و بی تمدنی چهره منفور "محلل" را ندارد و با داشتن همسر - که یک "واقعیت" است - مغایر نیست و نیازی را که در برخی خانواده ها وجود دارد، و بنابراین "واقعیت" است، پاسخ می گوید! استعمار هم یک واقعیت است، ظلم و استثمار طبقاتی هم یک واقعیت است.

واقعیت گرا یک روشن بین بی تعصبی است که بر اساس آنچه عینیت خارجی دارد و یک واقعیت علمی و حسی است، قضاوت می کند و عمل، و دچار خیال و ایده آل و مسائل ذهنی غیرواقعی نمی شود! می بینیم که ایده آلیسم، یک متفکر، یک مصلح، یا یک جمع حزبی و جامعه ترقی خواه انقلابی را به آرمانهای بلند ذهنی و ایده آلهای طلائی و ارزشهای مقدس و نیکیها و نیازهای متعالی، اما همه "ناممکن"، می خواند و واقعیتهای ناهنجار و موانع موجود و آنچه را جبراً روی می دهد و نفی آن محال است، نادیده می گیرد و یا ناشیانه طرد می کند و خود را از واقعیتهای ناپسند کنار می کشد و در یک دنیای ذهنی خیالی و مقدس "مطلق" می اندیشد، و احساس نمی کند که خود در آن دنیا نیست، خود غرق در پدیده های عینی و محسوس و شرائط موجودی است که اندیشه و احساس او از آن غایب اند و او، در آنجا که نیست، هست؛ و در آنجا که هست، نیست! و به عبارت دیگر، ایده آلیست، متفکری آرمانخواه و انسانی خوب است که در "موجود"، زندگی می کند و در "موهوم"، اندیشه و احساس! رهبری است انقلابی، که ویران می کند اما نمی تواند بسازد و در حرف زدن، از همه جلوتر است و در عمل کردن، از همه عقبتر، و جامعه ای را که می سازد، نقص ندارد، اما، نه با "آدمها"، بلکه با "کلمات"! و این است که "مدینه افلاطون"، از "مدینه محمد (ص)" برتر است، اما، به گفته خویش، نه در زمین، که در آسمان! چه، ایده آلیست یک "اوتوپیا ساز" است و چون، خوراکی را که برای گرسنه ها می پزد، "خیال پلو" است،

هر چه بخواهند، چربش می کند! و برعکس، رآلیست پروازهای اندیشه و صعود روح و
بینش و تلاش و آرمان خواهی و کمال جوئی را در آدمی می کشد و او را در سطح
"آنچه هست" نگه می دارد و در قالب "ارزشهای موجود" و "وضع موجود" محصور
می سازد و قدرت "خلاقیت" و "عصیان" و "دگرگونی عمیق زندگی" و "تغییر جبر
تاریخ و شرائط جامعه و طرز تفکر و نوع نیازها و خواستها و هدفهای فعلی و همیشگی
انسان" را فلج می کند و "تسلیم واقعیتها" و "پذیرای آنچه هست" بارش می آورد!
رآلیسم، گرسنه را مسموم می کند و ایده آلیسم، از گرسنگی می کشد!

نه ایده آلیسم، نه رآلیسم، بلکه، هر دو! اما اسلام - این "چراغ راهی" که "نه شرقی
است و نه غربی"^۱، این "کلمه پاک که چون درختی پاک" ریشه در "زمین" دارد و
شاخه، روی در "آسمان"^۲ - واقعیتهای موجود را، در زندگی، در روح و جسم، در
روابط جمعی، در نهاد جامعه و در حرکت تاریخ - برخلاف ایده آلیسم - "می بیند"؛
همچون رآلیسم، وجودشان را اعتراف می کند، اما - برخلاف رآلیسم - آنها را
"نمی پذیرد"، آنها را "تغییر می دهد"، ماهیتشان را، به شیوه انقلابی، دگرگون می کند،
و در مسیر ایده آلهای خویش، "می راند" و، برای نیل به هدفهای ایده آلیستی خویش،

^۱. اشاره به آیه ۵۳ سورة النور: "یوقد من شجرة مباركة زيتونة لا شرقیة ولا غربیة".

^۲. اشاره به آیه "كشجرة طیبة، اصلها ثابت، و فرعها فی السماء".

آرمانهای "حقیقی"، اما غیر "واقعی" خویش، آنها را "وسیله می کند"؛ مثل رآلیست تسلیم آنها نمی شود، آنها را تسلیم خود می سازد؛ مثل ایده آلیست از آنها نمی گریزد، به سراغ آنها می رود؛ بر سرشان افسار می زند، رامشان می کند و بدینوسیله، آنچه را "مانع" ایده آلیستها بود، "مرکب" ایده آل خویش می کند.

مثلاً همین "کنکوبیناژ" (زندگی جفتی) را - که در اروپا به صورت ازدواج نامشروع، غیرقانونی و منفور و نجس تلقی می شود، ولی وجود دارد و در همه جای اروپا و آمریکا، و در ممالک بسیار مذهبی و گروههای مذهبی هم هست و حتی بیشتر - اسلام، با قبول طلاق و جواز ازدواج مجدد و وضع "ازدواج موقت" (متعّه یا صیغه)، آن را در موارد استثنائی زندگی فردی و وضع غیرعادی اجتماعی پذیرفته است؛ که اگر نمی پذیرفت، روی می داد، ولی بیرون از دسترس و کنترل او. اما اکنون با پذیرفتنش، به عنوان یک واقعیت طبیعی اجتناب ناپذیر، آن را یک امر شرعی و قانونی می کند و در نتیجه، می تواند بر آن مسلط شود و شکل آن را با مبانی حقوقی و اخلاقی خود منطبق سازد؛ طرفین را مقید می کند و قوانین را بر دو طرف جاری می سازد و به اصول و شرائط و مقرراتی مقیدشان می کند و احساس گناه کردن و مطرودبودن در چشم خدا و مردم را از وجدان زن و مرد بیرون می آورد؛ با تطهیرشان، پیوند آنها را با مبانی اخلاقی و مذهبی حفظ می کند و فرزندانشان را نیز در محیطی سالم و پاک و

طبیعی می‌پرورد و نیز جامعه را وامی‌دارد تا به چشم گناه و حرامزادگی و پلیدی به آنان ننگرند و....

همه این موفقیتها را اسلام از آن رو به دست می‌آورد که این "واقعیت اجتماعی و انسانی" را اعتراف می‌کند و در نتیجه می‌تواند نتایج و عواقبش را کنترل کند، به آن یک فرم قانونی بدهد، شکلش را اصلاح کند و به آن یک وجه مشروع و اخلاقی ببخشد، این است اعتراف به واقعیتهای موجود، که قدرتمان می‌دهد، تا کنترل و هدایتشان کنیم و بتوانیم بر آنها تسلط داشته باشیم. و اگر انکار کنیم آنها بر ما تسلط می‌یابند و بی‌خواست ما، به هر جا که اراده کنند، خود کشیده می‌شوند و ما را می‌کشند. چنانکه می‌بینیم هم رآلیستها غرق در واقعیتهای موجودند، چه بد و چه خوب، و هم ایده آلیستها که از واقعیتهای می‌گریزند؛ بلکه ایده آلیستهای که فقط به آنچه خوب مطلق و درست مطلق اند می‌اندیشند، بیشتر از رآلیستها، قربانی و اسیر بدیها و ناهنجاریهایی عینی هستند، زیرا رآلیست با واقعیت آشنا و همساز است، اما ایده آلیست که آنها را نمی‌شناسد و نمی‌بیند و جاهلانه و خیال پرستانه نفی می‌کند، خود، در برابر حمله آنها، بی‌دفاع و ناشی و ضعیف، به زانو در می‌افتد و نابود می‌شود.

نمی‌بینیم که غالب دخترهایی که در خانواده خلی مقدس مآب از ماهی نر حوض آب حوضخانه شان رو می‌گرفتند، چگونه وقتی چشمشان به آب می‌افتد، نه تنها شناگر

قهاری می‌شوند، که از هول و دستپاچگی و خیالات و ناشیگری و عطش، خود را در آن غرق می‌کنند و همهٔ کمبودهایشان را، با هزار برابر "جریمهٔ دیرکرد" می‌پردازند و همچنین، خیلی "آقازاده"های خانواده‌های زهد و تقوی، که می‌بینیم چه عقده‌گشائی‌ها که نمی‌کنند! و "تازه‌متجدد"های "ماقبل مقدس" - که از دنیای ایده‌آلیستی محیط قدیمی شبه مذهبی شان که از حرمت فیزیک و شیمی و تحصیل و مدرسه و دانشگاه و خط داشتن زن و از ارتفاع یک "جو" کوتاهتر کردن ریش و نشستن تا کسی به جای درشکه، و توسل به دوا با وجود دعا، و استعمال کراوات و بلندبودن موی سر و تغییر لباس و آرایش و خرید رادیو و پخش کلام خدا از بلندگو... حرف می‌زدند، ناگهان، به دنیای واقعیتهای جدید پرتاب شده‌اند - می‌بینید که چه قدر شلوغ کرده‌اند و چقدر در مصرفهای مدرن و مدرنیسم و ادا و اطوارهای دوبله شده به فارسی، و لوکس نمائی و لوس بازی افراط می‌کنند؟ حتی فرنگیها را به خنده و تعجب می‌اندازند، چرا؟ چون آنها با این واقعیتهای همراهند و برایشان طبیعی است و ما که آنها را جاهلانه انکار کردیم و در برابرشان، ناشیانه ایستادیم، اکنون که جبراً در مسیرشان قرار گرفته ایم، نمی‌دانیم چه کنیم؟ نه آنها را می‌توانیم خوب و بد کنیم، بشناسیم و نه خود را از پیش، برای این "برخوردها" آماده کردیم و چون نمی‌توانیم واقعیتهای را انتخاب کنیم، طبیعتاً، واقعیتهای ما را انتخاب می‌کنند و می‌بینیم.

تمدن جدید، بر همهٔ مرزها و برج و باروهای جهان حمله برد و همه را فرو ریخت. قرون جدید، جریان تند رنسانس و نهضت روشنفکری و انقلاب کبیر فرانسه و زندگی صنعتی... پیایی وزیدن گرفتند و هوای جهان را عوض کردند. تغییر هوای ملک ما نیز یک جبر بود، یک واقعیت، و حتمی. مسلّم بود که دیر یا زود، برق می آید و ماشین و چاپ و دانشگاه و "دموکراسی"! و رادیو و تلویزیون و سینما و روزنامه و کتاب و مدرسه و تحصیل در غرب و تکنیک جدید و علوم تازه و تحصیل و کار و آزادی و حقوق اجتماعی و ادعای برابری زن و عصیان جوانان و فروریختن مرزهای قومی و حصارهای بستهٔ اجتماعی و ورود ماشین و بانک و سازمانهای اداری و هجوم سرمایه داری و تحمیل مدرنیسم و عقب نشینی سنت و تزلزل طبقات و گروهها و تیپها و ارزشها و رفتارهای اجتماعی قدیم و ایجاد و گسترش طبقهٔ بورژوازی جدید و نظام تولید و توزیع و مصرف جدید و پیدایش نیازها و پدیده ها و مسائل و "وقایع مستحده" و حملهٔ افکار و عقاید و مکاتب غربی به فرهنگ و مذهب اسلام و خطرات تازه و برخوردهای شدید و خیلی "چیزهای بد و خوب" دیگر.

رهبران مردم، نگهبانان و مسئولان اخلاق و هدایت و زندگی و افکار جامعه، در برابر این واقعیتهای اجتناب ناپذیر چشمهایشان را به هم گذاشتند و دلشان را همچنان به ایده آلهای ذهنیشان و ذهنیات قدیمشان بستند و کوشیدند تا، با آمدن تاکسی، درشکه را حفظ کنند و در کنار برق، پیه سوزها را روشن نگاه دارند؛ دلیلشان؟ اینکه آنها

منسوب به کفار است و اینها منسوب به قدما! "کارت به جایی رسیده که پیه سوزها را مسخره می کنی؟ در پرتو نور همین چراغها و با خوردن دود همین پیه سوزها، کلینی ها و شیخ طوسی ها و سید رضی ها و علامه مجلسی ها!... بیرون آمده اند!!" و برای سد کردن راه این هجوم جهانگیر و متوقف ساختن حرکت این زمان شتابان، نیرو و وسیله و نقشه؟ چشمها را بستن، سرها را به قفا برگرداندن و آنگاه، سب و لعن و ناله و "ندبه!!" "ماشین" بر روی جاده ای شیب دار و بی مانع، از قلعه تمدن و قدرت و سیاست غرب، با "سرعت برق" به سوی ما، که در عمق دره قرون وسطائی و عقب ماندگی خویش نشسته بودیم و یا به خواب رفته بودیم، می راند و پاسداران و مسئولان ما یا همچنان، بی خبر، به لای لائی گفتن ادامه دادند و یا آنها که خطر را حس کردند و به مقابله برخاستند، سرها را به عقب برگرداندند و به نام اینکه "به دین رو کنید"، مردم ما و اسلام مردم ما را در جهتی "وارونه" راندند و در نتیجه، به خیال اینکه از خطر پشت می کنند، پشت به این ماشین سریع السیر مهیب ایستادند و این بود که دیدیم چگونه رسید و هم زندگی مردم را و هم ایمان مردم را زیر گرفت و ماشینی را که از سوارشدنش ناشیانه اجتناب کردیم، این چنین ماهرانه سوارمان شد و چون نخواستیم در این عصر، و در برابر این خطر، هنوز هم از "خرسواری" دست بکشیم، خودمان را و خرمان در زیر "چرخ" های ماشین و زمان ماشین و دست و پا و چنگ و دندان صاحب ماشین، له کردند و لقمه کردند و بلعیدند و از هضم رابع هم گذراندند! اینان آگاه

بودند و این حقیقت را به درستی پیش بینی می کردند که این "واقعیتها" و هجوم این "واقعہ های نوظهور" بر زندگی و فرهنگ ما، بسیاری از اصالتها، ارزشها، مبانی اخلاقی، اعتقادی، ایمان، تقوی، سلامت روح و استقلال فکری و فرهنگی و در نتیجه، انسانی این جامعه را فرو می ریزد و آلودگی، در مغز استخوان مردم، خانه می کند؛ اما، در برابر این جبر نیرومند و فوری که مسائل و روابط و نظامها و نیازها و مقتضیات خود را تحمیل می کرد و حتی دورافتاده ترین و عقب مانده ترین جامعه های قبیله ای را در اعماق صحرا فرا می گرفت، فقط و فقط گفتند: "حرام است"! رادیو؟ نخرید! فیلم؟ نبینید! تلویزیون؟ ننشینید! بلندگو؟ نشنوید! دانشگاه؟ نروید! علوم جدید؟ نخوانید! روزنامه؟ نگیرید! رأی؟ ندهید! کار اداری؟ نکنید! و... زن؟ هیس! اسمش را نبرید! در برابر این سیل عالم گیر صنعت و تغییر نظام جهان و این سرمایه داری هفت خطی که "به اسکیموها یخچال می فروشد"! ایستادند تا از آن جلوگیری کنند و از "وضع سابق"، تماماً دفاع نمایند، و برای عقب راندن حمله غرب، تمام سلاح و سرمایه شان هم دو چیز بود و بس: یک "لفظ" همراه یک "حرف":

اولی: "حرام"!

دومی: "نه"!

نتیجه چه شد؟ همین شد که می‌بینیم. واقعیتها مرزها را شکستند و برج و باروها را فرو ریختند و سنگرها را بر روی سنگرداران بی دفاع - که به جای "مقهور کردن" دشمن مهاجم، از او "قهر" کرده بودند! - خراب کردند، و همه چیز را در هم کوفتند و همچون دسته دسته روباههای مگّار و گرگهای خونخوار و کفتارهای مرده خوار و نبش قبرکن و سگهای هار زنجیر گسسته ای که از قفس گریخته باشند و موشهای دزد سکه پرستی که هزار خانه، پنهان در زیر خاک حفر کرده و هزارها نقب به انبار و خانه و صندوقخانه زده باشند، بر شهرها و آبادیها و بازارها و مسجدها و خرمنها و حتی خانه های ما ریختند و غارت کردند و....

"آمدند و کشتند و سوختند و بردند و اما - برخلاف سخن آن مرد بخارائی که دربارهٔ سپاهیان چنگیزی گفت - نرفتند!" چرا؟ چون کسی آنها را ندیده! نگهبانان مرزها و پاسداران برجهای ما از اینها بدشان می‌آمد و به قدری بیزار بودند که نگاهشان نکردند، نخواستند بروند و خوب و بد کنند و اصلاحشان کنند و با وضع ما و آب و هوا و مردم کشور ما تطبیقشان دهند، انتخابشان کنند، وسیله شان سازند، کنترلشان کنند و بر آنها سوار شوند. در برابر این اتومبیل بی ترمز، وسط جاده، ایستادند و زیر آمدند و فلج شدند.

و این است که اکنون، زن پوشیده اش می خواهد وضع حمل کند؛ فریاد می زند که: "چرا مردها؟"، "چرا زنها نباید طبیب زنان باشند؟" فرزندش را می خواهد به مدرسه و دانشگاه بگذارد؛ ناله اش بلند می شود که: "این ادبیات است یاسالن مد؟"، "این دانشگاه یک جامعه اسلامی است؟"، "این مدرسه بوئی از اسلام و اخلاق و معنی دارد؟" "این رادیوی یک مملکت مذهبی است یا جعبه آواز؟"، "این تلویزیون!..." "این مطبوعات!..." "این مجلس!..." "این قوانینی که وضع می کنند!" "این بانکها که رباخواران قانونی اند!" "این چه ترجمه هائی است؟"، "چه فیلمهائی است؟"، "چه تآثرهائی؟"، "چه هنری؟"، "چه صنعتی؟"، "وای! این چه تمدنی است؟..."

و به این دادخواه معترض - هر چند اعتراضهایش همه حق - باید گفت که ما حق اعتراض نداریم، چه به قول حافظ:

چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند

گر اندکی نه به وفق رضا است، خرده مگیر!

و حتی، در اینجا باید گفت: "اگر همه اش نه به وفق رضا است خرده مگیر!" چون وقتی این واقعیتها آمدند و جا گرفتند و به کار آغاز کردند، تو غایب شدی، فرار کردی؛ وقتی تو مرد تقوی و مذهب و اخلاق و اسلام و دلسوز مردم و مسئول روح و

فکر جامعه و حافظ فرهنگ اسلام، قهر کردی و گوشه گرفتی، طبیعی است که تمدن و صنعت و علم جدید را میرزا ملکم خان می آورد و در جامعه به کار می اندازد.

عالم مسئول اسلامی که از میدان "زمان و زندگی" بیرون می رود و به گوشه ای می خزد و مردم را در عرصه بلا تنها می گذارد و با اسارت دنیا و جهنم زندگیشان و در دست بازیگران ایمان و سرنوشتشان، رها می کند و به کنج آرام عزلت و عبادت می خزد تا رندانه، خودش تنهائی به بهشت برود و بی دردسر و گرفتاری و خرج و زحمت، هم نام و عنوانش در این دنیا محفوظ و محترم ماند و هم فلاح و نجاتش در آن دنیا تأمین باشد، پیدا است که به جای این "عالم مسئول اسلامی"، "عامل مزدور استعماری" به "میدان خالی زمان و زندگی مردم" پا می نهد و آنگاه، همه چیز را آنچنان می سازد که به کارش آید و یا به زیانش نباشد و این است که در لحظه های تعیین سرنوشت ما و ایمان و دین ما و دنیای ما، وقتی نایبهای امام ما هم مانند خود امام ما ناگهان غایب شدند و مسئولیتهای اساسی رهبری و روشنگری و مبارزه و دفاع و جهاد و کار امت و ایمان مردم را به نواب عامه یا خاصه شان!... سپردند، پیدا است که "اصلاح مذهبی" را سید کاظم رشتی و میرزا علی محمد باب و میرزا حسینعلی بهاء میداندار می شوند و "نهضت تجدیدطلبی و ترقی خواهی" را میرزا ملکم خان لاتاری و زعمای فراماسونری و مؤسسان فراموشخانه... و بالاخره، "انقلاب اجتماعی و سیاسی" را آقا جمال و آقا سید حسن تقی زاده و عین الدوله و خود مظفرالدین شاه و شازده

عضدالملک! می بینیم که در آن هنگامها و هنگامه ها که اسلام با غرب و استعمار غرب درگیر است، ما - یعنی گروهی که جبهه و نیرو و مسئولیت اسلامی این جامعه را می سازند - در صحنه حضور نداشتیم و در عصری که میرزا علی محمد، میرزا حسینعلی و میرزاملکم خان و سیدحسن تقی زاده در جبهه های دین سازی، غربزدگی و سیاست بازی بزرگترین قدرتها و موفقیتها را به آنها دادند، ما سیدجمال اسلام و مردم را تنها گذاشتیم و حتی در زیر بارانهای تهمت و تکفیر و تفسیق و بهتان بابی گری و فرنگی گری و مادیگری و نوکری کلیسا و بالشویک فلجش کردیم و به دست استعمار کینه توز و نوکرانش سپردیم تا انتقام بیدار کردن مسلمانان را و احیاء اسلام را و شعار قرآن را از او بگیرند. و سرنوشتش را عبرت دیگران سازند!! برای دخالت مؤثر در آنچه که می گذرد، و هدایت حرکت جبری جامعه، به کوششهای عمیق، سنگین و آگاهانه نیازمندیم که خطر ریشه برانداز است و مسئولیت کمرشکن، و ایثار می طلبد! تلقین کنندگان و تسکین و تسلیت دهندگان، و آنها که توده مردم را به حفظ آنچه ماندنی نیست و سلامت این بیماری که رفتنی است، معتقد می کنند و خطرها را نمی گویند و نیز آنها که جامعه را به پذیرفتن آنچه قابل پذیرفتن نیست، مؤمن می سازند، بیشتر جامعه را اغفال می کنند و در حالت رکود و سکون و ضعف و تسلیم نگه می دارند.

آنها که "جامعه جاری و متحرک" می طلبند و "بهروزی انسان" را می خواهند، نه اهل آنند که، با دفاع از آنچه قابل دفاع نیست، عوام فریبی کنند و وجهه عمومی به

دست آورند، و نه استعداد آن را دارند که، با مدح و ثنای آنچه "مد روز" شده است، "مرد روز" شوند و "دستی" به "جائی" بند کنند، واقعیتها را - خوشایند یا بد آیند - آنچنان که در جامعه ما وجود دارند، اعتراف می کنند و دردها را می شناسند و از تمامی نیروشان برای درمان کردن کمک می گیرند.

اینان کسانی اند که می دانند زمان حرکت دارد، آگاه می شوند که جامعه سنتی ما دارد پوست می اندازد، احساس می کنند که قدرتهای بزرگ جهانی قصد ما را کرده اند تا عوضمان کنند.

اینها نه آن قدر "بی دردند" که بنشینند و تماشا کنند، و نه آن قدر "بی شرم" که آلت دست هر دستی و دستگاهی شوند، و نه آن قدر "بی شعور" که وقتی می بینند سیل به شهر کوفت، به پستوی خانه شان بخزند و در را به روی زن و بچه شان ببندند که از بلای سیل در امان مانند! و گلیم خود را از آب بکشند و آن هم به غلط و بیهوده، زیرا می دانند که امروز، دیگر مثل گذشته، خانواده حصار بسته ای نیست؛ اگر دخترت را توی اطاق عقبی خانه ات هم زندانی کنی، تلویزیون ملی و غیر ملی دنبالش می کند و گیرش می آورد و تمام برنامه های نیمه شبان شکوفه نو و لاله زارنو را به خوردش می دهد.

دو "قالب آدم ریزی"

در جامعه ما دو واقعیت، دو "چه باید کرد؟" وجود دارد: یکی تپی است که متعصبانه سنت کهنه موجود را به نام مذهب و اخلاق، علیرغم زمان، می خواهد تحمیل کند و نمی تواند و با اینکه می داند که نمی تواند باز هم در ماندن و نگهداشتن و تحمیل کردن آن بر نسل جوان اصرار می ورزد.

و یکی تپی است که به عنوان روشنفکری، یا تجددمآبی، یا آزادیخواهی یا به عنوان اینکه، اگر من دخالت کنم، یا امر و نهی و کنترل کنم، به امل بودن، قدیمی بودن، شرقی بودن و عقب مانده بودن و مذهبی و مؤمن بودن، متهم می شوم، در برابر تغییر جامعه، تغییر تیپ دختر و پسرش نقش متری "نعش" را بازی می کند! یعنی او - فرزند - عمل می کند و این - پدر، مادر - امکانات را برایش فراهم می سازد که پدر یا مادری روشنفکر لقب بگیرد. اما این سکوت و تسلیم نه از جهت روشنفکری، و نه از جهت اعتقاد او، که از عجز و ناتوانی اوست؛ چرا که می بیند اگر فضولی کند، همین حرمت ظاهری و توخالی را نیز از دست می دهد: "پاپای په په!" "مامان مداد!"

این دو قالب است، دو قالب برای ساختن آدمهای "ریختنی"، دو قالب خشت مالی، یکی متعلق به خشت مالهای "چهارباغ اصفهان"، گنده و بدترکیب و کج و به دردخور و پوسیده، دوم قالب کوره پزهای فرنگی، صاف و ظریف و بی دوام، پوک.

این دو تیپ است و دو راه، هر دو نادرست و بی راهه. چرا که در واقعیت سیلی که می‌خروشد و فرو می‌کوبد و می‌برد، یکی در میانه ایستاده و می‌خواهد با دستهایش آب را راه ببندد و دشنام می‌دهد و فریاد می‌کشد و لعن و نفرین و گریه و زاری می‌کند، و دیگری در کنارهٔ سیل، چون نعشی دراز به دراز افتاده است و تماشاگرش بی ارزش است، "یا پاپاجون، مامان جون" بی‌بو و خاصیت و "په په" ای، خر بارکش نجیب و ساکت و حرف گوش کن برای "فی فی" و "فوفول"، که صبح تاشب جان می‌کند و جنایت می‌کند و کلاه برمی‌دارد و جیب می‌زند و با هزار پستی و تملق و دعا و ثنا و کلک، جیبش را پر می‌کند تا اینها خالی کنند و اینها بریزند به جیب کمپانیهای غربی.

وجود این دو تیپ - هم آنکه می‌خواهد با گریه زاری و لعن و نفرین و کشیده و لگد، جلو سیل را ببندد و هم اینکه در ساحل سیل، چون نعشی وارفته و "واداده" افتاده است - هر دو یک نتیجه دارد: حرکت ویران کنندهٔ سیل، بی دخالت و هدایت این دو، پیش می‌تازد و دامن می‌گسترده و همهٔ بنیادها و دیوارها و نهادها را بر سر هر دو خراب می‌کند و همه چیز را می‌ریزد و می‌برد و شهر را مردابی متعفن و مرگبار و تسلیم شدهٔ خویش می‌سازد.

زن در اروپا دچار سرنوشتی شد که ما اکنون بعد از چند قرن گرفتارش شده ایم، البته با خصوصیتی اضافی؛ زن اروپائی یی را که ما در ایران می‌شناسیم، زن موجود در

اروپا نیست، "زن اروپائی موجود در ایران است!" نه در کوچه ها و خیابانها، در تلویزیون و رادیو و مجلات زنانه "مارگو" و ارگان بدکاره های "روشنفکر"، "این هفته" و زبان و قلم متجددها و فرنگی مآبهای ایران؛ چهره ای که ما به نام زن اروپائی می شناسیم ساخت ایران است و مونتاژ ملی است، البته این نوع زنها که پشت مجله "زن روز" می بینیم در اروپا هم هستند اما در جاهای مخصوصی، و به عنوان "زن شب" این غیر از "زن اروپائی" است. چنانکه "زن ایرانی" غیر از برخی از زنان مخصوص در ایران است که جنبه بین المللی دارند.^۱

^۱. در لیانس فرانسه در پاریس درس زبان می خواندم، همکلاسی داشتم از اسپانیا، جوانکی خوش تیپ، خوش خنده و "مجلسی". جان می داد برای محافل مخلوط ادبی بزرگان. هنوز اول ورود هر دومان بود و به زحمت حرف می زدیم؛ گفت: از کجائی؟ گفتم. چه سعادت. تهران. خوش به حال مردهای ایران، در اروپا ما باید با یک دختر، اول سر حرف را وا کنیم، اگر جواب داد، حرفهای جالبی برایش بزنیم، و سرگرم کننده و باهوش باشیم؛ بعد با هم آشنا شویم، بعد به تأتری دعوتش کنیم، شب دیگر به شام، بعد گردش، حرف از سیاست، ادبیات، شعر و نویسنده و هنر و مکتبهای هنری و گاهی سیاسی؛ بعد اگر حرفهایمان هم را گرفت، با هم رفیق می شویم، بعد دعوت به خانه، کم کم صمیمیت، بعد دوره خصوصیت و احتمالاً در آخر خواب. از صدتایش یکی تا آخر می رسد و بقیه هر کدام در یکی از این مراحل از چنگمان می پرند. اما ایران شما نه، این حرفها را ندارد، یک "چشمک" گفتم شاید کلمه "ایرانی" را با "ایتالی" یا جای دیگری عوضی گرفته، توضیح داد که نه، او عضو یک تروپ هنری بوده، از گروههای سیار رقص و موزیک اسپانیائی، با آن لباسهای سرخ قشنگ، و به ایران آمده و در تهران به محافل هنردوست اشرافی و خیلی متجدد راه یافته و "زن ایرانی" را تجربه کرده است! و من - در حالی که این نام، مجسمه رب النوعهای مادری، خواهری، همسری، عشق، کار، هنر، صبوری و وفاداری و پاکی و رنج و نیز چهره هایی "زینب وار" را برایم تداعی کرده بود - ناگهان یادم آمد که: "ها، بله!"

فقط بعضی از زنهای اروپائی هستند که ما حق شناختنشان را داریم و باید همیشه همانها را بشناسیم، آنهایی را که فیلمها و مجله ها و تلویزیونهای جنسی و رمانهای جنسی نویسندگان جنسی ما نشان می دهند، و به عنوان تیپ کلی "زن اروپائی" به ما می شناسانند. حق نداریم آن دختر اروپائی را بشناسیم که از ۱۶ سالگی به صحرای نوبی، به آفریقا، به صحرای الجزایر و استرالیا می رود و تمام عمرش را در آن محیطهای وحشت و خطر و بیماری و مرگ و قبایل وحشی می گذراند و شب و روز، در جوانی و کمال و پیری، درباره امواجی که از شاخکهای مورچه فرستاده می شود و شاخکهای دیگر آن امواج را می گیرند، کار می کند و چون عمر را به پایان می برد، دخترش کار و فکر او را دنبال می کند و این نسل دوم زن اروپائی، در سن ۵۰ سالگی، به فرانسه بازمی گردد و در دانشگاه می گوید: "من سخن گفتن مورچه را کشف کرده ام و بعضی از علائم مکالمه او را یافته ام".

حق نداریم مادام "گواشن" را بشناسیم که تمام عمر را صرف کرد تا ریشه افکار و مسائل فلسفی حکمت بوعلی و ابن رشد و ملاصدرا و حاجی ملاهادی سبزواری را در فلسفه یونان و آثار ارسطو و دیگران پیدا کرد و با هم مقایسه نمود و آنچه را حکمای ما از آنها گرفته اند نشان داد و آنچه را بد فهمیده اند و بد ترجمه کرده اند در طی هزار سال تمدن اسلامی، تصحیح نمود.

حق نداریم مادام "دولاویدیا"ی ایتالیائی را بشناسیم که یک کارش تصحیح و تکمیل کتاب نفسانیات ابوعلی سینا است، از روی نسخه متن رساله نفس ارسطو در زبان یونانی قدیم.... حق نداریم مادام "کوری" را بشناسیم که کاشف کوانتوم و رادیواکتیویته است.

یا رزاس دولاشاپل را که بیش از همه علمای اسلام و حتی همه شیعیان و کباده کشان فعلی ولایت علی و مدعیان معارف علوی، او، یک دختر زیبای آزاد و مرفّه سوئدی نژاد، با دوری از جوّ فرهنگی اسلامی و زمینه تربیتی و اعتقادی شیعی، از آغاز جوانی زندگیش را وقف شناخت آن روحی کرد که در اندام اسلام مجهول ماند و پی بردن به مردی که در زیر کینه های دشمن و حيله های منافق و مدح ثناهای شاعرانه و بی معنای دوست، پنهان شده است؛ درست ترین خطوط سیمای علی، لطیف ترین موجهای روح و ابعاد احساس و بلندترین پرشهای اندیشه او را یافت و رنجهای و تنهائیها و شکستها و هراسها و نیازهای او را برای نخستین بار احساس کرد و نه تنها علی اُحد و بدر و حنین، که علی محراب و شب و چاههای پیرامون مدینه را نیز پیدا کرد و نهج البلاغه او را - که مسلمانان عرب تنها منتخبات ادبی آن را به تصحیح محمد عبده، مفتی اعظم اهل تسنن دارند و اهل تشیع علی، تنها "سخنان جواد فاضل" منسوب به علی را، و یا ترجمه فیض را که به علی منسوب است، اما باید به کمک متن عربی خواند - و این دختر کافر جهنمی بود که هم، آنچه علی به قلم آورده است، پراکنده

در این کتاب و آن دفتر و یا بیشتر نسخه های خطی پنهان اینجا و آنجا، همه را گرد آورد و خواند و ترجمه و تفسیر کرد و زیباترین و عمیقترین نوشته هائی را که درباره کسی از یک قلم جاری شده است، درباره علی نوشت و اکنون چهل و دو سال است که لحظه ای، سر از اندیشه و تأمل و کار و تحقیق و شناخت او بر نگرفته است.

ما حق نداریم دوشیزه "میشن" را (بشناسیم) که در اشغال پاریس به وسیله نازیها، از سنگر "نهضت مقاومت فرانسه"، ضربه هائی چنان کاری بر ارتش هیتلری زد که دوبار، غایبانه، به مرگ محکوم شد و با اینکه خود یهودی است، انسان بودن و آزادی را در اوجی می فهمد که اکنون، در صف "فدائیان فلسطینی"، علیه صهیونیسم می جنگد! ما حق نداریم هزارها دختر پاریسی را (بشناسیم) که دوشادوش مجاهدان الجزایری، بی نام و نشان و بی انتظار پاداشی دنیوی یا ثوابی اخروی، در سازمانهای مخفی، سنگرهای کوهستانی و قلب پایگاههای جنگلی، از سینه آتش ریز صحرای الجزایر تا زیرزمینها و پناهگاههای شهر شهوت و شراب پاریس، علیه استعمار فرانسه و قداره بندانی چون ژنرال دوگل و سوستل و سالان و آرگو، جنگیدند و شکنجه های هولناک را و شهادتهای شکوهمند را در راه آزادی ملتی بیگانه، استقبال کردند.

ما حق نداریم که "آنجلا"، دختر آمریکائی یا دختر ایرلندی را که دو ملت اسیر - چه می گویم؟ - همه مردم آزاده جهان و تمام بشریت مجروح و محکوم تبعیض و ستم

و استعمار، چشم به آنان دوخته‌اند بشناسیم و بدانیم که زن فرنگی نه آنچنان که آقایان محترم مسعودیها و فرامرزیه‌ها، به نام "زن روز" اروپا، به "اطلاعات بانوان" ما می‌رسانند، یک عروسک بازیچه‌ی دون ژوانها و برده‌ی پول و تجمل و جواهر، و کنیز مدرنی که تا وقتی به کار است و برای مرد مطرح است که قابل توجه و تمتع هوسبازان و شهوترانان باشد و بعد از آن دوران، ماشینی است که اسقاط شده است، بلکه تا آنجا پیش رفته که تجسم ایده آل یک ملت و مظهر نجات و غرور و افتخار یک نژاد شده است. ما فقط حق داریم مادام "توئیگی" را بشناسیم، به نام آخرین مظهر ایده آل زن متمدن غرب، ملکه جهان در سال ۷۱ را و در کنارش به عنوان برجسته ترین زنان نماینده زن اروپا، ژاکلین اوناسیس را - که با پول همه چیزش را معامله می‌کند - و "ب" را و ملکه موناکو را و زنان هفت تیرکش پیرامون جیمز باند را، یعنی همینها را که گوشتهای قربانی دستگاههای تولید اروپائی اند، همین اسباب بازیها و عروسک کویکهای سرمایه داری و کنیزان تمدن جدید برای سربندی خواجه های جدید را. فقط اینها را - که تمامی ارزش اجتماعی و فضائل انسانی شان، در لباسهاشان است و در اسافل اعضاهاشان - ما ایرانیها حق داریم به عنوان زن متمدن اروپائی بشناسیم. یک بار ندیدم که از دانشگاه کمبریج، یا سوربن یا هاروارد عکس بردارند و بگویند که دختران دانشجو چگونه می‌آیند و چگونه می‌روند، چگونه در کتابخانه ها بر روی نسخه های قرنهای ۱۴ و ۱۵ اروپا و الواحی که از ۲۵۰۰ تا ۳۰۰۰ سال پیش در چین پیدا شده،

یاروی نسخه ای از قرآن، نسخه هایی از کتب خطی لاتین و یونانی و میخی و سانسکریت، از صبح تا شب خم می شوند، بی آنکه تکانی بخورند و چشم به این سو و آن سو بدوانند و تا کتابدار کتاب را نمی گیرد و عذرشان را نمی خواهد، سرشان از روی کتاب برداشته نمی شود و یک دختر جوان آمریکائی، آلمانی، فرانسوی - که استعمار نو ما آنها را تیپ دختران تلفونی و یا فواحش مجانی معرفی می کنند که با یک "چشمک خیابانی" و یک "قهوه کافه ای" صید می شوند، تا به دختران متمدن ما بفهمانند که زن روز یعنی همین و دختر روشنفکر و "شایسته"! یعنی همین جور و جزاین تعصب است و امل بازی و نشانه عقب ماندگی و فرهنگ قرون وسطائی... - در کلاسها و کتابخانه ها و موزه ها و گروههای تحقیق و آزمایشگاهها کار و رفتاری چون استادان و محققان و مستشرقان سالخورده ای دارند که تنها به علم عشق می ورزند و جز در کار خویش، همه شور و شوقها و هوی و هوسها را در زندگی کشته اند.

اما، استعمار نو، که زمینه ساز استعمار نو است - آنچنان که استعمار کهنه، به سود استعمار کهنه، می کوشید تا زن را در جهل سنتی و انحطاط اجتماعی نگاه دارد - از اینان سخن نمی گوید. زیرا، استعمار هرگز دوست ندارد که دختران ما، اروپائی فکر و کار کنند، اندیشمند و آزاد و تولیدکننده باشند. او می کوشد از دختران ما تپی بسازد که به "دختر بار" موسوم است، تا بتواند برای او، دونقش استعماری بزرگ را در جامعه های سنتی غیراروپائی بازی کنند. یکی اینکه جهت افکار و احساسات و

خواستها و تلاشهای نسل جوان را از "اعالی اعضاء" - گوش و چشم و سر و سینه - به "اسافل اعضاء" بگردانند و آزادی جنسی را به گونه ای طرح کنند که هم همه "پیوندهای فرهنگی" - یعنی شیرازه وجودی و قوام ملی یا مذهبی و اصالت و شخصیت تاریخی ما - را از هم بگسلد و هم همه آزادیهای انسانی - یعنی خواستها و هیجانهای اصلی نسل جوان جامعه های آسیائی، آفریقائی و از جمله اسلامی - را در خود مستحیل سازد. نقش دوم، اینکه هم خود به صورت حریصترین عوامل مصرف شوند و هم قویترین عوامل ترویج مصرف در جامعه های ما.

و برای این کار، باید دختران دنیای سوم، تمدن را و تجدد بفهمند و "زن روز" را با "زن بار" اشتباه کنند.

آری، زنان ما نباید این زنان را بشناسند، زیرا حق ندارند خانم "میشن"ها یا "دولاویدیا"ها را "زن روز"، یا "زن متمدن اروپائی" تلقی کنند و تقلید. آنها فقط دو انتخاب بیشتر ندارند: یا قربانی استحمار کهنه ماندن، یا قربانی استحمار نو شدن.

مذهب؟ "زن سفره"! تمدن؟ "زن بار"! تمام.

همدستی ارتجاع و استعمار

می بینی که چگونه دست پیدای این "سنت گرای امل" و دست مرموز و پنهان (و در عین حال، معلوم و آشکار)^۱ آن "ترقی خواه متجدد"، در هم فشرده شده‌اند و هم را یاری می‌دهند تا همه چیز را در دنیای ما نابود کنند، تا ما را به شکل مصرف کننده رام و برده آرام در آورند و تا از دختران ما، "مانکنهای گچی پشت ویتترین" بسازند که نه زن شرقی اند و نه غربی. "عروسک فرنگی"های توخالی و بزک کرده و گریم شده ای که نه احساس زن دیروز ما را دارند و نه شعور زن امروز آنها را؛ اسباب بازیهای کوکی یی که نه "حوا" یند و نه "آدم"! نه "همسر" اند و نه "معشوق"، نه زن خانه‌اند و نه زن کار، نه در برابر فرزند احساس مسئولیت می‌کنند و نه در برابر مردم. نه، نه، نه، نه! شترمرغهایی اند که نه بار می‌برند - که مرغ اند - و نه می‌پرند - که شترند! اینها، نوع "من درآورده" ای از زن اند، مونتاژ صنایع داخلی، با مارک قلابی "ساخت اروپا"، کالاهای فرنگی مآبی که مخصوص مصرف در بازارهای شرقی و اسلامی، سفارش داده‌اند و طرح و قالب ریزی شده‌اند. مواد خامش را استحمار کهنه می‌دهد و استحمار نو، در کوره های آدم سوزی و خمهای رنگرزی و دستگاههای مغزشوئی و فرهنگ زدائی و تخلیه معنوی و با اسیدها و اکسیرهای کیمیاگری خناسی و بالاخره، در تکنولوژی ملت تراشی و نسل سازی و قالب های خودکار آدم ریزی خویش - که

^۱. درست مثل شیطان که، در عین مخفی بودن، "عدو مبین" است

استعمار نو را پدید آورده است - آنها را به صورت "کنیزکان روز"، برای "شبهای جنسیت" و "مانکنهای لوکس"، برای "ویتترینهای مصرف" می سازند و به نمایش می گذارند.

سنت گرای امل متقدم، و سرمایه دار متجدد، با هم عملاً همکاری می کنند تا چنین تیپ تازه ای به وجود بیاید، یکی به نام "اخلاق و مذهب" و دیگری به نام "آزادی و پیشرفت". املهای سنت پرست، زن را با تازیانه تعصب و ارتجاع می زنند و می رانند و بی آب و نانوش می گذارند و خشن و بی رحمانه با او رفتار می کنند تا زن، دیوانه وار و چشم و گوش بسته از دست این عرقچین به سر ریش پهن متعصب و خشن، خود را در دامن نوازش گر آن کلاه سیلندری ریش بزی اندازد که آغوش به رویش گشوده و با احترام او کلاه از سرش برداشته و به ادب، سر خم کرده و لبخندی مهربان و دلنشین نثارش می کند و رفتاری بسیار جنتلمانه دارد! همین زن اروپائی که ما می شناسیم - زن عصر جدید - خودش زائیده و نطفه بسته "قرون وسطی" است، عکس العمل خشونت‌های ضدانسانی و مرتجعانه کشیشهایی که در دوران قدرت روحانیت به نام مسیح و مذهب، زن را تقبیح کردند و ذلیل و محبوس و برده اش ساختند؛ از استقلال اقتصادی، از حق مالکیت بر اموال خویش و حتی بر فرزندان خویش و حتی از حق اسم فامیل داشتن، محروم‌ش کردند و حتی منفور خدا نشانش دادند و عامل فساد، و حتی مجرم اصلی در افتادن آدم از بهشت به زمین! در قرون وسطی، از کشیشی می پرسند:

"آیا به خانه ای که زن وجود دارد، مرد نامحرم وارد بشود؟" می گوید: "هرگز! هرگز! که اگر این مرد نامحرم بر زن وارد شود و زن را هم نبیند، باز گناه کرده است". یعنی اگر مرد نامحرمی به طبقه دوم منزلی وارد شود که در زیرزمینی آن زنی باشد، گناه روی داده است. مثل اینکه اصلاً از وجود زن گناه در فضا پخش می شود! "سن توماس داکن" می گوید: خداوند از آنکه ببیند بر سیمای مردی، عشق زنی گل انداخته است - حتی اگر زن، همسر او باشد - خشم می گیرد، زیرا جز عشق خداوند نباید در قلبش عشقی جای بگیرد؛ مسیح بی همسر زیست و کسانی می توانند مسیحائی بشوند که هرگز گرد زن نگردند. این است که برادران مسیحی و پدران روحانی - و خواهران مسیحی نیز - در سراسر عمر ازدواج نمی کنند، زیرا ازدواج پیوندی است که خداوند را خشمگین می کند؛ فقط باید با خدای ما، با عیسی مسیح، پیوند داشت، زیرا دو عشق در یک قلب جا نمی گیرد، زیرا آنهایی می توانند روحانی - حامل روح القدس - باشند که مجرد زیست کنند.

در مسیحیت، "گناه اولیه" (Pehe Original) گناه زن بود، و مرد - به عنوان فرزند آدم - هرگاه به سوی زنی رود - حتی اگر آن زن همسرش باشد، چنانکه حوا همسر شرعی آدم بود - باز گناه نخستین و گناه اصلی را تکرار کرده است و گناه و عصیان آدم را در خاطره خداوند تداعی کرده است.

پس باید کاری کرد که خدا به یاد آدم و گناه آدم نیفتد. زن در اندیشه قرون وسطائی این همه منفور و عاجز است و محروم از مالکیت. آنچنان که وقتی زن با املاک شخصی خود، به خانه شوهر وارد می شود، حق مالکیتش سلب می شود.

مالکیت او، خود به خود به شوهر منتقل می شود. زیرا زن خود صاحب شخصیتی نیست. علائم و آثار آن هنوز در اروپای متمدن امروز هست که برای ما - که رفتارمان در برابر زن، بیشتر تحت تأثیر سنتهای ایران ساسانی و میراثهای طبقاتی، تاریخی و اخلاق مسیحیت و زهد مذهبی غیراسلامی است تا اسلام - اصلاً غیرقابل قبول است.

حتی امروز زن به مجردی که ازدواج می کند، تغییر اسم می دهد، یعنی نام فامیلش را از دست می دهد، و این تغییر نه تنها در محیط خانه و یا به طور عرفی است که رسماً در اسناد، در کارنامه های تحصیلی، در شناسنامه، در گذرنامه و در همه جا نام خانوادگی شوهر جانشین نام خانوادگی پدرش می شود. و این یعنی، زن خود هیچ نیست، خود وجود ذاتی ندارد، اسم معنی است و موجودی بی معنی، قائم به غیر. تا خانه والدین است، با نام پدر، صاحب قدیمش، زندگی می کند و چون به خانه شوهر می آید، نام مردی دیگر، صاحب جدیدش، او را مشخص می کند، و خود اعتبار و ارزش "نام داشتن" را ندارد. این سنت در ایران هم اثر گذاشته است، چون یک سنت اروپائی است، کار از ما بهتران است، ولو یک سنت عصر بردگی، ولو یک خرافه،

یک رفتار نفرت بار زشت، همین که مارک فرنگی داشت برای متجدد ما که یک مقلد عاجز بی تشخیص است موجه می شود.

در مقلد، چه متجدد و چه متقدم، شعور و اراده و انتخاب و قضاوت بد و خوب، حق و باطل تعطیل است، بنیاد او را اصل "هر عیب که سلطان بپسندد هنر است" تعیین می کند تا آنجا که:

اگر او روز را گوید شب است این باید گفت: "اینک ماه و پروین!" در اوراق رسمی و اسناد مربوط به زنان متأهل در اروپا، از دو نام سؤال می شود: یکی می پرسند: نام؟ دوم: نام دختری (Jeune fille)؟ در اولی نام فامیل فعلیش را که پس از ازدواج می گیرد می نویسد که نام فامیل شوهرش است و در دومی نام فامیل قبلش را که دختر جوان مجردی بود، و در خانه پدر می زیسته - نام فامیل پدری اش! یعنی زن متعلق به صاحبخانه است و اگر خانه ای هم از نظر مالی از آن خود زن بود و "صاحبخانه" بود، چون زن است "صاحبخانه" نمی شود؛ در خانه پدر که بود نام فامیل پدر و به خانه شوهر که آمد نام فامیل شوهر. بدین علت پس از ازدواج رسماً و عرفاً اسمش را عوض می کنند.

متجدد ما هم تازگی متوجه این سنت فرنگیها شده و پس از ازدواج اسمش را عوض می کند اما اسم خاصش را، نه اسم فامیلش را. این دیگر خیلی مضحک است،

نمونه گویائی از نوع تقلیدهای که شبه فرنگی ما از این "نژاد برتر" می کند؛ اولاً هر چه آنها می کنند این بدون آنکه علتش را، معنیش را و فایده اش را و ارزشش را بفهمد تکرار می کند و تقلید، "چون شعور ندارد".

و از طرفی، همان کار و رفتاری را هم که فرنگی می کند، این عوضی انجام می دهد و ناشیانه و مضحک، "چون شناخت ندارد". این است که می گوئیم: در جامعه متجدد ما، شبه فرنگی هائی ساخته شده اند و می شوند که به فرنگی شبیه نیستند. و اروپائی مآبھائی که نمونه اش را هم در اروپا کسی ندیده است.

هم اکنون، در قوانین فرانسه، زن پس از جدا شدن از شوهر، کوچکترین حقی نسبت به فرزندان ندارد، در صورتی که در اسلام - اسلام اول و خالص نه اسلام فعلی مخلوط - از نظر شخصیت و حقوق، زن به قدری مستقل است که حتی برای شیردادن فرزندش می تواند از شوهر مطالبه مزد کند، و می تواند بی دخالت شوهر تجارت کند، کار کند و در کاری تولیدی، "مستقلاً" و "مستقیماً" دست و یا دستمایه اش را بپردازد و به عبارت جامع تر استقلال اقتصادی دارد.

آن همه فشار ضدانسانی و شبه مذهبی - به نام دین - علیه زن، باعث شد که اروپای امروز عکس العمل نشان دهد. و این عکس العمل قرون وسطای ضد زن است که خاطره اش هنوز در فکر و اندیشه زن امروز باقی است. و هنوز در ایتالیا و اسپانیا - که

مذهب قویتر است - با همهٔ اعلامیه های آزادی و حقوق بشر - و امثال این شوخیهای بزرگ - زن از بسیاری از حقوق انسانی محروم است.

آزادیهای انسانی و حقوق اجتماعی می گویم نه آزادی و حقوق جنسی که می بینیم به این سرعت رواج می یابد و در ازای مواد خامی چون نفت و الماس و کائوچو و کنف و مس و قهوه و اورانیوم دنیای دوم (دنیای سوم سابق) که به ارزانی به اروپا وارد می شود، "آزادی و اخلاق و تکنیک و فرهنگ و هنر و ادبیات ویژهٔ جنسی" به این دنیای گرسنهٔ غارت شده رایگان و سخاوتمندانه پیاپی صادر می گردد و همهٔ وسائل ارتباطی و تبلیغاتی و امکانات اجتماعی و فنی و هنری و آموزشی یک مملکت "عقب انداخته شده" در خدمت ترویج و توجیه و توسعهٔ آن قرار می گیرد. اینها غیر از آزادیها و حقوق انسانی است. آزادیهای جنسی فریبی است از نوع فریبهای بیشمار "استعمار جدید" که نظام پلید سرمایه داری غربی در جهان امروز، شرق و غرب، خودی و بیگانه، بدان دامن می زند تا "استثمار مردم غرب" و "استعمار ملتهای شرق" در محیط امن و امانی صورت گیرد و ادامه یابد و بخصوص نسل جوان که هم یک عنصر عصیانی و گستاخ و بی تحمل است و هم قید مذهبهای تخدیری و بند سنتهای موروثی را بر دست و پای اندیشه و احساسش ندارد و هر لحظه ممکن است بر آشوبد و دست به کاری زند که مصلحت نیست، سرش در منجلاب "عشقهای ارزان قیمت فرنگی" و در هوای "آزادیهای ساخت سرمایه داری" چنان غرق و منگ شود که خبر نشود که

در دنیا چه خبر است و چنان خود را اشباع کند که فقر و اسارت خویش را حس نکند و این است که در آسیا و آفریقا و آمریکای لاتین می‌بینیم که چگونه عوامل داخلی "استبداد" هم به شدت و جدّیت و اصرار جنون آمیزی، حقوق و آزادیهای جنسی اعطائی سرمایه داری غرب را تشدید و تقویت می‌کنند و زمینه را برای رواج روزافزون آن فراهم می‌آورند.

و این است که می‌توان با اندکی هوشیاری و شناخت، در پس چهره جذاب این "جهش طوفانی جنسیت"، اهریمن دنیای جدید را باز شناخت و نیز بت بزرگ و سه چهره مذهب تثلیث این عصر را: "استثمار" و "استعمار" و "استبداد"، که از فروید پیغمبر کذابی ساختند و از فرویدیسم مذهبی علمی و انسانی، و از جنسیت یک وجدان اخلاقی و یک دستگاه حقوقی، و بالاخره از "شهوت"، معبد نیایش و پرستش و عبادت و عبودیتی نیرومند بنا کردند که نخستین قربانی ئی که در آستانه این معبد ذبح شد، "زن" بود.

زن در نقش فرهنگی و پایگاه اجتماعی عصر جدید

پس از "رنسانس" در قرن پانزده و شانزده و گذر از عصر سنتی و مذهبی قدیم، بینش عقلی دکارتی و منطق حسابگر تحلیلی، جانشین عاطفه غریزی و احساس مذهبی

شد و "فردیت" (اندیویدوآلیسم) به معنی دورکیمی آن، یعنی استقلال فردی در برابر جامعه (خانواده، قبیله، ملت...)، یا "من گرایی" جانشین روح واحد جمعی و "ماگرایی" (سوسیالیسم دورکیمی)، اصالت "سود" (Utilite) جانشین اصالت "ارزش" (Valeur)، اصالت "واقعیت" (رآلیسم) جانشین اصالت "ایده آل" (ایده آلیسم)، اصالت غرائز عینی جانشین اصالت کششهای روحی، اصالت رفاه و برخورداری زندگی جانشین کمال جوئی و تقوی و استغناء، "روابط عاقلانه منطقی و انتخاب شده خودآگاه اعتباری" جانشین "پیوندهای مقدس روحی و ادبی و فطری و تحلیل ناپذیر با لذت ابدی گونه" و بالاخره، "پدیده های معلوم و مصلحت آمیز مفید ارادی قابل تجزیه و تحلیل عقلی و تعلیل بردار نسبی و تغییرپذیر و زمینی" - که مجموعاً جهان و انسان و زندگی و فرهنگ و همه ابعاد جهان و عناصر جامعه و جلوه های بشمار روح جدید را تشکیل می دهند - جانشین مایه های مرموز الهامی و حقیقت آمیز ارزشمند فوق اراده توصیف ناپذیر ماوراء عقلی و بیرون از تسلسل علیت منطقی علمی، و جاودان و غیبی و افلاطونی، گردید - که ریشه در عمق وجود دارند و از ابدیت سر می زنند و جلوه هائی معمائی از جهان دیگرند و از ذات قداست و مطلق و نهاده های تقدیر الهی سرچشمه می گیرند - و بالاخره، طبیعت جانشین ماوراء الطبیعه و علم جانشین الهام و "لذت" جانشین "عفت"، و "سعادت" جانشین "کمال" و "آسایش" جانشین "تقوی" و به تعبیر فرانسیس بیکن: "قدرت" جانشین "حقیقت" شد.

این دگرگونی روحی و فکری و تحول عمیق ارزشهای انسانی و تغییر جهت اساسی فرهنگ و دانش و احساس و زندگی، در خانواده، در عشق، در رابطه زن و مرد و تلقی مرد از زن و "وضعیت زن در جامعه و در برابر مرد و در متن زندگی و ادبیات و هنر و احساسات"، آثار انقلابی ریشه داری گذاشت. علم و بینش منطقی دکارتی، همه چیز و حتی مقدسات و اصول اخلاقی را که همیشه انسان به چشم ارزشهای ماوراء عقلی و فضائل خدائی می‌نگریست، همچون اشیاء مادی تحلیل کرد و از جمله، زن و عشق را که همواره در "هاله" ای از قداست و خیال و روح و الهام و شعر و اسرار دست نیافتنی پنهان بود، بر روی تخته تشریح گذاشتند و تجزیه و تحلیلش کردند. کسی هم که چنین کاری را بر عهده داشت "کلودبرنارد" بود که انسان را یک لش بی روح می‌دید و فروید که روح را یک خوک بیمار. و بر سر این هر دو تا، سایه بورژوا که زندگی را "پول" می‌فهمید. نتیجه تحقیقات این شد که می‌بینیم. در برابر اینها، ملاهای مسیحیت بودند و در کنار این آزمایشگاه، کلیسا بود که هیچ حرفی برای گفتن نداشت جز تکفیر. و آن هم چماقی بود که دیگر کسی از آن هراسی نداشت و در برابر اینها که به هر حال استدلال می‌کردند و نمونه نشان می‌دادند، "وا مذهباً" گفتن و فتوای بی دلیل صادر کردن و آتش جهنم رابه رخ کشیدن، اثری نمی‌کرد. زن که در گذشته عضو خانواده بود و اگر شخصیت مستقل انسانی نداشت، در خانواده - که یک روح واحد بود - حل شده بود، کم کم از لحاظ اقتصادی هم استقلال یافت، چون توانست در

خارج کار کند و زندگی صنعتی و پرحرکت و پیچیده جدید و توسعه روزافزون مشاغل اجتماعی، زن را نیز از خانه ها بیرون کشید و به کار می داشت.

استقلال اقتصادی، از لحاظ اجتماعی نیز مستقلش می کند و بعد در کنار شوهر و فرزندان، وجود بالذاتی می یابد و مستقل می شود... اکنون زن، پیش از تشکیل خانواده نیز استقلال فردی دارد، و چون رشد عقلی و منطقی یافته است، خود به خود رفتارش با دیگران - با مرد، با معشوق، با پدر و با خانواده - نه بر پایه احساس عاطفی و جاذبه فطری و کشش ناخود آگاه عمیق روحی، بلکه بر محاسبات عقلی و حسابگریهای دقیق مصلحتی است. بینش حسابگر و واقعیت بین و تحلیلی و علمی و "من گرایی" و مصلحت و منافع فردی و پرداختن به فرد و اصالت غرایز و لذت جوئی و برخورداری و آسایش و عقل و سعادت جوئی، زن را از بسیاری قیده های اجتماعی و خانوادگی و مذهبی آزاد کرد و در عین حال، بسیاری از احساسهای عمیق و مرموز و غیرعقلی عاطفی و انسانی را از او گرفت و تنهایش کرد، زیرا مستقلش کرده بود.

"دورکیم" اثبات کرده است که در گذشته، روح اجتماعی نیرومند بوده، اما به میزانی که تعقل و اقتصاد و فردیت - از نظر اقتصادی - رشد پیدا کرده است، افراد پیوندهای خویشاوندی و عاطفی و اعتقادی سنتی و روحی را بریده اند و مستقل شده اند و این استقلال امتیازات فراوانیشان بخشیده است. آنچنان که دختری هیجده ساله،

می تواند به سادگی اطاقی در آپارتمانی بگیرد و تنها - بی هیچ رهبر و بالاسر داشتنی - زندگی کند، و یک زن می تواند در خانواده، از آزادیهای بسیاری برخوردار باشد، چون استقلال اقتصادی دارد. هر وقت زندگی با رنج در آمیخت، می تواند زندگی را رها کند، چون حقوق فردی دارد و چون استقلال اقتصادی دارد، و چون عاقلانه رفتار می کند و تحمل رنج به خاطر دیگری با عقل سالم سازگار نیست، هر وقت باید فداکاری کند، ایثار کند، از آسایش و لذت و آزادی و برخورداری و سلامت خود به خاطر عشق یک مرد، سپاس یک حرمت، وفای به یک سوگند، نگهداری یک پیمان، یک پیوند، چشم بپوشد، چشم نمی پوشد، چون مسائلی چون وفا و فداکاری و ایثار و سپاس و حرمت و سوگند و پیمان و عشق مسائلی روحی و اخلاقی اند و قابل تحلیل عقلی و منطقی نیستند. "زندگی خود را فدا کنم تا دیگری زندگی کند"، "رنج را تحمل کنم تا دیگری بیاساید"، معامله ای است که با هیچ حسابی جور در نمی آید، من به او نیازی ندارم پس چه کسی می تواند به این سؤال جواب بدهد که: چرا به خاطر او - که به من نیاز دارد - خود را قربانی کنم و به او وفادار بمانم؟ چرا یک مرد زشت ضعیف را به خاطر پیمانی، سوگندی، به خاطر قراری که وقتی زیبا و قوی بود یا تنها امکان موجود در برابرم بود، با وی گذاشتم، تحمل کنم و از مرد زیبای نیرومندی که در سر راهم هست و روح و هم غریزه ام را اشباع می کند چشم بپوشم؟ مسأله ای که سارتر مطرح می کند: زنی همسر مردیست که هیچ جاذبه ای ندارد. در برابرش مردی

هست که جذاب است و هم به او عشق می‌ورزد. حساب عقل روشن است. هر دو مورد به او نیازمندند، یکی به عنوان یک همسر، دیگری به عنوان یک عشق، اما زن به اولی نیازی ندارد و نیازمند دومی است، با وفادار ماندن به همسرش دو نیاز قربانی یک نیاز شده است و در رها کردن او، یک نیاز فدای دو نیاز شده است. تکلیف این زن معلوم است. عقل حکم قاطعش را صادر کرد، یک معادله ریاضی دقیق. آن عاملی که این زن را و می‌دارد که دو نیاز انسانی را فدای یک نیاز کند، قطعاً یک عامل عقلی منطقی نیست؛ نه دکارت، نه فروید، هیچ کدام آن را نمی‌فهمند؛ زن عاقل حساب می‌کند و منطقی عمل می‌کند؛ استقلال اقتصادی و حقوق اجتماعی هم به او امکان می‌دهند که این کار را بکند؛ می‌کند. فرزند به دنیا می‌آید. یک کودک، آزادی پدر و مادر را مقید می‌کند. عقل نمی‌تواند بپذیرد که آسایش و آزادی دو انسان برای یک انسان فدا شود؛ بچه را یا به دنیا نمی‌آورند و یا به یک دایه، یا یک مؤسسه می‌گذارند. همه این پیوندهای غیرعملی [علمی]، احساسات غیرمنطقی، قیدهای اخلاقی و سنتی و روانی و وجدانی که زن را "نگه می‌داشت" و او را در متن و عمق روح خانواده حل می‌کرد و با صد رشته مرموز نامرئی نامعقول و غیرعلمی، به تحمل و وفاداری و گذشت و رنج و فداکاری، به شوهر و فرزند و خانه و خانواده و خویشاوند و اصول و ارزشهای زندگی عاطفی و فامیلی پیوند ناگسستنی و عمیق و توصیف ناپذیر می‌داد، گسسته شد؛ بدین ترتیب استقلال اقتصادی و اجتماعی و روحی و رشد عقلی و غلبه منطق بر احساسات و

واقعیت بینی بر حقیقت جوئی، به جای آن روح جمعی - که فرد در آن حل شده بود - روح فردی و استقلالش بخشید. و همین اصل، به میزانی که او را از آزادیها و امکانهای اجتماعی فراوانی برخوردار می کند، از دیگران جدایش می سازد و او را تنها می کند.

تنهایی

تنهایی، بزرگترین فاجعه قرن است، "هالبواکس" در کتابی به نام "خودکشی" و "دورکیم" در کتاب دیگری باز هم با نام "خودکشی"، از نظر جامعه شناسی خودکشی را در اروپا تحلیل کرده اند.

خودکشی، در شرق به عنوان حادثه های گاه به گاه و استثنائی است، اما در اروپا به عنوان نه "حادثه" بلکه پدیده ای اجتماعی است؛ واقعه نیست، واقعیت است؛ که منحیش در ممالک پیشرفته روز به روز بالاتر می رود. آنچنان که در اسپانیا، که کشوری عقب افتاده است - با مقیاس کشورهای اروپائی - کمتر و در اروپای شمالی بیشتر و در آمریکای شمالی بیشتر از همه و همین منحنی نیز در یک کشور، میان روستا و شهر، و در یک شهر، میان قسمتهای پیشرفته و بخشهای عقب مانده و در یک جامعه، میان گروه غیرمذهبی و متجدد و مذهبی و قدیمی، صادق است. چرا که انسانها تنهاوند و به قول شاملو:

کوه ها با همند و تنهائند همچو ما، باهمان تنهائیان

مذهب افراد را به هم پیوند می‌داد و یک روح مشترک در پیروان خود پدید می‌آورد، و نیز هر فردی را با خدایش همدم می‌ساخت، در گذشته، هر فردی با صدها پیوند خویشاوندی و خانوادگی و آشنائی و قومی از درون با دیگران ارتباط داشت، بی‌نیازی اقتصادی و اجتماعی، افراد را از هم بی‌نیاز کرد. جامعه به جای افراد پیرامون و به جای خانواده و همسایه و پدر و مادر و فرزند و دوست و خویشاوند، از فرد دفاع می‌کند و احتیاجات مادی و روحیش را تأمین می‌کند، رشد عقلی و منطقی هم به این پیوندهای روحی و مذهبی سنتی حمله می‌برد، رشد عقلی و منطقی ریاضی و حسابی و روح مادی و غریزی و برخورداری، این پیوندهای روحی غیرعقلی را متزلزل می‌کند، فرد استقلال می‌یابد، خودگرا می‌شود، به دیگران بی‌نیاز می‌شود و آنگاه "تنها می‌گردد".

چون دیگران نیز چنین شده‌اند و وقتی به او نیازی نداشتند از او کنده می‌شوند، هر کسی برای مصلحتی و به سراغ فایده‌ای سراغ او را می‌گیرد، فرد در جزیره مستقل خویش تنها می‌شود و آنگاه خودکشی - که همسایه دیوار به دیوار تنهائی است - بر او حمله می‌برد. زن، مردش را انتخاب می‌کند و مرد، زنش را، اما عاملی که زن و مرد را - که هر دو مستقل اند و مقتدر و بی‌نیاز - به سوی هم می‌خواند، عامل جنسی،

عاطفی، عشق و محبت و پیوند اجتماعی و سنت و میل به انیس و همدم و هم سخن و کششهای مرموز توصیف ناپذیر نیست... - امروز صدای دعوتشان مرده است.

پس چیست؟ یک محاسبه عاقلانه سست و بی نور، یا یک ضرورت قانونی و یک "زور".

آزادی های جنسی، در اندیشه زن و مرد، که "رسماً" از ابتدای بلوغ و "عملاً" از هر زمانی که بخواهند آغاز می شود، این اعتقاد را پدید آورده است که برای ارضاء غریزه جنسی فقط داشتن غریزه جنسی لازم است و اگر هم ضعیف بود، ضعفش را با پول می تواند جبران کند، فقط پول لازم است و در سطحهای مختلف و با پولهای مختلف می شود غریزه جنسی را ارضاء کرد، به هر حال می توان همیشه و در هر سنی یا "دون ژان" بود و یا "اوناسیس". بانوی اول آمریکا را هم می توان با مبلغی خرید، فرقی با آنها که سر چهارراه می ایستند در نرخ او است. و چون دختر و پسر - هر دو - از آزادی جنسی برخوردارند، در دوره قدرت غریزه جنسی، مصلحت نمی بینند که خود را برای تمام عمر مقید کنند. و باز منطق و عقل و حساب و اصالت لذت زندگی و برخورداری و اندیویدوآلیسم و رآلیسم و غیره هیچ کدام فتوی نمی دهند که فرد آزادیهای متنوع خود را و برخورداری اش را از زیبایی، از جاذبه ها و تیپهای نامحدود، در یک فرد زندانی کند.

تشکیل خانواده

زن و مرد، دوره قدرت غریزه جنسی را آزادانه در دانسینگها، رستورانها، گردشگاهها و مجالسی از اینگونه می گذرانند؛ تا زن به خود می آید، دور و برش را خالی می بیند، دیگر کسی به سراغش نمی آید و اگر می آید برای تجدید خاطره ای است از گذشته. و مرد دوره تجربه آزادیهای جنسی را گذرانده و از هر باغی، گلی و از هر گلی، بوئی گرفته و رفته است. اکنون دیگر هیچ چیز برایش جالب و تازه نیست. غریزه جنسی فروکش کرده است، حبّ جاه و مال و شهرت طلبی و مقام پرستی جانشینش شده است، و میل سامان گرفتن خانه و خانواده تشکیل دادن، در وجودش سر می کشد.

زن، با احساس خطر از اینکه دیگر دور و برش شلوغ نیست و کسی سراغش را نمی گیرد، و مرد نیز با خستگی از آزادیها و تجربه های متنوع و بی پایان جنسی که دیگر دلش را زده، رو در روی هم قرار می گیرند و در انتهای راههای طولانی و خسته کننده به هم می رسند و می خواهند تشکیل خانواده بدهند.

خانواده تشکیل می شود اما آنچه این دو را به یک خانه کشانده است و دست به دست هم داده، هراس زن است از ورشکستگی و فرار مرد است از خستگی و دلزدگی!

خانواده تشکیل شده است، اما به جای عشق و شدت [؟] ایده آل - به جای اینکه بودنشان با هم احساس و تپش بیافریند و عظمت و شکوه و تخیل ایجاد کند - خستگی و بیزاری آمده است، که هیچ چیز تازگی ندارد و می‌دانند چه خبر است: هیچ خبر.

چیزی نیست که چنگی به دل زند، می‌دانند که چرا هم را یافته‌اند و چه نیازی به هم دارند؛ هر دو با آگاهی تمام، با محاسبهٔ درست و عاقلانه، به سراغ هم آمده‌اند و هر کدام می‌دانند که از طرفش، با لحن "قربانم بشی الهی"، چه می‌خواهد. هر کدام دیگری را برای احتیاج خودش وسیله گرفته است. هر دو فدای هم و قربان و صدقهٔ هم اند اما در عکس جهتی که ما می‌فهمیم.

این است که در روزهای ازدواج، تالار بزرگ عمومی شهرداری پر می‌شود - که در کلیسا راه نمی‌دهند - و کسی از طرف شهردار - با آرمی روی سینه، در قیافهٔ یک کارمند اداره، نه یک روحانی (چهره‌ای نمایندهٔ روح و ایمان و حرمت و قداست) - زوج زوج معرفی می‌کند؛ درست همچون کله قندهای قالبی، از روی لیستی نامها را می‌خواند و "بله" می‌گیرد که غالباً چندین بچه نیز پشت سر عروس و داماد "بله" می‌گویند. و نشان می‌دهند که این "بله" را آنها به دهان پدر و مادر تحمیل شده بر همشان داده‌اند. پولی می‌دهند و لیستی را امضاء می‌کنند و پایان می‌گیرد و همه به قالبشان - خانه شان - بر می‌گردند. جالب اینجاست که مثلاً از دویست، سیصد عروس،

فقط بیست سی نفر لباس عروسی به تن کرده‌اند و بیشتر گفته‌اند، در این سن و سال و این وضع، این سبک گری‌ها - لباس عروسی پوشیدن - برای ما خوب نیست!

و بعد زن به کاری می‌رود و مرد به کاری، و با دوستانشان "راندوو" دارند که ظهر در رستوران جمع شوند و نهار را با هم بخورند، و این در صورتی است که عروسی شور و هیجانی داشته باشد، و گرنه یادشان می‌رود که قضیه چه بوده و چه اتفاقی افتاده است. غالباً دم در شهرداری پس از عقد شهرداری، عروس و داماد، که چند یا چندین سال است با هم زندگی می‌کنند و هر کدام، چند یا چندین سال با دیگری و دیگران، به هم نگاهی خنک می‌کنند که یعنی چه؟ کجا بروند؟ به تفریح؟ که هزار بار با هم رفته‌اند. هم آغوشی؟ که مزه هم را هزار بار چشیده‌اند و از مزه در رفته‌اند. به خانه؟ از خانه می‌آیند. چه چیز برایشان جاذبه دارد، خیالشان و احساسشان را تحریک می‌کند؟ هیچ. پس بهتر است هر کدام بروند دنبال کارشان، مثل همیشه، هر روز. خانواده چنین تشکیل می‌شود. هر دو - زن و مرد - با محاسبه ای دقیق هم را یافته‌اند و شرکتی اقتصادی تشکیل داده‌اند.

یا با اجبار و فشار قانون، به ازدواج تن داده‌اند. و این در هنگامی بوده است که بچه آمده و پدر و مادرش را عروس و داماد کرده است. و این دو بی هیچ شور و احساس و اشتیاقی با هم بودن را گردن نهاده‌اند. اما نه نیازی به هم دارند و نه در هم پناهی

می جویند، نه رازی در یکدیگر احساس می کنند و نه معمائی در وصال و نه چیزی آغاز می شود و نه چیزی عوض می شود و نه نکاتی در خیال، تپشی در دل و نه حتی لبخندی بر لب می نشاند. چنین است که پایه خانواده سست می شود، چون سست بنا می شود؛ و فرزندان، در خانواده، شور و گرما و جذبه ای [جاذبه ای] نمی بینند. و پدر و مادر - چون نمی توانند آن همه آزادیشان را فدای بچه ای کنند - کودک را به جایی می سپارند و فقط پولی می پردازند و خود به زندگی آزادانه شان ادامه می دهند. و بعد همچنان که با قوانین منطقی و مصلحتی با هم شریک شدند و خانواده تشکیل دادند، از هم جدا می شوند و خانواده می پاشد، زیرا باز همان بینش و همان منطق و روح و امکانات ادامه دارد. مردی که طعم صدها آغوش گرم و جوان را چشیده، یک زن خسته از جوش افتاده پخته - که تسلطش در رفتار جنسی مرد را متنفر می کند - چگونه می تواند برایش سیرکننده باشد و نگهش دارد؟ و برعکس، زن نیز همیشه، با خاطره صدها "مقایسه"، مرد فرسوده جافتاده اش را در آغوش می گیرد و در این مقایسه ها بی شک نمره وی معلوم است. و در این حال، در بیرون این خانه بی شور و حال و بی تازگی و جاذبه، مثل همیشه آغوشها بازند و کافه ها داغ و محفلها و تجربه ها و کانونهای رسمی و غیررسمی... و باز آن عاملی که علیرغم این دعوت، این دو را در این خانه نگهدارد، یک عامل غیرعقلی است.

زن در نظام مصرفی، جنسیت به جای عشق در جامعه ای که اصالت از آن "تولید و مصرف" و "مصرف و تولید" اقتصادی است و تعقل نیز جز اقتصاد چیزی نمی فهمد، زن نه به عنوان موجودی خیال انگیز، مخاطب احساسات پاک، معشوق عشقهای بسیار بزرگ، پیوند تقدس، مادر، همدم، کانون الهام، آینه صادقی در برابر خویشتن راستین مرد، بلکه به عنوان کالائی اقتصادی است که به میزان جاذبه جنسی اش، خرید و فروش می شود.

سرمایه داری زن را چنان ساخت که به دو کار بیايد: یکی اینکه جامعه هنگام فراغت - فاصله دو کار - به سرنوشت اجتماعی، به استعمار شدنش، به آینده خشک و پوچ و بی هدفی که بورژوازی برایش ساخته است، نیندیشد و نپرسد "چرا کار می کنم؟"، "چرا زندگی می کنیم؟"، "از طرف که و برای چه کسی این همه رنج می بریم؟" زن، به عنوان ابزار سرگرمی و به عنوان تنها موجودی که جنسیت و سکسوالیته دارد، به کار گرفته شد، تا نگذارد کارگر و کارمند و روشنفکر، در لحظات فراغت، به اندیشه های ضدطبقاتی و سرمایه داری پردازند، و به کار گرفته شد که تمامی خلا و حفره های زندگی اجتماعی را پر کند. و هنر به شدت دست به کار شد تا بر اساس سفارش سرمایه داری و بورژوازی، سرمایه هنر را - که همیشه زیبایی و روح و احساس و عشق بود - به "سکس" تبدیل کند. و فرویدیسم بازاری و سکس پرستی بسیار پست مبتذل را به عنوان فلسفه علمی و زیربنای انسان روشن آگاه روز، و

رآلیسم و واقعیت گرایی درآورد و آن همه خیالات و شعرها و احساسات ایده آلیستی را پوچ و سکسوالیته را مایه هنر جدید معرفی کند.

این است که می بینیم یک باره نقاشی، شعر، سینما، تآتر، داستان، ناول، نمایشنامه... بر محور "سکسوالیته" به گردش در می آیند.

دیگر اینکه، سرمایه داری برای تشویق انسانها به مصرف بیشتر و برای اینکه خلق را به خود بیشتر نیازمند کند و مقدار مصرف و تولید را بالا ببرد، زن را فقط به عنوان موجودی که سکسوالیته دارد - و جز این هیچ، یعنی موجودی یک بعدی - به کار گرفت. در آگهیها و تبلیغاتش نشانده، تا ارزشها و حساسیتهای تازه ای بیافریند و نظرها را به مصارف تازه جلب کند و احساسات مصنوعی ئی که لازم دارد، در مردم به وجود آورد. زن را برای کشتن احساسهائی که منافعش را به خطر می اندازد و برای کشتن احساسات بزرگ و معنویتهائی که سرمایه داری را خرد می کند، گماشت.

سکسوالیته به جای عشق نشست و زن، این "اسیر محبوب" قرون وسطی، به صورت یک "اسیر آزاد" قرون جدید در آمد. چنین بود که زن در تاریخ و تمدنها و مذاهب پیشرفته - که اگر یگانگی مطلق و صرفی با هنر نداشت، اما از نظر الهام و احساس و خصوصیات روحی، دارای مقامی بسیار بزرگ و متعالی از جنس عشق و احساس و هنر بود - به شکل ابزاری در آمد برای استخدام در هدفهای اقتصادی و اجتماعی و تغییر

تیپ جامعه ها و نابود کردن ارزشهای متعالی و اخلاقی و تبدیل کردن یک جامعه سنتی - یا معنوی و اخلاقی، یا مذهبی - به جامعه مصرفی و پوچ، و برای تبدیل هنر - که تجلی الهی روح بشری بود - به ابزاری که با "سکسوالیته" در کار دگرگون کردن نوع انسان است.

و اما در شرق؟ و اکنون به سراغ شرق - به سراغ ما - آمده است و در اینجا کارش بسیار آسان است، بسیار آسانتر از جامعه قرون وسطی، که در غرب - مخصوصاً در سوئد، نروژ و حتی فرانسه و آلمان - احساسات جنسی پسران دیر بیدار می شود، آنچنان که در ۱۷، ۱۸ سالگی، پسر هیچ گونه کششی به جنس مخالف ندارد و دختر در اوج احساس جنسی و غریزه مردطلبی است. این است که مرد حالت گریز می یابد و زن حالت تهاجم، و همین، در مرد نفرت و زدگی جنسی پدید می آورد که، تا آخر عمر گریبان گیرش می ماند و حتی در خانواده اثر می گذارد.

به همین جهت، جامعه شناسان و روانشناسان اجتماعی اروپای شمالی طرحهای فراوانی دادند تا احساس جنسی مرد جوان اروپائی را با تحریکات مصنوعی و طبیعی جنسی به وسیله زن بیدار کنند.

و در شرق، این مشکل نیست؛ که جوان شرقی، پیش از آنکه به سن بلوغ برسد، به بلوغ جنسی می رسد، و همین بلوغ زودرس جنسی است که جامعه شناسان و

روانشناسان شرقی را با مشکلات فراوانی رو به رو می‌کند. اما، کو صاحب این نسل که به مشکلاتش بیندیشد، که جنگ بین دو گروه است و به خاطر چیزهائی دیگر؛ بحث بر سر طرز آرایش و لباس و رفتارهای خاص و عادات و سلیقه هاست. مسائل انسانی برای هیچ کدام از طرفین کهنه و نو مطرح نیست؛ جنگ میان "املیسم" و "فکلیسم" است که هر کدام پیروز شوند، به نفع هیچ کس نیست. یکی، به دروغ، خود را "تمدن" می‌نامد و یکی، به دروغ "متدین". و هیچکدام نه به تمدن ارتباط دارند و نه به "تدین". یکی تیپ ایده آتش را "فاطمه" و "زینب" می‌گوید و یکی "زن اروپائی"، و هر دو، تهمت به هر دو است. که یا دروغ می‌گویند و یا با ایده آلهایشان بیگانه‌اند.

اروپائی می‌خواهد جامعه شرق را تغییر بدهد، که هم مس و تاسمان را غارت کند و هم بر اندیشه و احساسمان سوار شود. هم لقمه را از دهانمان بگیرد و هم شعور و شناخت و اصالت اراده و ارزشهای انسانیمان را نابود کند، که بی نابود کردن اینها، آن لقمه را نمی‌تواند بگیرد، مس و تاس را نمی‌تواند ببرد.

پس باید قبلاً از خود تخلیه شویم و همه ارزشهای انسانی را فراموش کنیم و همه سنتهایی را که ما را بر پاهای خودمان نگاه می‌داشت، از دست بدهیم، در خود بشکنیم و خالی از ذهنیت، با روحی عاجز و فلج و بی محتوی، به صورت ظرفهایی خالی در

بیائیم، درست مانند ظرفهای خاکروبه که از هر چه کثافت و بی مصرف است، پر و خالیش می کنند.

با مغز و روح شرقی دارند چنین می کنند؛ که وقتی درونی خالی داشت و بی ایمان به هر چیز و بی هیچ شناختی، نتوانست به چیزی تکیه کند و صاحب افتخاری نبود و حماسه ای نمی شناخت و گذشته اش را ننگین و بی ارزش می دانست و مذهبش را پوچ و خرافی، و معنویتش را کهنگی و ارتجاع و زندگیش را زشت و منفور، و خودش را، نژادش را و معنویتش را، یا نشناخت و یا بد شناخت، به چه صورتی در می آید؟ به صورت مشکی خالی و تشنه و نیازمند فرمان استعمار. که هر چه می خواهد به درونش بریزد و به هر ترتیب که اراده کند به غارتش بپردازد.

چنین است که برای غارت شرق، دارند همه را از خویش تهی می کنند و برای مسلمان و بودائی و هندو و ایرانی و ترک و عرب و سیاه و سفید، شعاری ثابت می سازند تا همه به یک شکل در بیایند و فقط یک بعد داشته باشند: مصرف کننده کالاهای اقتصادی و فکری، بی آنکه از خود اندیشه ای داشته باشند.

تعصب، ارزشهای انسانی، سنت و مذهب موانعی بودند که غرب را راه می بستند و شرق را حمایت می کردند. تعصب چون برج و بارویی مستحکم در برابر غرب ایستاده بود و از اسلام و استقلال حفاظت می کرد. فرنگی راه نفوذ نداشت و مسلمان سرشار از

افتخار و معنویت و ارزش و غرور بود؛ تاریخش، آدمهایش، فرهنگش، ایمانش و شخصیت‌های مذهبی‌اش به او استقلال و عظمت و سربلندی می‌بخشیدند. غربی را نوکیسه و نوتمدنی می‌دید و به باد انتقادش می‌گرفت، تحقیرش می‌کرد و می‌کوبید و در برابرش خودنمایی می‌کرد. و غرب به حيله در این برج و باروی عظیم رخنه کرد و چون موریانه به جان شرقی افتاد و اندک اندک از درون خالی‌اش کرد و همه آن نیروهای مقاوم را نابود ساخت؛ و از حماسه سازان متعصب پرغرور کسانی ساخت که خالی از هر شور و حماسه و غروری، به استقبال دشمن رفتند و هر چه را که داد، گرفتند و هر چه خواست، کردند و چنان شدند که غربی اراده کرده بود.

زن در این هجوم چه نقشی داشت؟ زن در کشورهای اسلامی عامل نیرومندی بود که می‌توانست سنتها، نظام قدیم، روابط اجتماعی - اخلاقی، ارزشهای معنوی و، از همه مهمتر، مصرف را تغییر دهد (همچنان که در حفظ آنها عامل نیرومندی بود)، چرا که با روح حساسی که دارد، بخصوص در شرق، بیشتر و زودتر پذیرای جلوه‌های نو "شبه تمدن" جدید، یعنی مصرف جدید می‌شود. مخصوصاً وقتی در برابر تشعشع دائمی و خیره‌کننده زیباییها قرار گیرد و در مقابل، هیچ چیز دیگری نیابد جز زشتی. در دوره استعمار آفریقا، اروپائی شیاد به میان قبائل سیاه می‌رفت و شیشه‌های رنگین و جواهر بدلی پر زرق و برق مصنوعی را که معمولاً از اصلی و طبعیش چشمگیرتر و خوش‌ظاهرتر است، به بدوئیه‌ها عرضه می‌کرد و بیشتر رؤسای قبائل و مالکان و دامداران قبایل

آفریقا را نشانه می کرد و بویژه در مراسم جشنهای محلی و عروسیها؛ و چون بر اساس یک قانون مسلم روانشناسی، آنها که بدوی ترند تجمل پرست ترند (و می بینیم که مظاهر تجمل پرستیهای افراطی امروز شیوخ عرب، رؤسای قبایل سیاه افریقائی، ستارگان سینما و اشراف اصیل اند) مشتی از این مهره های بدلی و شیشه های رنگی را می داد و در عوض یک گله گوسفند می گرفت یا یک مزرعه بزرگ و یا امتیاز منطقه ای را برای استخراج الماس یا برداشت قهوه. پیداست که در این معامله نقش زن تجددخواه عقده دار متظاهر بدوی در آفریقا تا چه حد قوی است. دیگر اینکه زن در جامعه شرقی از جمله جامعه شبه اسلامی فعلی، به نام مذهب و سنت، بیش از همه رنج می برد و از درس و سواد و بسیاری حقوق انسانی و امکانات اجتماعی و آزادی رشد و کمال و پرورش و تغذیه روح و اندیشه محروم است و حتی به نام اسلام، حقوق و امکاناتی را که خود اسلام به زن داده است، از وی باز گرفته اند و نقش اجتماعی او را در حد یک "ماشین رخت شوئی" و ارزش انسانی اش را در شکل "مادربچه ها" پائین آورده اند و از بر زبان آوردن نام او عار دارند و او را به اسم فرزندش می خوانند (هرچند فرزندش پسر باشد!).

ستمگر و ستم پذیر

حضرت علی (ع) می‌فرماید، برای به وجود آمدن ظلم دو نفر مسئولند: یکی ظالم است و یکی آنکه ظلم را می‌پذیرد. با همکاری این دو است که ظلم پدید می‌آید، و گرنه ظلم یک طرفه نمی‌تواند [به] وجود بیاید. ظالم در هوا نمی‌تواند ظلم کند؛ ظلم تکه آهنی است که در زیر چکش ستمگر و سندان ستم‌پذیر شکل می‌گیرد.

و نه تنها ظلم، که فساد و انحراف و همه بیچارگی‌ها و شکست‌ها نیز به همکاری دوجانبه نیازمند است تا ایجاد شود. در شکست یک جامعه، تنها فاتح نیست که شکست "می‌دهد"، جامعه نیز باید شکست "بخورد". مثلاً در قرن هفتم، چنگیز نبود که شکستمان داد، این خود ما بودیم که از درون پوسیده بودیم و از قرن پنجم و ششم داشتیم خودمان را برای شکست آماده می‌کردیم. چنگیز به این پیکره شکسته و پوسیده، فقط لگدی زد که فرو ریختیم و شکستیم. کرم‌های نامرئی که در تنه و ریشه درخت خانه کرده‌اند و از درون به جانش افتاده‌اند و آن را پوک و خشک و بی‌رمق و رویش ساخته‌اند، درخت را به خاک انداختند، نه آن تندبادی که بر آن وزید و گذشت؛ تندباد همیشه بر جنگل‌ها می‌زند، چرا از آن میان تنها این درخت یا این چند تا درخت؟ اگر زن امروز دیوانه وار رنگ عوض می‌کند و خود را به شکل عروسک فرنگی (و نه زن فرنگی) در می‌آورد، باید در آن سوی مرز، استعمار اقتصادی بیگانه را ببینیم و در این سوی مرز، خودمان را که در این کار با او همدستی کرده ایم؛ ما زن را فرار داده ایم و او به سادگی صیدش می‌کند؛ ما او را ضعیفه، پاشکسته، کنیز شوهر،

مادر بچه ها (اصطلاح عصر بردگی = امّ ولد) و حتی "بی ادبی"، "منزل" و "بز"... لقب دادیم و خلقت او را از انسان جدا کردیم و بحث می کردیم که آیا زن می تواند خط داشته باشد یا نه؟ و استدلال می کردیم که اگر خط داشته باشد ممکن است به نامحرم نامه بنویسد (و با این استدلال، خوبتر می بود که کورش می کردیم تا هرگز نامحرمی نبیند؟! در این صورت خیال آقای غیرتی - که تزلزل شخصیت ضعیفه خود را به شکل دلواپسی از بی وفائی همسرش احساس می کند - تا آخر عمر آسوده بود)...

تقوا و عفت زن را چنین حفظ می کردیم، با دیوار و زنجیر، نه به عنوان یک انسان و با اندیشه و شعور و پرورش و شناخت. او را حیوان وحشی یی تلقی می کردیم که تربیت بردار نیست، اهلی نمی شود، تنها راه نگهداریش قفس است و هرگاه زنجیر در خانه باز ماند، می گریزد و از دست می رود، عفت او شبمنی است که تا آفتاب ببیند می پرد. زن، به زندانی ئی می مانست که نه به مدرسه راه داشت و نه به کتابخانه و نه به جامعه. در جامعه، چون اقوام نجس - یا راماهاهای هند - در شمار انسانها نبود زیرا خود، انسان را یک حیوان اجتماعی می نامیدند و زن را از جامعه بیرون نگهداری می کردند. شعار این بود که "تحصیل علم بر زن و مرد مسلمان واجب است" و در باب این حدیث پیغمبر منبرها می رفتند و داد سخن می دادند و یک ماه رمضان در پیرامون آن حرف می زدند اما همیشه مرد بود که حق تحصیل علم داشت و زن - جز در خانواده

های متمکن و متمول که می توانستند معلم سرخانه داشته باشند - از تحصیل محروم بود و نمی توانست از این "فریضه دینی" برخوردار باشد.

در آن همه مجالس مذهبی، فعالیت های دینی، کارهای تبلیغی، درس قرآن و تفسیر و حدیث و فلسفه و عرفان و تاریخ، زن راهی نداشت؛ فقط و فقط در مجالس روضه خوانی، اجازه نشستن در وضع مخصوصی را می یافت، آن هم تنها برای گریه کردن، که روضه خوان در ابتدا وقتی داشت به حساب خود حرف می زد و مطالب علمی! می فرمود، مخاطب اصلی مرد بود، زیرا زن سواد و معلوماتی نداشت تا اگر مطلب، علمی یا در سطحی بالاتر از فهم عوام بود، درک کند فقط خطابه های مربوط به زنان از این قبیل بود - ساکت الخ - ساکت باش ضعیفه، درست باش، بچہات را خاموش کن - سرزنشش به زن و سخنش به مرد - و در پایان وقتی می خواست روضه بخواند و وارد گریز می شد، رو به زن می آورد و با خواهش و تشویق و تجلیل و خطاب محترمانه "خانمها"، از او گریستن می خواست و به سر و سینه کوفتن و گرم کردن روضه آقا.

زنی که در خانه کارش تولید بچه بود و در جامعه نقشش تولید "اشک" - این شخصیت تولیدی زن - این تیپها، "تیپ ایده آل" شان و سرمشق اعلاشان فاطمه؟ که "تولیدش" دختری است چون زینب که چند روز پیش شاهد قتل عام عزیزانش - از جمله دو پسر رشیدش - بوده است، و امروز در برابر امپراطوری خشن و وحشی و

دیکتاتور مآب و آدمکش بنی امیه، در پایتخت وحشت و جنایت دنیا، دلیر و صبور، می گوید: "سپاس مر خدای را، که این همه افتخار و این همه رحمت به خانواده ما عطا فرمود".

این همه شکوه و جلالت روح، مظهر این "باجی" هائی که از موش می ترسند؟ زن را از همه چیز محروم کردند، حتی از اسلام، حتی از دین، حتی از شناخت مذهب خویش. و چون سواد نداشت باید غیبت می کرد - و کرد - وقتی که سرگرمی علمی و فکری نداشت، باید شله می پخت - و پخت - و "ابوالفضل پارتی می داد" - و داد - و چون به سواد و کتاب و مجالس و منابر مختلف راهی ندارد، نمی تواند هم سطح مردی باشد که با سواد است و روزی چندین منبر می بیند و در همه مجالس راه دارد. و این درست بدان می ماند که دست کسی را فلج کنید و بعد بگوئید، چون فلج است از همه چیز محروم است و تأسف اینجا است که این همه خرافه سازیها و عقده گشائیها و جهالتها و عقب ماندگیها و سنتهای قومی و میراثهای نظامهای کهن بدوی و بردگی و پدرسالاری و کمبودهای جنسی و روانی و غیره که همگی دست به دست هم داده بود و شبکه پیچیده ای چون تار عنکبوت بافته بود و زن بیچاره در آن گرفتار شده بود و در آن "پرده نشین"، به نام مذهب اسلام و به نام سنت و به نام تشبه به فاطمه! توجیه می شد و به نام عفت اعمال می شد و به نام اینکه زن باید فرزندان را پرورش دهد. و نمی دانم چگونه کسی که خودش ناقص و نامستعد است و یک تخته کم دارد و از

نعمت سواد و کتاب و تعلیم و تربیت و تفکر و فرهنگ و تمدن و تربیت اجتماعی محروم است، شایستگی آن را دارد که پرورش دهنده نسل فردا باشد؟ لابد مقصودشان از پروردن فرزند، پروار کردن او است زیرا چنین موجود ضعیف خانه زاد پرده نشین بی فکر و فرهنگی که خود پرورش نیافته چه می تواند کرد در رشد و کمال و تربیت مشکل و عمیق روح و اندیشه پیچیده و حساس طفل؟ جز اینکه او را شیر دهد و تر و خشک کند و دیگر هیچ. تربیت او چه خواهد بود جز فحش و گریه و غش و جیغ و داد و ناله و نفرین، و اگر زورش رسید، کتک زدن او و اگر نرسید کتک زدن خودش، و اگر هیچ کدام اثر نکرد ترساندنش از داداش بزرگ و از بابا، و اگر نشد استمداد از جن و عزرائیل و زیرزمین و آب انبار، و اگر در کنترل "این بچه شر پدرسوخته جوان مرگ شده آتش به جان پتیاره ورپریده ای که الهی یتیم بشه و ذلیل بمیره و خبر مرگش را بیارن"، از این موجودات غیبی هم کاری ساخته نبود، ساختن موجودات غیبی من درآوردی اضافی، با عیار وحشت بیشتری، مثل دیو و مرده و تاریکی و غول و لولو و هفت نیش... آری، اینها است وسائل و امکانات تعلیم و تربیت فرزند در (این) سیستم آموزش و پرورش! (آن وقت) زنی که تمام هستی و زندگی اش خلاصه شده در اینکه به تربیت خودش هم پردازد و برای رشد و پرورش فکر و روح و دانش خودش هم از امکانات فرهنگی و اجتماعی زندگی و تمدن استفاده کند، به رسالت انحصاریش که تربیت فرزند باشد، صدمه خورده است!

بدین صورت می‌بینیم زن در جامعه سنتی منحط ما - که پوشش دروغین مذهب را بر آن افکنده بودند - در خانه پدر، فقط "کنده می‌شد" و به سن بلوغ جنسی و کمال سنی می‌رسید و بی آنکه هوا بخورد، در ازای مبلغی که میان فروشنده و خریدار (صاحب قبلی و مالک بعدیش) توافق می‌شد، به خانه شوهرش (خداوند دومش. خواجه اش) حمل می‌شد و در اینجا - که قبالة مالکیتش هم نقش او را نشان می‌داد و هم نرخش را - وی یک "کلفت آبرودار" بود (مرد متأهل را از این رو است که کلفت‌مند می‌نامند) که در خانه کار می‌کرد، غذا می‌پخت و کودکش را شیر می‌داد و بچه‌ها را نگهداری می‌کرد و نظم و نظافت و اداره داخلی خانواده با او بود. خدمتکار بود و پرستار، اما چون کلفت بی جیره و مواجبی بود و به نام شرع و رسم و قانون کلفتی می‌کرد (و نمی‌توانست کلفت نباشد)، نامش خانم بود و چون اربابش، شوهرش بود، زن خوانده می‌شد و چون پرستاری اطفالی را می‌کرد که بچه‌های شوهرش بودند، مادر نامیده می‌شد، و به هر حال این خود کاری بود و این زن، کاردان! هر چند کارش در سطح کار یک کلفت و یک دایه، و نه بیشتر؛ چون بیش از این تربیت نشده بود و نیاموخته بود. اینجا باید توجه داشت که اعتراض ما بر پدران متمکن و شوهران متمولی است که دختر و همسر خود را فقط به جرم زن بودن و احیاناً به نام دینداری و علاقه به مذهب از تحصیل علم و کسب کمال محروم می‌کنند، با آنکه در تاریخ اسلامی زنانی که به درجه اجتهاد رسیده و حوزه‌های درس داشتند و کتب بسیار مفید علمی و

اخلاقی تألیف نموده‌اند، بسیارند؛ ولی دختران و زنانی که تمکّن مالی برای کسب علم ندارند و در خانه پدر و شوهر کار می‌کنند و زحمت می‌کشند، بسیار شایسته تمجید و تحسین می‌باشند که توضیح می‌دهیم. اما مضحکتر از این نقش و وضع نوع دیگری از زن بود که او را باید "زن هیچ و پوچ" نام داد. و آن "خانم خانه" است. و این دیگر پدیده وحشتناکی است. او زن ایلی و روستائی ما نیست که هم در گله و مزرعه با مردش کار بیرون می‌کند و در تولید و درآمد سهم دارد و هم کار خانه؛ هم وجین می‌کند، علف می‌دهد، درو می‌کند، میوه و انگور و پنبه و... می‌چیند، چهارپایان را آب و علف می‌دهد، شیر می‌دوشد، از شیر کره و ماست و پنیر و کشک و غیره برای خورش یا فروش می‌سازد، پنبه و پشم می‌زند، نخ می‌ریسد، پارچه می‌بافد، لباس می‌دوزد، و در عین حال بچه شیر می‌دهد، غذا می‌پزد و خانه را اداره می‌کند و احیاناً در خانه هم کار تولیدی دستی و هنری دارد، هم همسر است و هم دایه و هم مادر و هم کارگر و هم هنرمند و هم خانه دار و هم پرستار. به آزادی نهالهای باغشان می‌روید و به پاکی قمریان صحراشان عشق می‌ورزد و عاشقانه همچون آهوان دشتهای سرزمینشان بچه می‌زاید و مادری می‌کند و همچون کبوتران ماده به جفت خویش و به آشیانه خویش وفادار می‌ماند و در این خانه بی در و دیوار و با این پیوند بی بند و بی افسار، آزادی خویش را در ازای عشق، به همخانه و خویشاوند خویش می‌بخشد (آری، دارد که می‌بخشد، از او نمی‌گیرند تا بماند، که تا باز یافت، بگریزد) و بالاخره

پنجه هایش در مزرعه خاک می فشاند و در خانه طفلش را ناز می کند و در خوابگاه شوی خسته اش را می نوازد و در بازار، زیباترین معجزه رنگ و نقش را می آفریند.

"زن هیچ و پوچ" زن اروپائی هم نیست، زنی که "همسر" یک خانواده دو همسری است (Monogame) که در آن زن و مرد دو شریک و برابر و متشابه همد و هر دو در بیرون کار می کنند و در درون خانه داری؛ وقتی دختر بود، درست مثل پسر، آزاد بود و از همه چیز، برخوردار و در جامعه رشد کرد و در برخوردها تجربه اندوخت و همه چیز را دید و همه تیپ را شناخت و فسادها و صلاحها، راهها و بی راهه ها، بدیها و خوبیها، خیانتها و خدمتها و بالاخره همه رنگها و طرحها و معماهای زندگی و اجتماع را و همه چیز محیط خویش را دید و حس کرد و همچون پسرها درس خواند و تفریح کرد و تحصیل و ورزش و پرورش و آشنائی با کتاب و قلم و هنر و اندیشه و درس زندگی و تخصص کار و رسیدن به استقلال اجتماعی و درآمد مستقل اقتصادی و سپس انتخاب رفیقی به عنوان شوی و "شریک زندگی".

"زن هیچ و پوچ" زن خانه دار هم نیست، زنی که در خانه پدر فقط بزرگ شده است و در خانه شوهر خانه داری می کند، شوهرداری و بچه داری و آشپزی و اداره داخلی زندگی.

"زن هیچ و پوچ" همین زن خانه نشین است که فقط به کار خانه داری می خورد و بچه داری اما چون امکانات مالی دارد کلفت و آشپز و نوکر و دایه استخدام می کند و اینها خانه داری می کنند و بچه داری و او زن خانه داری می ماند که خانه داری نمی کند. چون روستائی نیست، در مزرعه تولید نمی کند؛ چون دامدار نیست با شویش فکر همکاری ندارد؛ چون اروپائی نیست، کار خارج ندارد؛ چون تحصیل کرده نیست، فکر نمی کند؛ چون سواد ندارد، کتاب نمی خواند و نمی نویسد؛ چون نیاموخته، صنعتی و هنری ندارد و چون دایه دارد، بچه شیر نمی دهد؛ و چون نوکر دارد، خرید خانه نمی کند؛ و چون کلفت گرفته، خانه داری ندارد؛ چون پرستاری دارد، بچه داری نمی کند؛ چون آشپز دارد، غذا نمی پزد و چون "اف اف" دارد، در خانه را هم باز نمی کند. پس این چه جور موجودی است؟ پس این موجود زنده چه کار می کند؟ چه نقشی در این دنیا دارد؟ هیچ! مگر می شود زنی جزء هیچکدام از تیپهای موجود شرق و غرب، قدیم و جدید نباشد؟ نه زن مزرعه، نه زن صحرا، نه زن اداره، نه زن کارخانه، نه زن مدرسه، نه زن بیمارستان، نه زن هنر و نه زن علم و کتاب و قلم و نه زن خانه داری و بچه داری و نه حتی مبتذل ترین نوعش همین "زن روز"! آری ایشان "زن شب جمعه" اند.

آخر اینها کارشان چیست؟ اینها؟ "خانم خانه" اند. "آقا بی بی" های سابق؛ شغلشان چیست؟ مصرف و فقط مصرف. وقتشان را چگونه می گذرانند؟ وقتشان را؟ اتفاقاً خیلی

هم مشغولند و شب و روز گرفتار، و مشغولیتشان هم بیش از آن زن روستائی صد هنر است؛ مثلاً چه می‌کند؟ غیبت، حسدورزی، تظاهر، توالی، تجمل، رقابت، تهمت، تکبر، ادّعا، خودنمائی، نق نق، ناز، ادا، اطوار، عشوه، غمزه، دروغ.

همیشه، سر این "خانم خانه" گرم بوده؛ در تیپ زندگی و روابط اجتماعی قدیم، می‌توانست این "خلا" وحشتناک عمر و پوچی وجودش را پر کند؛ حمامهای زنانه، هفته ای یکبار، سمیناری بود با شرکت همه خانمهای محترمه و مخدرات مکرمه که بیکاری و بیدردی و رفاه، آنان را همکار و همدرد و هم طبقه یکدیگر ساخته بود تا بنشینند و هر یک از بزرگترین و افتخارآمیزترین حادثه زندگی هفتگی‌شان، به راست یا به دروغ با زبانهای گوناگون بی‌زبانی، برای هم حکایت کنند و فخر فروشیا و به سر هم کوفتنها و خیالپردازیها و جعلیات شیرین برای جبران کمبودهای روانی! و شگفت اینکه همه نیز به بی‌پایگی این تظاهرات واقف اند اما چون هر یک، به نوبه خود، چنین نمایشی را دارد، هر کدام دروغهای دیگری را با هیجان و اعجاب و دلبستگی دقیق و ابراز احساسات گوش می‌دهد و باور می‌کند تا هنگامی که نوبت خودش می‌شود او را مدیون تحملها و تصدیقهای خود کرده باشد و به وی فرصت آزاد و کارت سفید بدهد تا همه عقده‌های کمبود و گمنامی و بی‌هیجانی و بیهودگی و بی‌اثری وجودش و سکون توخالی و پوک زندگی را بگشاید و مجال خودنمائی و ورّاجی و خیالپردازی و انتقام کشیهای شخصی را داشته باشد.

اکنون حمامهای زنانه برای این طبقه مرفه بسته شده است و مدرنیسم "حمام خانه"، آنان را از آن تالارهای اجتماعات "چهل ستون - چهل پنجره که هفته ای یک روز تمام را در آن مشغول بودند، محروم ساخته است و به جای آنها، "انجمنهای زنان" در نامهای مختلف باز شده و خانمهای پوچ محترمه را از درون خانه ها به این حمامهای سرد بی آب و بی بخار زنانه می خواند.

پارتهای شبه مذهبی یا مذهبی قدیم هم دیگر دارد جمع می شود؛ سفره های نذری و روضه های فصلی و مجالس عقیقه و قربانی و زایمان و آش پخت پا و فعالیتهای عروس یابی و صید داماد و غیره و غیره - که وی در زیر پوششی از مذهب یا سنت و رسم، تنهایی و بیکارگی خود را کتمان می کرد و به او احساس یک نوع مثبت بودن و فعالیت و مسئولیت و بیا و برو و کشمکش و قیل و قال و حساسیت و طرح و نقشه و هدفهای دروغین می بخشید و به او مجال نمایش زیبایی و مد و توالی و جواهر و مفاخر خانوادگی را می داد - کم کم از رنگ و رونق می افتد؛ خانمهای جوانتر دیگر به زور و رودربایستی در آن مجالس شرکت می کنند و در این جمعها قیافه نجسب و خنک و غریبه ای به خود می گیرند و پیدا است که در جستجوی فرارند.

اما دختر این خانم - که متعلق به نسل و فصل دیگری است - در یک "عالم برزخ" زندگی می کند.

برزخ به هر دو معنی. این عالم "خانم بزرگ" برای او مجموعه ای از حماقت‌های مرسوم و مجسم است و سربندی‌های زشت خفه کننده! دوره‌ها و جلسه‌ها و سفره‌ها او را می‌خواهند در عصر بوق نگهدارند و برای او که کتاب و ترجمه و رمان و آثار ادبی امروز و هنر مطرح است و بیش و کم، روح فرهنگ جهان را حس کرده است و در مدرسه، بوئی از درس و دانش و پیشرفت استشمام کرده، خطبه‌های سر سفره‌ها و روضه‌های زنانه - که غالباً مداح‌ها و روضه خوانهای بیسواد را خبر می‌کنند - و بخصوص دنباله‌های خسته کننده آن قابل تحمل نیست. می‌خواهد بگریزد، اما به کجا؟ صدای دعوتی که او را در قطب مقابل به خود می‌خواند از پارتی‌ها است و دانسینگ‌ها و سورپریزها و بارها و کلوب‌های شبانه و کافه تریاهای کثیفی که عده ای که او را تنها به عنوان یک "شکار مفت جنسی" می‌نگرند، انتظارش را می‌کشند.

اما وی می‌خواهد به شخصیت انسانی و به ایمان و اخلاق وفادار بماند ولی می‌بیند که آنچه مادر و پدر و عمو و ملائی محل، به نام دین و اخلاق و شخصیت و عصمت و تقوی... بر او عرضه می‌کنند کلکسیون است از "نه"، "نرو"، "نکن"، "نخوان"، "نبین"، "نگو"، "شناس"، "ننویس"، "نخواه"، "نفهم".

می‌بینیم که مادر در یک نوع "پوچی و عبث مرفّه" زندگی می‌کند: نه هدفی، نه مسئولیتی، نه فلسفه زندگی‌ئی، و نه معنای بودن... پول دارد و درد ندارد، و هیچ مایه

ای خلا عمرش را، شبها و روزهای مکرر خانه اش را پر نمی کند؛ ناچار به خرید بیرون می زند و در زیر چادر، کمبود نمود و جلوه اش را با تفنن و افراط در جواهر و توالی و تنوع و گران خریهای اعجاب آوری که در او و دیگران هیجانی ایجاد کند، جبران می کند.

اما دخترش، این عجایب تکانش نمی دهد، او در هوای دیگری نفس می کشد؛ او همچون عروسک کتاب دوم دبستان، میان دو بچه ریشدار نفهم گیر کرده است و هر کدام او را گرفته اند و به سختی به سوی خود می کشند تا عروسک تکه تکه می شود، و له و متلاشی می شود.

و می بینیم که می شود و شده است! او اکنون، دلش در آسمان رنگین و رمانتیک خیالهای جوانی و جلوه های آزادی و عشق و وسوسه های جنسی و بحرانهای نوجوانی و نوجوئی و کمجوییهای ذهنی و تصویرهای پرجاذبه دنیای نوی - که در پشت دیوار آن قدم می زند و گاه از روزنه ها و پنجره های دزدانه بدان سو سر می کشد - غرقه است و تنش، در زیر اوامر مادر و نواهی پدر، همچون مگسی در شبکه عنکبوتی پیچیده ای از "نه، نه، نه"، اسیر مانده است. احساس می کند که گوئی او، تنها به جرم دختر بودن، یک "جنس قاچاق خطرناکی" است که باید در گوشه خانه مخفی بماند تا یک "قاچاقچی محرم" بیاید و او را به حرمسرای خودش ببرد و در آنجا، تنها صحنه

جولان وجودش، فاصله مطبخ و بستر باشد، زیرا تنها شکم آقا و زیر شکم آقا است که به او فلسفه وجودی می دهند و رسالت انسانی! و آقا، حتی در احساسات مذهبی و جلسات دینی اش او را شرکت نمی دهد؛ مذهب هم، در این نظام فکری، زنانه و مردانه شده است: مسأله گوئی و نوحه و روضه و سفره، مذهب زنان؛ حوزه و منبر و مدرسه و کتابخانه و درس و بحث و سخنرانی، مذهب مردان!

فریاد استعمار وه که چه زمینه آماده ای برای استعمار که فریاد بکشد:

آزاد شو.

از چی؟ دیگر "از چی" ندارد؛ داری خفه می شوی، هیچ چیز نداری، محرومی، آزاد شو! از همه چیز آزاد شو! آنکه در زیر سنگین ترین بارها خفه است و دارد خفه می شود، فقط به نفس آزاد شدن و برخاستن از زیر این آوار خفقان و فشار می اندیشد، نه به چگونه آزاد شدن، چگونه برخاستن! زن آزاد می شود اما نه با کتاب و دانش و ایجاد فرهنگ و روشن بینی و بالا رفتن سطح شعور و سطح احساس و سطح جهان بینی، بلکه با قیچی! قیچی شدن چادر! زن یک باره روشنفکر می شود! عقده های زن مسلمان - و شرقی - بزرگترین دستاویزهای روانشناسان و جامعه شناسان شد در خدمت استعمار و اقتصاد جهانی، تا از زن چنین تعریفی به دست دهند: "زن، حیوانی که خرید می کند!" تعریف جامع و مانعی که ارسطو از انسان می کند - "انسان، حیوان ناطق"

است - در زن، تبدیل می شود به "انسان، حیوانی که خرید می کند". و جز این نه دیگر کاری می داند و نه احساسی دارد و نه اساساً نقشی و معنایی و ایده آلی و... ارزشی.

یکی از همین مجلات مخصوص زن شرقی، نوشته بود که در تهران از سال 1335 تا 45، مصرف لوازم آرایش 500 برابر شده است و مؤسسات زیبایی 500 برابر.

500 برابر رقم بسیار سنگینی است، معجزه است! در طول تاریخ بشر سابقه ندارد.

مصرف کالای اقتصادی ۸ درصد، ۹ درصد، 10 درصد، 20 درصد بالا می رود، نه 50000 درصد!! این مصرفی است سمبلیک. یعنی اگر ده سال پیش، مصرف پودر و ماتیک و ناخن و مژه دروغی در تهران صد هزار تومان بوده است امروز پنجاه میلیون تومان شده و اگر ده میلیون تومان، امسال پنج میلیارد تومان! البته در سال 45، اگر همین نسبت تصاعدی را تا امسال حساب کنیم... من که عظم قد نمی دهد.

در جامعه، هر مصرفی، مصرفهائی را تداعی می کند، مثلاً همین که قبایم عوض شد و کت و شلوار جایش را گرفت، گیوه ام نیز فرق می کند و کفش می شود و یقه ام آرو و کلاه نمادی ام، شاپو، و در خانه ام قالی، مبل مان می شود و کرسی، بخاری و ساختمان قدیمی، ساختمان جدید.

پس وقتی اروپائی مصرف تازه ای وارد جامعه ای می کند، راه را برای مصارف دیگر نیز می گشاید. و وقتی مصرف تغییر می کند، علامت این است که آدم مصرف

کننده نیز تغییر یافته است، زیرا که میان مصرف اقتصادی و مصرف کننده رابطه ای بسیار اساسی وجود دارد. برای عوض کردن مصرف باید عقیده، تیپ، سلیقه و سنت تاریخ و جامعه را نابود کرد؛ این است که سرمایه داری برای دستمالی، قیصریه را آتش می زند.

زن در کشورهای اسلامی نیز نه تنها باید تبدیل به مصرف کننده کالاهائی بشود که از اروپا و آمریکا می آید، بلکه به عنوان عاملی که در خانواده، بر روابط اجتماعی، بر نسل امروز و فردا، بر شکل جامعه، بر اخلاق، بر ارزشها و ادبیات و هنر و عقیده و همه چیز تأثیر انقلابی عمیق می گذارد، باید به کار گرفته شود.

اقتضای زمان، فرهنگ، امکانات اجتماعی، اقتصاد جدید، دگرگونی در روابط اجتماعی، تفکر تازه، و همه و همه، در جامعه اسلامی، خود به خود، تیپها و سنتها را دگرگون می کند، و زن ناگزیر، روح و قالب و سنتهای ظاهری و باطنیش را تغییر می دهد، که شرایط گذشته برای زن امروز ناممکن و غیر کافی است!

اکنون که باید تغییر پیدا کند و متفکرین و آگاهان جامعه، ناشی و بی خبرند پس چه بهتر که من - سرمایه دار - دست به کار شوم و قالبهایم را آماده کنم تا همین که زن از قالبهای سنتی اش درآمد، قالبهای خود بر سرش زنم و به شکلیش در آورم که

می‌خواهم، و آنگاه او را - به جای خودم - مأمور در هم ریختن جامعه خودش کنم. به اصطلاح مشهور فرانکو: "ستون پنجم" نیروی خارجی، در داخل!

چه کنیم؟ در برابر این دگرگونی فکری که بر ما تحمیل شده است و می‌شود، چه کنیم؟ و کیست که می‌تواند رسالت را به عهده گیرد؟ آنکه می‌تواند کاری بکند و در نجات، نقشی داشته باشد، نه زن سنتی است که در قالبهای کهنه و آرام و رام خفته است، و نه زن عروسی جدید که در قالبهای دشمن، سیر و اشباع شده است، بلکه زنی است که سنتهای متحجر قدیم را - که به نام دین اما در واقع سنت قومی و ارتجاعی است که بر روح و اندیشه و رفتار اجتماعیشان حکومت داده‌اند - می‌شکند و می‌تواند خصوصیات انسانی تازه را انتخاب کند، کسی است که تلقینات گذشتگان، به عنوان نصایح ارثی مرده، سیرش نمی‌کند و شعارهای وارداتی فریبده، به شوق و شغفش در نمی‌آورد و در پشت ماسکهای آزادی، چهره کریه و وحشتناک ضد معنویت و انسانیت و ضد استقلال معنوی و انسانی، و ضد زن و حرمت انسانی زن را می‌بیند.

چنین کسانی اند که می‌دانند آنچه بر ما عرضه و تحمیل می‌شود از کجاست؟ و از چه دستهایی؟ و چه کالاهایی به بازار فرستاده‌اند؟ بی احساس، بی شعور، بی درد، بی تفاهم، بی مسئولیت، و حتی بی احساس انسانی و درک و فهم بشری. عروسکهای تر و

تمیز "شایسته"! و معلوم است که شایسته چیستند و چه کار؟ و ملاکهایشان معلوم است که از کجاست که بر تیپ زن ما زده می شود و... چرا؟

برای اینهاست که "چگونه باید شد" مطرح است، که نه می خواهند "چنان" بمانند و نه می خواهند "چنین" بشوند، و نمی توانند، بی اراده و انتخاب، تسلیم هر چه بود و هست، بشوند.

الگو می خواهند.

کی؟

فاطمه

فاطمه، چهارمین دختر پیامبر بزرگ اسلام بود و کوچکترین^۱؛ هم دختر آخرین خانواده ای که پسری برایشان نمانده بود و هم در جامعه ای که ارزش هر پدری و هر خانواده ای به "پسر" بود.

نظام قبیله ای عرب، از دوره "مدرسالاری" گذشته بود و در عصر جاهلیت نزدیک به "بعثت"، عرب به دوره "پدرسالاری" رسیده بود و "خدایان" مذکر شده بودند و بتها

^۱. به ترتیب: زینب و رقیه (ذات الهجرتین: هجرت به حبشه و به مدینه) و ام کلثوم.

و فرشتگان ماده بودند (یعنی که دختران خدای بزرگ - الله - اند)^۱ و حکومت قبیله با "ریش سفید" (شیخ). و حاکمیت خانواده ها و خاندانها با "پدر بزرگ" بود و اساساً مذهب نزدشان، سنت پدرانشان بود و ملاک درستی عقیده و عامل ایمانشان ایمان و عقیده "آباء" شان و پیامبران بزرگی که در قرآن آمده اند، همه بر این مذهب "آباء و اجدادی" شوریده اند و قومشان همه برای حفظ این "سنت پدری" در برابر این "انقلاب علیه نیاکان پرستی" و "اساطیر اولین گرائی" ایستادند که آن یک نوع "ارتجاع سنتی تقلیدی و موروثی" بود بر پایه اصل "پدر پرستی" و این یک "بعثت انقلابی خود آگاهانه فکری" بر اساس "خدای پرستی"^۲.

گذشته از این، زندگی قبیله ای بخصوص در صحرای خشن و در زندگی سخت و روابط قبایلی خصمانه ای که بر اصل "دفاع و حمله" مبتنی بود و اصالت "پیمان"، "پسر" را موقعیتی می بخشید که پایه نظامی و اجتماعی داشت و بر "فایده و احتیاج" استوار بود ولی طبق قانون کلی جامعه شناسی، که "سود" به "ارزش" بدل می شود، "پسر بودن" خود به خود ذات برتری یافت، و دارای "فضائل"؛ "ارزشهای" معنوی و

۱. "... و اتخذ من الملائكة اناثاً" (اسراء، ۴۰) "ثم يسمون اصنامهم باسماء اناث، زاعمين انها بنات الله".

۲. این اصل در بعثت انبیاء همه جا در قرآن تکرار می شود، یعنی تضاد میان گذشته پرستی پدرانه و "خدای پرستی خود آگاهانه": و اذا قيل لهم اتبعوا ما انزل الله ، قالوا: بل نتبع ما الفينا عليه آبائنا، اولو كان آباء و هم لا يعقلون شيئا و لا يهتدون. (بقره، ۱۷۰).

شرافت اجتماعی و اخلاقی و انسانی شد و به همین دلیل و به همین نسبت، "دختر بودن" حقیر شد و "ضعف" در او به "ذلت" بدل گردید، و "ذلت" او را به "اسارت" کشاند و "اسارت" ارزشهای انسانی او را ضعیف کرد و آنگاه موجودی شد "مملوک" مرد، ننگ پدر، بازیچه هوس جنسی مرد، "بز" یا "بنده منزل" شوهر! و بالاخره موجودی که همیشه دل "مرد خوش غیرت" را می لرزاند که "ننگی بالا نیاورد" و برای خاطر جمعی و راحتی خیال پس چه بهتر که از همان کودکی زنده به گورش کند تا شرف خانوادگی پدر و برادر و اجداد همه مرد! لکه دار نشود، چه، به نقل حکیم فردوسی در شاهنامه:

زن و اژدها هر دو در خاک به جهان پاک ازین هر دو ناپاک به^۱

و این سخن گوئی ترجمه این سخن شاعر عرب است است:

لکل اب بنت یرجی بقاؤها ثلاثة اصهار اذا ذکر الصهر

فبیت یغطیها، و بعل یصونها و قبر یواریها، و خیر هم القبر

^۱ . هنوز هم آثار این جاهلیت کمابیش باقی است . از مردهای یکی از شهرستانها، در مسافرت ، وقتی می پرسید : تنها تشریف آورده اید؟ جواب می دهد: "نخیر"، "بی ادبی" را هم همراه آورده ام! و در بعضی شهرستان ها، برادر غیرتی ، شب عروسی خواهرش، می رود و زیر جل خر پنهان می شود! علامت نهایت شرمندگی و سرافکندگی؛ یعنی خریّت.

(هر پدری دختری داشته باشد که بخواهد ماندگار شود، هرگاه به یاد داماد می‌افتد، سه "داماد" دارد: یکی "خانه" ای که پنهانش کند، دومی "شوهر"ی که نگهش دارد، سومی "قبر"ی که بیوشاندش، و بهترینشان قبر است!) و این اصطلاح، که "گور" را داماد تعبیر کنند، گوئی در زبان همه "مردان خوش غیرت" متداول بوده است و هر پدر یا برادر اصیل و آبرومندی که به حمیت و حیثیت خانوادگی و آبا اجدادی خویش پابند بود، و "نام و ننگ" سرش می‌شده است، در آروز و یا انتظار "مرگ" بوده تا از دختر یا خواهرش "خواستگاری کند" و یا به دست خود، عروس را با این داماد هولناک "دست به دست" دهد و "بهترین داماد" را برایش انتخاب کند چه، شاعر دیگری نیز با همین تعبیر، برای دخترش از "محبوبترین دامادها" یاد می‌کند که: احب اصهارى الىّ، "القبر"! و این همان "زن و ازدها هر دو در خاک به" است، زیرا اصل رایج بوده است که: "دفن البنات من المکرمات".

و این است که قرآن با لحن سرزنش آمیز و اثربخشی از این "خوش غیرت" های وحشی یاد می‌کند که: "تا به یکیشان مژده دختر دادند، در حالی که خشمش را فرو خورده، چهره اش سیاه شد".

(و اذا بشر احدكم بالانثى، ظل وجهه مسوداً و هو كظيم!) نکته حساسی که خانم دکتر عائشه عبدالرحمن "بنت الشاطی" نویسنده اسلامی معاصر^۱ از قرآن دریافته است، این است که فاجعه اساساً ریشه اقتصادی داشته و ترس از فقر آن را در جامعه عرب جاهلی رواج داده است و این عقیده اصلی را که امروز غالب جامعه شناسان معتقدند، تأیید می کند و آن این است که عقاید و احساسات و حساسیتهای اخلاقی و روحی و بحث "ارزشها"ی معنوی در مسأله "زن و مرد" و "دختر یا پسر" از قبیل "ننگ و حمیت و غیرت و افتخار و فضیلت و شرافت پسر داشتن و سرشکستی و خواری دختر

^۱. استاد دانشگاه "عین الشمس" و نویسنده ای که "حقیقت" به روح او شهادتی بخشیده که توانسته است ترس از تعصب "عوام خرمقدس" و تحریک "خواص مقدس خرکن" را از خود بریزد، و "علم" به اندیشه اش توانائی داده که از قید تلقینات فرقه ای و تربیتی محیطش تا حد زیادی به در آید، و با آنکه سنی مذهب است، در احیای آنچه ما ادعایش را می کنیم و داد و قال و گریه زاری و فحش و تهمت و پاپوش دوزی و لگداندازی به این و آن و نامش "ابراز محبت به اهل بیت"، و حقیقتش "تفرقه اندازی و عوام فریبی و تحریک تعصبات کور مسلمانان علیه مسلمانان در برابر جبهه متحد یهود و مسیحیت"، وی سستی و بیکارگی و گرفتاریهای شیعیان موجود را حتی المقدور جبران کرده است، و قلمش را که از مایه علمی و متد تحقیق و قدرت ساده نویسی عالمانه برخوردار است و نیز از دقت فکری و رقت عاطفی، به معرفی خانواده پیغمبر اختصاص داده و چون خود زن است تنها از زنان سخن گفته و این خود صمیمیت و لطافت و نکته بینیهای ویژه ای را بر تحقیقات تاریخی و علمی اش افزوده است. از آثار او است: "مادر پیغمبر" "زنان پیغمبر"، "دختران پیغمبر"، "زنان ... پیرامون رسول"، "زهرا، دختر پیغمبر" (این دو تحت طبع) "سکینه دختر حسین" و "زینب، قهرمان کربلا". تابستان امسال که به تصادفی ایشان را شناختم، گفت: "عشق من به خاندان پیغمبر که همه عمرم و کار و اندیشه ام را گرفته است، این آرزو را در دلم قوت داده و هر روز هم بیشتر نیرو می گیرد که ایران را بشناسم و فارسی بیاموزم ... تا از تحقیقات و آثار دانشمندان شما در شناخت این چهره ها، زهرا و زینب و سکینه دختر امام حسین (ع) و خدیجه و فاطمه مادر علی (ع)، بیشتر بهره بگیرم. البته که بنده در جواب چیزی عرض نکردم!

بودن" و اینکه دختران را از ترس بالا آوردن ننگی در آینده، زنده به گور می کرده‌اند و یا به این علت که نکند در جنگها به اسارت دشمن بیفتد و کنیز بیگانه شود و یا - به قول قیس بن عاصم - "با آدم بی سر و پائی ازدواج کند" ...^۱، همه پدیده های بعدی و ثانوی یا به اصطلاح "روبنائی" اند و معلول واقعیتهای تبدیل شده و تغییر شکل یافته، و اصل همان عامل اقتصادی است، چنانکه پیش از این اشاره کردم که در نظام قبایلی - از آن رو که خشونت زندگی و تولید (بخصوص در صحرای عربستان) و خصومت دائمی در روابط قبایلی به خشونت انسانی و نیروی بازو سخت نیازمند است - خود به خود، پسر عامل اقتصادی و دفاعی و اجتماعی ضروری یک خانواده یا قبیله می شود و پسر نان ده و دختر نان خور، و طبیعتاً، اختلاف جنسی ملاک اقتصادی طبقاتی می شود و مرد طبقه حاکم و مالک را می سازد و زن طبقه محکوم و مملوک را، و رابطه زن و مرد به صورت رابطه ارباب و رعیت در می آید و این دو پایگاه اقتصادی برای هر یک

^۱. وی نزد پیغمبر آمد و اقرار کرد که هر دختری که برایش متولد شده، زنده به گور کرده است. یکی از مهاجرین با لحن سبکی پرسید: "تو که در عرب از همه پول دارتری، چه چیز به این کار وادارت کرده است؟" وی که مردی اشرافی بود و با پیغمبر سخن می گفت و در برابر او بود که به ضعف خود اعتراف می کرد و تنها از او بود که سرزنش را می توانست تحمل کند از سؤال این مهاجر ساده که ادب و آداب اشرافیت را فراموش کرده بود و یا در مدینه محمد نیاموخته بود، بدش آمد و گفت: "از ترس اینکه زن آدمهائی مثل تو شوند!" و پیغمبر از حاضرجوابی و حالت قلای مضحک اشرافی وی خنده اش گرفت و با لبخند پرمعنا و گوشه داری، محترمانه گفت: "ایشان رئیس اهالی صحرا هستند!" (یعنی سر به سرش نگذار، خان است و خر).

از این دو "جنس"، دو نوع "ارزش" های انسانی و معنوی مختلف را می سازد؛ همچنان که مالکیت اقتصادی در خانواده ای، پس از مدتی، شرافتهای خونی و ارثی و ارزشهای اخلاقی و ذاتی و فضائل و کرامات اشرافی به بار می آورد و برعکس، فقر همه آنها را بر باد می دهد.

این است که دختر آوردن و دختردار شدن ننگ می شود و عار و عامل بی آبرویی و احتمال آبروریزی خانواده و احتمال ازدواج او با کسی که هم شأن این تبار و نژاد نیست که به نظر من، این ترس - که یک پدیده اخلاقی است - خود، زاده یک عامل اقتصادی و صریحی است و آن حفظ مالکیت و ادامه تمرکز ثروت در نسل بعدی خانواده است و از این رو است که در نظامهای پدرسالاری، پدر که می میرد، تنها پسر بزرگ وارث بود و وارث همه چیز و حتی زنان پدرش و از جمله مادر خودش. و به همین علت بود که دختران را از ارث محروم می کردند تا ثروت پدر پس از او تقسیم نشود و همراه دخترهای خانواده در خانواده های دیگر پخش و پلا نگردد و همین است که هنوز در خانواده های قدیم اشرافی ما رسم است و اصرار و تعصب که ازدواجها در داخل خاندان انجام شود و عقد دخترعمو و پسرعمو را در "آسمان" ببندند، تا دخترعمو ارثیه اش را از این خاندان برنگیرد و بایگانه ای که باید عقدش را در "محضر" بست، بیرون نبرد.

این است که مورخان قدیم و محققان جدید تاریخ ادیان برای "زننده به گور کردن دختران" در جاهلیت توجیه های گوناگون دارند، از قبیل ترس از ننگ و تعصبهای ناموسی و ترس از ازدواج با ناجور و یا به گفته برخی مستشرقان و مورخان ادیان، دنباله سنتی که در مذاهب بدوی دختران را برای خدایان قربانی می کردند اما قرآن راست و روشن می گوید: ترس از تهیدستی بوده است، یعنی عامل اقتصادی است و بقیه حرفها همه حرف است و به نظر من این تعبیر و تصریح نه تنها فقط برای بیان علمی علت این جنایت است بلکه تکیه قرآن و صراحت بیانش برای تحقیر و سرزنش و رسوا کردن کسانی است که در زننده به گور کردن دخترانشان مسائل اخلاقی و شرافتی و ناموسی را پیش می کشیدند، و این قساوت ددمنشانه را که زاده دناوت و پستی و ترس از فقر و عشق به مال بود و حاکی از جبن و ضعف، با پرده های فریبده ای می پوشاندند و با کلمات آبرومندانه شرافت و حمیت و ناموس و عفت و غیرت توجیه می کردند.

"و لا تقتلوا اولادکم من املاق، نحن نرزقکم و ایاہم." و "و لا تقتلوا اولادکم خشیہ املاق، نحن نرزقہم و ایاکم، ان قتلہم کان خطأ کبیراً".

اما در عین حال، همچنان که گفتم، من فکر می‌کنم اینکه قرآن تکرار می‌کند که "ما شما را و هم بچه‌ها را روزی می‌دهیم" پس آنها را از ترس "املاق"^۱ (احتیاج و تهیدستی) نکشید، می‌خواهد اولاً علت بعید این فاجعه را بیان کند

و مردم را بدان آگاه سازد و ثانیاً توجیهات اخلاقی و انسانی دروغینی را که برای آن می‌کنند، نفی کند و صاف و پوست کنده بگوید که این یک عمل اخلاقی و شرفی نیست بلکه صددرصد اقتصادی است و ناشی از حرص و مال دوستی و ضعف و ترس. و گرنه احساس عمومی به این واقعیت آگاهی نداشته و جز در برخی موارد و تنها در میان طبقه محروم، همه جا آن را جلوه‌ای از وجدان عمومی و روح مردانگی و حمیت و شرف خانوادگی تلقی می‌کردند، چه، وجدان جامعه قبایلی عرب همه ارزشهای انسانی را به پسر اختصاص می‌داد و دختر را فاقد هرگونه فضیلت و اصالت بشری

^۱. این کلمه که برای فقر و احتیاج به عنوان علت اساسی این جنایت در قرآن انتخاب شده است بسیار پرمعنی است. "المنجد" آن را چنین معنی می‌کند: "انفق ماله حتی افتقر" (ثروتش را خرج کرد تا آنجا که محتاج شد) و "املق الدهر ماله": "اذبه و اخرجه من یده" (روزگار مالش را املاق کرد یعنی آن را برد و از دستش به در آورد). من حدس می‌زنم که این معانی دقیق اشاره به همان اصل حفظ تمرکز ثروت در خاندان و پرهیز از تقسیم مالکیت خانواده است و ترس از اینکه دختران، به ارث، ثروت خانواده را تقسیم کنند و قسمت خویش را از دست خانواده خارج سازند و به خانواده (اطاق) شوهر ببرند.

می‌شمرد؛ پسر نه تنها عامل کسب ثروت و دستیار پدر و حامی خانواده و در جنگهای قبایلی افتخارآفرین پدر و خاندان و قبیله بود، وارث همهٔ مفاخر اجدادی و حامل ارزشهای نژادی و ادامهٔ موجودیت اجتماعی و معنوی خانواده و صاحب نام نگاهدارندهٔ کانون و روشن دارندهٔ چراغ پس از مرگ پدر بود؛ چه، دختر "عائله" است^۱ و "اثاثهٔ جاندار" خانهٔ پدر و بعد هم که ازدواج کرد، شخصیتش در خانوادهٔ بیگانه حل می‌شود و می‌شود اثاث خانهٔ دیگری که حتی نام خانواده اش را نگاه نمی‌تواند داشت و فرزندان متعلق به بیگانه و صاحب نام، نژاد و عنوان بیگانه. این است که پسر هم قدرت مادی و سرمایهٔ اقتصادی و دستیار اجتماعی و هم‌رزم نظامی پدر است و هم زینت حیات و حیثیت و شهرت و ارج و اعتبار معنوی وی و پشتوانهٔ اصالت خانواده و تضمین کنندهٔ بقا و اقتدار آیندهٔ آن و دختر هیچ! "عورتینه" ای است کلّ بر خانواده (عائله) که هم چندان ضعیف است که همیشه باید مورد حمایت قرار گیرد و هنگام حمله، همچون لنگه کفشی که با نخ به پای مرغ می‌بندند، جنگجو را از پرواز سبکبال و یورش سبکبال بر فراز خیمه‌ها و قلعه‌های دشمن مانع می‌شود و هنگام دفاع، همیشه در خاطر آن است که به اسارت دشمن رود و لحظه‌ای غفلت یا ضعف برای همیشه داغ ننگی را بر پیشانی جوانمردان قبیله بنهد و در صلح هم همیشه باید دل غیرتمندان

^۱. سربار، طفیلی، کلّ...

خانواده بر او بلرزد که باعث خجالتی نشود و پس از این همه رنج و زحمت و خرج و دلهره، آخرش هم طعمه دیگران است و مزرعه ای که بیگانه در آن می‌کارد و می‌درود! این است که بهترین راه حل طبیعتاً جز این نیست که تا در دامن مادر آمد به دست مرگش بسپارند و در کودکی، عروزش کنند و "گور" سرد را به دامادی خود بخوانند! مردی که پسر ندارد "ابتر" است، بی دُم و دنباله است و عقیم، "کوثر" پری است و بسیاری و فراوانی خیر و برکت، و فراوانی ذریه و اولاد است که خداوند در مقابل کفار که پیغمبر محبوبش را ابتر نامیدند، بشارت داشتن ذریه بسیار به آن حضرت داد.

در چنین محیطی و زمانی است که تقدیر که در پس پرده غیب، دست اندرکار بر هم زدن همه چیز است و پنهانی بر آن است تا در این مرداب آرام و متعفن زندگی و زمان انقلابی ریشه برانداز و آفریننده بر پا کند و طوفانی بر انگیزاند، ناگهان نقشه شگفت، شیرین اما دشواری را طرح می‌کند. و برای این کار دو چهره شایسته را بر می‌گزیند: پدری را و دختری را.

بار سنگین آن را باید محمد (ص) بکشد (پدر)، و خلق ارزشهای نوین انقلابی را باید فاطمه (ع) در خویش بنماید (دختر).

چگونه؟ اکنون قریش که بزرگترین قبیله عرب است و سرشار افتخارات دینی و دنیائی و چهره اشرافیت قوم، همه مفاخر خویش را به دو خانواده بنی امیه و بنی هاشم سپرده است. بنی امیه ثروتمندترین ولی بنی هاشم آبرومندتر، چه پرده داری کعبه در این خانواده است و عبدالمطلب، شیخ قریش از اینها است. اکنون عبدالمطلب مرده است و ابوطالب، بزرگ بنی هاشم نفوذ و قدرت پدر را ندارد، در تجارت نیز ورشکسته و از فقر فرزندان را میان خویشاوندانش تقسیم کرده است. رقابت شدیدی میان این دو خانواده جان گرفته و بنی امیه می کوشد تا وارث تمام مناصب و مفاخر قریش گردد و بنی هاشم را از نظر معنوی نیز بشکند. تنها خانواده ای که در بنی هاشم اعتبار و حیثیتی تازه یافته، خانواده محمد است، نواده عبدالمطلب که ازدواج با خدیجه، زن نامور و با شخصیت و ثروتمند مکه، برایش موقعیت اجتماعی استواری پدید آورده است.

استحکام شخصیت و امانت و اعتباری که خود محمد نیز در میان مردم و بخصوص در جمع بنی هاشم و رجال قریش نشان داده است، همه را متوجه کرده که وی آینه مفاخر عبدمناف و نگاهبان اشرافیت بنی هاشم و بخصوص احیاکننده حیثیت عبدالمطلب خواهد شد، چه حمزه جوانی است پهلوان مآب، ابولهب مردی بی اعتبار، عباس پولداری بی شخصیت و ابوطالب باشخصیتی بی پول و این تنها محمد است که با

جوانی، هم خود و هم همسرش شخصیتی نافذ دارند و هم ثروتی قابل، و شجره بنی هاشم باید از این خانه شاخ و برگ بر افشاند و بر مکه سایه افکند.

همه در انتظارند تا از این خانه "پسرانی برومند" بیرون آیند و به خاندان عبدالمطلب و خانواده محمد قدرت و اعتبار و استحکام بخشند.

فرزند نخستین دختر بود! زینب.

اما خانواده در انتظار پسر است.

دومی دختر بود: رقیه.

انتظار شدت یافت و نیاز شدیدتر.

سومی: ام کلثوم.

دو پسر، قاسم و عبدالله آمدند؛ مژده بزرگی بود، اما ندرخشیده افول کردند. و اکنون در این خانه سه فرزند است و هر سه دختر.

مادر پیر شده است و سنش از شصت می گذرد و پدر، گرچه دخترانش را عزیز می دارد اما با احساسات قومش و نیاز و انتظار خویشاوندانش شریک است.

آیا خدیجه که به پایان عمر نزدیک شده است، فرزندی خواهد آورد؟ امید، سخت ضعیف شده است.

آری، شور و امید در این خانه جان گرفت و التهاب به آخرین نقطه اوج رسید؛ این آخرین شانس خانواده عبدالمطلب است و آخرین امید.

اما... باز هم دختر! نامش را فاطمه گذاشتند.

شور و شوق از خانواده بنی هاشم به بنی امیه منتقل شد و... دشمن کامی. زمزمه ها و دشنامها و فریادها که : "محمد ابتر شده". مردی که آخرین حلقه زنجیر خاندان خویش است، خانواده ای "چهار دختر" و همین! و شگفتا! تقدیر چه بازی زیبا و شگفتی را آغاز کرده است. زندگی می گذرد و محمد (ص) در طوفانی که رسالتش را بر انگیخته غرق می شود و پیامبر می شود و فاتح مکه و قریش، همه اسیران آزاد شده اش (طلاق) و قبائل همه به زیر فرمانش و سایه اش بر سراسر شبه جزیره می گسترند و شمشیرش چهره امپراطوریهای عالم را می خراشد و آوازه اش در زمین و آسمان می پیچد و در یک دست قدرت و در دستی دیگر نبوت و سرشار از افتخاراتی که در خیال بنی امیه و بنی هاشم، در دماغ عرب و عجم نمی گنجد. و اکنون محمد (ص)، پیامبر است، در مدینه، در اوج شکوه و اقتدار و عظمتی که انسان می تواند تصور کند. درختی که نه از عبدمناف و هاشم و عبدالمطلب، که از نور روئیده است، بر زیر کوه،

در حرا. و سراسر صحرا را، چه می گویم؟ افق تا افق زمین را... و چه می گویم؟ درازنای زمان را، همه آینده را تا انتهای تاریخ فرا می گیرد، فرا خواهد گرفت.

و این مرد چهار دختر دارد.

اما نه، سه تنشان پیش از خود وی مردند.

و اکنون تنها یک فرزند بیش ندارد، یک دختر، کوچکترینش.

فاطمه وارث همه مفاخر خاندانش، وارث اشرافیت نوینی که نه از خاک و خون و پول، که پدیده وحی است، آفریده ایمان و جهاد و انقلاب و اندیشه و انسانیت و... بافت زیبائی از همه ارزشهای متعالی روح. محمد، نه به عبدالمطلب و عبدمناف، قریش و عرب، که به تاریخ بشریت پیوند خورده و وارث ابراهیم است و نوح و موسی و عیسی، و فاطمه تنها وارث او.

انا اعطیناک الکوثر* فصل لربک و انحر* ان شائنک هو الابر.

به تو "کوثر" عطا کردیم ای محمد (ص). پس برای پروردگارت نماز بگزار و شتر قربانی کن.

همانا، دشمن کینه توز تو همو "ابر" است! او با ده پسر، ابر است، عقیم و بی دُم و دنباله است، به تو کوثر را دادیم، فاطمه را. این چنین است که "انقلاب" در عمق

وجدان زمان پدید می آید! اکنون، یک "دختر"، ملاک ارزشهای پدر می شود، وارث همه مفاخر خانواده می گردد و ادامه سلسله تیره و تباری بزرگ، سلسله ای که از آدم آغاز می شود و بر همه راهبران آزادی و بیداری تاریخ انسان گذر می کند و به ابراهیم بزرگ می رسد و موسی و عیسی را به خود می پیوندد و به محمد می رسد و آخرین حلقه این "زنجیر عدل الهی"، زنجیر راستین حقیقت، "فاطمه" است.

آخرین دختر خانواده ای که در انتظار پسر بود.

و محمد می داند که دست تقدیر با او چه می کند.

و فاطمه نیز می داند که کیست! آری در این مکتب، این چنین انقلاب می کنند.

در این مذهب، این چنین زن را آزاد می کنند.

و مگر نه این مذهب، مذهب ابراهیم است و اینان وارثان اویند؟ هیچ جسدی را حق ندارند که در مسجد دفن کنند. و بزرگترین مسجد زمین مسجدالحرام است، کعبه. این خانه ای که حرم خداست و حریم خداست، قبله همه سجده ها، خانه ای که به فرمان او و به دست ابراهیم بزرگ بر پا شده است و خانه ای که پیامبر بزرگ اسلام افتخارش و "رسالتش" آزاد کردن این "خانه آزاد" است و طواف بر گرد آن و سجده به سوی آن. همه پیامبران بزرگ تاریخ خادم این خانه اند، اما هیچ پیامبری حق ندارد در اینجا دفن شود. ابراهیم آن را بنا کرد و مدفنش آنجا نیست و محمد (ص) آن را آزاد کرد و

مدفنش آنجا نیست. در طول تاریخ بشریت، تنها و تنها یک تن از چنین شرفی برخوردار است، خدای اسلام از نوع انسان یکی را برگزید تا در خانه خاص خویش، در کعبه، دفن شود. کی؟ یک زن، یک کنیز، هاجر.

خدا به ابراهیم فرمان می‌دهد که بزرگترین پرستشگاه انسان را - خانه مرا - کنار خانه این زن بنا کن. و بشریت، همیشه باید برگردد خانه هاجر طواف کند.

خدای ابراهیم، سرباز گمنامش را از میان این امت بزرگ، یک زن انتخاب می‌کند، یک مادر، آن هم یک کنیز. یعنی موجودی که در نظامهای بشری از هر فخری عاری بوده است.

آری، در این مکتب این چنین انقلاب می‌کنند.

در این مذهب این چنین زن را آزاد می‌سازند.

این تجلیل از مقام زن است.

و اکنون باز خدای ابراهیم فاطمه را انتخاب کرده است.

با فاطمه، "دختر"، به عنوان وارث مفاخر خاندان خویش، و صاحب ارزشهای نیاکان خویش و ادامه شجره تبار و اعتبار پدر، جانشین "پسر" می‌شود.

در جامعه ای که ننگ دختر بودن را تنها زنده به گور کردنش پاک می کرد و بهترین دامادی که هر پدری آرزو می کرد، نامش "قبر" بود. و محمد می دانست که دست تقدیر با او چه کرده است.

و فاطمه نیز می دانست که کیست.

این است که تاریخ از رفتار محمد با دختر کوچکش فاطمه در شگفت است و از نوع سخن گفتنش با او و ستایش های غیرعادی اش از او.

خانه فاطمه و خانه محمد کنار هم است. فاطمه تنها کسی است که با همسرش علی در مسجد پیامبر، با او هم خانه اند، این دو خانه را یک خلوت دو متری از هم جدا می کند و دو پنجره رو به روی هم، خانه محمد و فاطمه را به هم باز می کند. هر صبح پدر دریچه را می گشاید و به دختر کوچکش سلام می دهد.

هرگاه به سفر می رود، در خانه فاطمه را می زند و از او خدا حافظی می کند، فاطمه آخرین کسی است که از او وداع می کند، و هرگاه از سفر باز می گردد، فاطمه اولین کسی است که به سراغش می رود، در خانه فاطمه را می زند و حال او را می پرسد.

در برخی متون تاریخی تصریح دارد که : "پیغمبر چهره و دو دست فاطمه را بوسه می داد".

این گونه رفتار بیشتر از تحبیب و نوازش دختری از جانب پدر مهربانش معنی دارد. "پدری دست دخترش را می‌بوسد"، "آن هم دختر کوچکش را". چنین رفتاری در چنان محیطی یک ضربه انقلابی بر خانواده‌ها و روابط غیرانسانی محیط بوده است. "پیغمبر اسلام دست فاطمه را می‌بوسد". چنین رفتاری چشمهای کم‌سوی بزرگان و سیاستمداران و توده مردم "مسلمان" پیرامون پیغمبر را به عظمت شگفت فاطمه می‌گشاید و بالاخره چنین رفتاری از جانب پیغمبر به همه انسانها و انسانهای همیشه می‌آموزد که از عادات و اوهام تاریخی و سنتی نجات یابند، به مرد می‌آموزد که از تخت جبروت و جباریت خشن و فرعونیش در برابر زن فرود آید و به زن اشاره می‌کند که از پستی و حقارت قدیم و جدیدش که تنها ملعبه زندگی باشد، به قلّه بلند شکوه و حشمت انسانی فراز آید! این است که پیغمبر، نه تنها به نشانه محبت پدری، بلکه همچون یک "وظیفه"، یک "مأموریت خطیر" از فاطمه تجلیل می‌کند و این چنین نیز از او سخن می‌گوید: بهترین زنان جهان چهار تن اند: مریم، آسیه، خدیجه و فاطمه (ع).

الله از خشنودیت، خشنود می‌شود و از خشمت، به خشم می‌آید.

خشنودی فاطمه، خشنودی من است، خشم او، خشم من؛ هر که دخترم فاطمه را دوست بدارد، مرا دوست دارد و هر که فاطمه را خشنود سازد، مرا خشنود ساخته است و هر که فاطمه را خشمگین کند، مرا خشمگین کرده است.

فاطمه پاره ای از تن من است، هر که او را بیازارد، مرا آزرده است و هر که مرا بیازارد، خدا را آزرده است....

این همه تکرارها چرا؟ چرا پیغمبر اصرار دارد که این همه از دختر کوچکش ستایش کند؟ چرا اصرار دارد که در برابر مردم او را بستاید و همه را از محبت استثنائی اش به وی آگاه سازد؟ و بالاخره چرا این همه بر "خشم" و "خشنودی" فاطمه تکیه می کند و این کلمه "آزردن" را چرا درباره او این همه تکرار می کند؟ پاسخ به این "چرا"ها، گرچه بسیار حساس و خطیر است، روشن است؛ تاریخ همه را پاسخ گفته است و آینده، عمر کوتاه چند ماهه فاطمه پس از مرگ پدر، راز این دلهره پدر را آشکار ساخته است.

مام پدرش تاریخ نه تنها همیشه از "بزرگان" سخن می گوید بلکه همیشه متوجه "بزرگها" هم هست، از "کودکان" همیشه فراموش می کند.

فاطمه کوچکترین طفل خانه بود، طفولیتش در طوفان گذشت، میلاد وی مورد اختلاف است، طبری و ابن اسحق و سیره ابن هشام سال پنجم پیش از بعثت را نقل کرده اند و مروج الذهب مسعودی برعکس، سال پنجم پس از بعثت را و یعقوبی میانه را گرفته اما نه دقیق؛ می گوید: "پس از نزول وحی". اختلاف روایات موجب شده است که اهل سنت پنجم پیش از بعثت و شیعه پنجم بعد از بعثت را برای خود انتخاب کنند.

این مباحث را به محققان و می‌گذارم تا میلاد حقیقی فاطمه را روشن کنند؛ ما به خود فاطمه کار داریم و حقیقت فاطمه، چه پیش از بعثت متولد شده باشد و چه بعد از آن.

آنچه مسلم است، این است که فاطمه در همان مکه تنها مانده؛ دو برادرش در کودکی مرده بودند و زینب، بزرگترین خواهرش، که مادر کوچک او محسوب می‌شد به خانه ابی العاص رفت و فاطمه غیبت او را به تلخی چشید؛ سپس نوبت به رقیه و ام کلثوم رسید که با پسران ابولهب ازدواج کردند و فاطمه تنها ماند و این در صورتیست که میلاد پیش از بعثت را پذیریم و در صورت دوم اساساً تا چشم گشود، در خانه تنها بود. به هر حال آغاز عمر او با آغاز رسالت خطیر و شدت مبارزات و سختیها و شکنجه‌هایی که سایه اش بر خانه پیغمبر افتاده بود، هماهنگ بود. پدر رنج رسالت بیداری خلق را بر دوش می‌کشید و دشمنی دشمنان خلق را، و مادر تیمار شوی محبوب خویش را داشت و فاطمه با نخستین تجربه‌های کودکانه اش از این دنیا و زندگی طعم رنج و اندوه و خشونت زندگی را می‌شناخت. چون بسیار کوچک بود می‌توانست آزادانه بیرون آید و از این امکان برای همراهی با پدرش استفاده می‌کرد و می‌دانست که پدرش زندگی بی‌ندارد که دست طفلش را بگیرد و او را در کوچه‌ها و بازارهای شهر به نرمی و آرامی گردش دهد، بلکه همیشه تنها می‌رود و در موج دشمنی و کینه شهر

شنا می کند و خطر از همه سو در پیرامونش می چرخد و دخترک که از سرنوشت و سرگذشت پدر آگاه بود، او را رها نمی کرد.

بارها می دید که پدر، همچون پدری مهربان در انبوه مردم بازار می ایستد و آنان را به نرمی می خواند و آنان او را به سختی می رانند و جز به استهزاء و دشنام او را پاسخی نمی گوید [نمی گویند] و او باز تنها و بی کس، اما همچنان آرام و صبور، آهنگ جمعی دیگر می کند و سخن خویش را از سر می گیرد و در پایان، خسته و بی ثمر، اما هم چون پدران دیگر کودکان، گوئی از کاری که پیشه دارند به خانه باز می گردد تا اندکی بیاساید و سپس بر سر کار خویش باز گردد.

تاریخ یاد می کند که روزی که وی را در مسجدالحرام به دشنام و کتک گرفتند، فاطمه خردسال با فاصله کمی تنها ایستاده بود و می نگریست و سپس همراه پدر به خانه باز گشت.

و نیز روزی که در مسجدالحرام به سجده رفته بود و دشمن شکمبه گوسفندی را بر سرش انداخت، ناگهان فاطمه کوچک، خود را به پدر رسانید و آن را برداشت و سپس با دستهای کوچک و مهربانش، سر و روی پدر را پاک کرد و او را نوازش نمود و به خانه باز آورد.

مردم، که همیشه این دختر لاغراندام و ضعیف را در کنار پدر قهرمان و تنهانش می‌دیدند و می‌دیدند که چگونه طفل، پدر را پرستاری می‌کند و می‌نوازد و در سختیها با وجودش، سخنش و رفتار معصومانه مهرباناش او را تسلی می‌بخشد، به او لقب دادند: ام ابیها (مادر پدرش).

سالهای سیاه و سختی و گرسنگی، در دره ابوطالب آغاز شد، خانواده هاشم و عبدالمطلب (جز ابولهب که با دشمن ساخته بود)، دسته جمعی، زن و مرد و کودک، در این دره خشک و سوزان زندانی شدند. قرارداد به دست ابوجهل و به نام همه اشراف قریش نوشته شد و در کعبه آویخته شد: هیچ کس نباید با بنی هاشم و بنی عبدالمطلب تماس داشته باشد، همه رابطه ها با آنان بریده است، از آنها چیزی نخرید، به آنها چیزی نفروشید، با آنها ازدواج نکنید....

اینها باید در این زندان سنگ چندان محبوس بمانند تا تنهائی، فقر، گرسنگی، و سختی زندگی یابه بتان تسلیمشان کند و یا به مرگ. اینان همه باید این شکنجه را بکشند، هم آنان که "دین دارند" و هم آنان که به مذهب جدید نگرویده‌اند اما "آزاده‌اند" و علیرغم اختلاف فکریشان با محمد، در برابر یگانه جبهه دشمنان مشترکشان، از او دفاع می‌کنند و اگر اسلام را نمی‌شناسند، و ناچار بدان ایمان ندارند، محمد را می‌شناسند و به پاکی و بی نظری و ایمان او به آنچه می‌گوید و به حقیقت

پرستی و اخلاص و آرزوهائی که برای نجات مردم دارد، ایمان دارند. اینان بسیار ارجمندتر از روشنفکران زبون ترسو و محافظه کاری که، همچون علی بن امیه، با ارتجاع مخالف بودند و ایدئولوژی متری و انقلابی نوین را دریافته بودند و بیهودگی اوهام قریش و پلیدی نظام اجتماعی اشرافی و نژادی و طبقاتی عرب را با روشن بینی اسلامی تحلیل می کردند و در عین حال، برای آنکه از ثروت پدری و شرافت خانوادگی و موقعیت اجتماعی و سلامت بدنی و امنیت زندگیشان محروم نشوند و دردسری برایشان پیش نیاید، در کنار ابوجهل و ابولهب مانده بودند و شکنجه همفکران رشیدشان بلال و عمار و یاسر و سمیه... را تماشا می کردند و لبی به اعتراض نمی گشودند و در این سالهای دشوار، یاران و مجاهدان راه عقیده شان را در حصار تنها گذاشته بودند و خود در شهر و بازار و خانه و خانواده سرگرم زندگی بودند و حتی با سران کفر و جنایت هماهنگی می کردند و گاه همدستی! اینان سنتی به جا گذاشتند و راهی باز کردند، بعدها پیروان مسلک و مذهبشان از پیروان حقیقی شخص پیغمبر و شیعیان راستین علی و ابوذر و عمار و فاطمه و حسین و زینب و همه مهاجرین و انصار در اسلام بیشتر شدند! اینها نخستین مسلمانانی بودند که حتی پس از آنکه پیغمبر دوران "تقیه" را پایان یافته اعلام کرد، به این "اصل مفید" وفادار ماندند و تا مرگ از آن دست بر نداشتند.

این انسان هم چه شگفت موجودی است: وقتی آتش ایمانی نوین در روحها مشتعل می شود و نهضتی خطیر در جامعه آغاز می شود و پای آزمایش و انتخاب می رسد و هر کسی ناچار می شود تا خود را امتحان کند و تکلیفش را با خودش قاطعانه معین سازد و با خود صریح و بی ریا شود، آنگاه شگفتیهای ویژه آدمی، عظمتها و حقارتها، قدرتها و ذلتها، نهفته در درون او، آشکار می شود.

اکنون، در این حصار هولناک، که صبر و سکوت بر سه سال گرسنگی و تنهایی و سختی و پریشانی سایه سنگینی افکنده است، کسانی هستند که مسلمان نیستند و در این انقلاب بزرگ خدائی انسانی سهمیم شده اند و در حساسترین لحظات تاریخ اسلام با کسانی چون محمد و علی و اصحاب مهاجر هم صف و همدرد. و در شهر نوش و راحت و شادی، که ابر سیاه جاهلیت و ارتجاع و بی دردی و بی شرمی بر سرش خیمه زده است، چهره هائی به چشم می خورند که مسلمان اند و با "دامنهای آلوده" و "دستهای پلید" در مرتع امن و راحت خویش آسوده می چرد و تماشاگر و یا بازیگر

^۱. کتاب سارتر Les Mains Sales درباره روشنفکرانی ازین مقوله. این است که داستایوسکی می گوید (و سارتر هم با چه شور و اعجابی این کشف بزرگ را تکرار می کند) که : "هرگاه در گوشه ای از زمین خونی به ناحق ریخته می شود، همه مردم جهان دستهایشان بدان آلوده است".

در صورتی که این نوع تلقی اجتماعی و حقوقی از جنایت و جامعه، در فرهنگ اسلامی ما، نه به صورت یک "جمله"، یکی از سخنان بزرگان، بلکه به شکل یک اصل کلی و بدیهی اعتقادی رایج است. قرآن کریم هنگامی که هلاک قومی را

بیان می‌کند، مرتکبان و جنایتکاران را با کسانی که به عمل آنها راضی بوده و منعی ننموده‌اند در یک ردیف نام می‌برد. مولی در نهج البلاغه می‌فرماید ناقةً صالح را فقط یک نفر پی کرد ولی خداوند این عمل را به همه آنان اسناد داده فرمود: فعقروها فاصبحوا نادمین. ما در زیارت نامه‌ها وقتی قاتلان شهدا را با پیروان و همدستانشان لعن می‌کنیم کسانی را که این مصیبت شنیده و به آن راضی بوده و هستند و خواهند بود نیز ملعون می‌شماریم و شریک جرم می‌دانیم "و لعن الله امه سمعت بذلک فرضیت به".

پس همه اقوامی که هلاک شدند تبه‌کار نبودند، اکثریت در انجام فاجعه دستی نداشتند اما بی طرف بودند و با سکوت و گوشه‌گیری و خودپائی خویش، در پدید آمدن آن و قوت یافتن و شیوع ظلم و انحراف در جامعه دست داشتند، زیرا برای جلوگیری از آن و دفاع از حق و راستی دستی بلند نکردند. خداوند به شعیب پیامبر گفت: من صد هزار از قوم تو را نابود کردم، چهل هزار از بدکاران و شصت هزار از نیکان. شعیب با شگفتی پرسید: نیکان چرا؟ و خدا فرمود: اینان بدی را دیدند و دم بر نیاوردند. قرآن کسانی را که با "زشتیها" مبارزه نمی‌کنند (نهی از منکر)، کافر می‌خواند و ابوذر می‌گوید: در شگفتم از کسی که نانی در خانه اش نمی‌یابد و چگونه در حالی که شمشیرش را بر سر دست به اهتزاز آورده است، بر "مردم" شورش نمی‌کند. می‌بینید، نمی‌گوید "باید بشورد؟" می‌گوید: تعجب می‌کنم که چرا نمی‌شورد؟ نمی‌گوید: "بر استثمارگران و سرمایه‌اندوزان و طبقه حاکم و خانواده‌های اشرافی و کسانی که نان مرا ربوده‌اند؟" نه، می‌گوید: "بر مردم". یعنی وقتی من در این جامعه گرسنه‌ام، همه مردم مسئول‌اند، هر که سیر است در گرسنه ماندن من دخیل است. هم آنکه نان مرا ربود و هم آنکه "نان خودش را چسبید" و گذاشت که او برود. می‌بینید که این سخن کجا و سخن داستایوسکی و سارتر کجا؟ این است که با آن همه شرافت روح، اخلاص و جهادی که از ابوطالب در دفاع از پیغمبر دیدیم و تحمل سخت‌ترین سال‌های مقاومت و پذیرفتن سنگین‌ترین ضربه‌هایی که در دوران ضعف اسلام از دشمن خطرناک می‌رسید و ده سال، تا لحظه مرگ، با تمام هستی و زندگی و حتی حیثیتش، پیشاپیش همه مجاهدان نخستین، در برابر خطرات ایستاد و سه سال تمام زندگی مرگبار در آن زندان سیاه را به اختیار خویش استقبال کرد تا به پیغمبر و یارانش وفادار بماند و با اینکه شیخ قریش بود و عزیزترین شخصیت مکه، از پسر جوان برادرش دفاع کرد و دنباله رو او شد... می‌توانیم بفهمیم که برخی از نویسندگان اهل تسنن که از "کفر ابوطالب" سخن می‌گویند (و شاید هم بیش و کم از بغض علی) تا کجا از مرحله راستین "دین" پرت‌اند، و نیز برخی از محققان دانشمند اهل تشیع که "دین ابوطالب" را می‌خواهند اثبات کنند (و شاید هم بیش و کم از حبّ علی) چه کوششی در جستجوی قرینه‌های عقلی و نقلی می‌کنند. دین مگر غیر از آنچه ابوطالب در آن ده سال نشان داد و عمل کرد و گفت، چیز دیگری است؟ اسلام، عمل است. خواهند گفت آنچه ابوطالب کرد از آزادگی

فاجعه‌اند: گرچه در "بطن هفتمشان" دین دارند و دینداران را دوست دارند و "واقعاً روشن اند". در این حصار، خانواده های بنی هاشم و بنی عبدالمطلب، سه سال از شهر و زندگی و مردم و آزادی و حتی نان بریده‌اند. گاه نیمه شبی، پنهانی مگر مردی بتواند از دره بیرون آید و دور از چشم قریش و جاسوسانشان خوراکی برای گرسنگان و منتظران زندان به دست آرد و یا احتمالاً آزاده ای، خویشاوند یا دوستی، از سر مهربانی، پنهان به آنان نانی برساند. گرسنگی گاه به جائی می‌رسید که قیافه "مرگ سیاه" را به خود می‌گرفت، اما اینان که خود را برای "مرگ سرخ" آماده کرده بودند بر آن صبور بودند.

سعد بن ابی وقاص - که خود در اینجا حصاری بوده است - نقل می‌کند که چنان گرسنگی بی تابم کرده بود که شبی، در تاریکی چیزتر و ملایمی را در راه لگد کردم، بی اختیار آن را به دهانم فرو بردم و بلعیدم، و هنوز هم که دو سال از آن روزگار

بود و خلوص دل و محبت پاک و حمیت انسانی و اخلاق و بزرگواری روح و بلندی اندیشه و انگیزه دفاع از حق و همدردی مظلوم و دشمنی با زشتی و پستی و ظلم و ددمنشی های جاهلی.

نمی‌دانم، مگر همینها جزء "اصول دین" نیست؟ مگر اسلام برای همینها نیامده است؟ آنها که می‌گویند: فلان کس عملش خوب است، افکارش عالی است، خدماتش گرانبه‌است، تمام زندگیش هم وقف ایمان و عقیده و راستی است اما، در درون قلبش ایمان ندارد"، غیبگوهای جغال و بیماری هستند. اینها مگر اشعه ایکس دارند یا ایمان را رادیولوژی می‌کنند که از درون خبر می‌دهند؟

گذشته است، نمی‌دانم چی بود؟! در چنین شرایطی، می‌توان دریافت که بر خانواده شخص پیغمبر چه می‌گذشته است، ولو تاریخ هم چیزی نقل نکند.

همه این خانواده‌ها، تنها به خاطر این خانواده است که سختی می‌کشند و گرسنگی و تنهایی و فقر. پیغمبر شخصاً مسئولیت همه را به دست دارد. هر کودکی که از گرسنگی فریاد می‌زند، هر بیماری که از بی‌دوائی و بی‌غذائی می‌نالند، هر سالخورده زنی یا مردی که از این همه سختی و فشار به ستوه آمده است و هر چهره‌ای که سه سال گرسنگی و شکنجه روحی و زندگی در این دره سخت و سنگ را در خود فرو خورده و برق نگاه و رنگ خون از آن برده است و با این همه می‌کوشد تا در برابر محمد همه را انکار کند و در وفاداری و عشق، فتوت نشان دهد، همه، همه این جلوه‌ها و نمودهای روح و ایمان و زندگی آدمی بر قلب حساس و رقیق وی اثر می‌گذارد.

بی‌شک، هرگاه طعامی از تاریکی می‌رسد، و آن را به دست پیغمبر می‌دهند تا بر این قوم پخش کند، سهم زن و دختر خودش از همه ناچیزتر است. بی‌شک تا بر جان آنان بیمناک نشود، آنها را جیره‌ای نخواهد بود.

خانواده محمد، در این حصار، خدیجه است و دختر کوچکش فاطمه و خواهرش، ام‌کلثوم که با خواهر دیگرش، رقیه، عروس ابولهب بودند و پس از بعثت، برای آزار و تحقیر پیغمبر، دستور داد تا پسرانش هر دو را طلاق دهند. اما عثمان که جوانی اشرافی

و زیبا و ثروتمند بود، رقیه را به همسری گرفت و از نظر اجتماعی، رفتار پلید ابولهب را پاسخ گفت و رقیه همراه عثمان به حبشه هجرت کرد و ام کلثوم که زندگی اش به هم ریخته بود و سعادتش را فدای ایمانش کرده بود، اکنون حصار و گرسنگی و وفادار ماندن به پدر بزرگوار و قهرمانش را در راه عقیده و آزادی بر آسودگی در منجلا ب خوشبختی و بی دردی و برخورداری در خانواده ابولهب و در کنار عتیبه، شوی بدانیش مرتجعش ترجیح داده است.

روزها در این حصار به سختی می گذرد و شبها خیمه سیاهش را بر سر ساکنان این کوه گسسته از زندگی، می زند و هفته ها و ماهها و سالها به سختی و کندی بر تن و روح خسته اما نیرومند همدردان خویشاوند پیغمبر گام می نهند و می گذرند.

خانواده پیغمبر در میان این جمع شرائطی خاص دارند. رئیس خانواده بار سنگین سرنوشت تلخ همه را بر دوش می کشد؛ دخترش ام کلثوم، سامانش به هم ریخته و از خانه شوی به خانه پدر باز آمده است و دختر دیگرش فاطمه، دختری است خردسال، دو سه سال یا دوازده و سیزده سال و در عین حال، با مزاجی ضعیف و روحی حساس و سخت عاطفی و همسرش، خدیجه، سخت فرتوت، در حدود هفتاد سال که سختیهای ده سال رسالت همسرش و سه سال حصار و گرسنگی و شکنجه مداوم همسر و

دخترانش و مرگ دو پسرش، هر چند شکیبائی را از او نگرفته اما توانائی را از تنش بازستانده و مرگ را هر لحظه پیش رویش می آورد.

و در این حال، گاه در خانه محمد گرسنگی چنان بیداد می کرد که خدیجه سالخورده بیمار - که زندگی را همه در ثروت و نعمت گذرانده بود و اکنون همه را در راه محمد داده است - پاره چرمی را در آب خیس می کرد تا دندان گیر شود.

فاطمه خردسال حساس، نگران مادر بود، و مادر نگران فاطمه، آخرین فرزندش، دختر خردسال ضعیفش که عشق او به پدر و مادرش زبانزد همه بود.

روزی از روزهای آخر سالهای حصار، خدیجه که مرگ خویش را احساس کرده بود، در بستر افتاده بود و فاطمه و ام کلثوم کنارش نشسته بودند و پدر، برای تقسیم جیره بیرون رفته بود.

خدیجه سالخوردگی و ضعف و اثر سختیها را در تن بیمارش حس کرد و با آهنگی حسرت آلود گفت: کاش اجل لحظه ای مهلتم دهد تا این روزهای تیره بگذرد و امیدوار و شاد بمیرم.

ام کلثوم گریان گفت: چیزی نیست مادر، نگران نباش.

آری به خدا، برای من چیزی نیست، و من بر خود نگران نیستم. دخترم، هیچ زنی از قریش نعمتی را که من در زندگی چشیدم، نچشیده است بلکه در همه دنیا هیچ زنی به کرامتی که من رسیدم، نرسیده است. از سرگذشتم [در] دنیا مرا همین بس که همسر محبوب منتخب خدایم و از سرنوشتم در آخرت این بس که نخستین گرونده اویم و مادر گروندگان به او...

سپس در حالی که با خود زمزمه می کرد ادامه داد: خدایا، نمی توانم نعمتها و الطاف تو را شماره کنم، خدایا من از اینکه به دیدار تو شتابم دلتنگ نیستم، اما بیش از این چشم دارم تا به نعمتی که بر من می بخشی، شایسته باشم.

در خانه، سایه مرگ و سکوت و اندوهی سنگین بر سر خدیجه و ام کلثوم و فاطمه خیمه زده بود که ناگهان پیغمبر در آمد، با چهره ای تابان از امید و ایمان و قدرت روحی و توفیق، گوئی سه سال تنهایی و گرسنگی و شکنجه های سنگین روحی، جز شجاعت و اراده و ایمان بیشتر بر این تن و روح اثری نداشته است.

سالهای تیره حصار پایان یافت و خدیجه نجات مسلمانان و آزادی همسر محبوب و دختران بزرگوار و وفادارش را به چشم دید. و پیغمبر نخستین توفیق بزرگش را بر قریش تجربه کرد.

اما تقدیری که مرد را برای تغییر تاریخ مأموریت داده است، آسودگی و لذت زندگی را نمی‌تواند در چهره او ببیند؛ بی‌درنگ دو ضربه سخت بر او می‌کوبد.

ابوطالب و خدیجه، هر دو، به فاصله کمی از یکدیگر و فاصله کمی از روز آزادی می‌میرند.

ابوطالب، محمد یتیم را بزرگ کرده بود و کمبود محبت پدر و مادر و جدّ مهربانش عبدالمطلب را با نوازشها و مهربانیهای فوق العاده اش جبران می‌کرد؛ محمد جوان را پشتیبان و نگهدار بود و برای او در دستگاه خدیجه کاری یافت و در آخر او بود که در ازدواج محمد با خدیجه برایش پدری کرد و محمد پیغمبر را همچون سپری بود و با نفوذ و شخصیت و تمام حیثیت و اعتبار اجتماعی از او حمایت کرد و حتی سه سال حصار و سختی و گرسنگی در حصار را کنار او تحمل نمود. به خاطر او بود که محمد از قتل و شکنجه های هولناکی که پیروان عادی اش بدان محکوم می‌شدند، مصون بود و اکنون ابوطالب، بزرگترین، چه می‌گوییم؟ تنها حامی نیرومند و مهربانش را در برابر خشونت و خطر و کینه شهر از دست داد.

و خدیجه را، زنی که تقدیر به جای همه محرومیت‌هایی که محمد در زندگی خصوصی داشت، او را به وی بخشیده بود. محمد بیست و پنج ساله، پس از دوران یتیمی اش و چوپانی و سختی و فقر، در کنار خدیجه ثروتمند و چهل یا چهل و پنج

ساله، هم با عشق یک همسر آشنا می شد و هم با ایمان یک همدرد و همفکر و هم در او از سختی فقر و زندگی پناه می جست و هم در کنارش از محبت یک دوست برخوردار می شد و هم کمبودش را از محبت مادر، در نوازشها و حمایتهای بزرگوارانه او تشفی می داد.

و بعد که بعثت آغاز شد و طوفان سختی و هراس و خطر و تنهایی و سالهای کینه و دشمنی و کشاکشها و خیانتها، خدیجه بود که از نخستین تماس وحی، تا لحظه مرگ، گام به گام در کنارش و در کنار دل و روحش با او آمد و در تمام لحظاته با او همراه بود و تمام زندگی و عشق و ایمان و فداکاری و همه ثروتش را به او بخشید، در ایامی که به این همه، بیش از هر وقت نیازمند بود.

و اکنون محمد حامی اش، همدم و همدردش، نخستین گرونده اش، بزرگترین تسلیت بخشش و بالاخره مادر فاطمه اش را از دست داده است و فاطمه مادرش را.

سختی و شکنجه شدیدتر شد، ابوطالب رفته بود و پیغمبر، بی دفاع در برابر کینه ها قرار گرفته بود و کینه ها و بغضها از مشاهده صبر و پایداری و ایمان محمد و پیروانش ریشه دارتر و بی رحمتر شده بود. پیغمبر سخت تنها مانده است. در شهر ابوطالب نیست و در خانه خدیجه.

فاطمه اکنون بیشتر معنی و سنگینی این کنیه شگفتش را احساس می کند که : "ام ایها" است. وی به هنگامی که خواهرانش به خانه های شویشان رفته بودند، به دامن مادرش آویخته بود که : مادر، من هیچ گاه دوست ندارم خانه دیگری را بر این خانه برگزینم؛ مادر، من هرگز از شما جدا نمی شوم. و خدیجه با لبخندی سرشار از ستایش پاسخ داده بود: این را همه می گویند و ما نیز می گفتیم؛ دخترم، بگذار هنگامش برسد.

و فاطمه با اصرار: نه، من هرگز پدرم را رها نخواهم کرد، هیچ کس مرا از او جدا نخواهد کرد. مادر ساکت مانده بود.

و اکنون فاطمه احساس می کند که چنین رسالتی دارد، پیمان او یک خواست کودکانه نبوده است.

ایمان او به رسالتش هنگامی جدّیتر شده بود که شنیده بود پدرش، دعوت خویش را این چنین آغاز کرده است : ای گروه قریش، خودتان را باز خرید؛ من در برابر خدا شما را از هیچ چیز بی نیاز نمی توانم کرد.

ای فرزندان عبدمناف، من در برابر خدا شما را از هیچ چیز بی نیاز نمی توانم کرد.

ای عباس بن عبدالمطلب، من در برابر خدا تو را...

ای صفیه، دختر عبدالمطلب...

ای فاطمه، هر چه از ثروتم می خواهی بخواه، اما در برابر خدا تو را از هیچ چیز بی نیاز نمی توانم کرد. و فاطمه سرشار از شور و شوق و استواری پاسخ گفته بود: آری، آری، ای عزیزترین پدر، ای گرامیترین داعی.

شگفتا، او را در برابر بزرگان قریش و شخصیت‌های بزرگ بنی هاشم و بنی عبدمناف به نام خطاب می کند؟ او را؟ یک دختر خردسال؟ آن هم تنها و تنها او را از میان خانواده خودش. احساس کودکانه و محبت عاشقانه دخترک، که بارها تکرار کرده بود که هرگز عروس نخواهد شد و پدر را رها نخواهد کرد، رفته رفته تبدیل به یک پیمان آگاهانه جدی می شود، رنگ یک مسئولیت و مأموریت می گیرد.

نخستین سالهای عمر او با نخستین سالهای بعثت و سختیها و شکنجه های رسالت توأم است و فاطمه از همه فرزندان محمد، از همه فرزندان، برای تحمل سخت ترین مصیبتها و کشیدن بار سختیهای که رسالت بر دوش پدر نهاده است، شایسته تر است و خود به این سرنوشت آگاهی دارد و پدر و مادر نیز. روزی خدیجه در آخرین روزهای عمر با نگرانی از آینده به او رو می کند که: پس از من دخترکم تو چه ها که خواهی دید. من امروز و فردا کارم در زندگی پایان می یابد و دو خواهرت زینب و رقیه، در کنار شوهران مهربانشان آسوده اند و ام کلثوم سن و تجربه اش خیالم را از او آسوده می دارد؛ اما تو فاطمه، غرقه در سختیها، آماج رنجها و دردهای پیاپی و روزافزون.

و فاطمه که گوئی خود در کشیدن بار سنگین رسالت پدرش سهمی بر دوش گرفته است پاسخ می‌دهد: مطمئن باش، غم مرا مخور مادر. بت پرستی قریش، تا آنجا که بخواهد، قریش را به طغیان می‌کشد و در آزار و شکنجه مسلمانان تا آنجا که بتواند به بی‌رحمی و قساوت پیش می‌رود و جان و دل مسلمانان در پذیرفتن این "شکنجه جلیل" شاد باد، و فاطمه سزاوارتر است که این شکنجه را بچشد، به آن اندازه که نعمت "دختر پیغمبر بودن" به وی ارزانی شده است و برای برخورداری از محبت و اعزاز وی اختصاص یافته است.

پس از مرگ ابوطالب، دشمنی و کینه توزی به اوج رسیده است، گروهی از یاران و خویشان نزدیک پیغمبر به حبشه پناه برده‌اند، گروهی در زیر شکنجه‌ها به سر می‌برند، سختی و تنهائی و فقر و آزار قریش شدت یافته است، و اکنون محمد که پنجاه سال از عمرش می‌گذرد و حیاتش سندان همه ضربه‌های بی‌امان شده است، با فاطمه، دخترک غمگینش، تنها زندگی می‌کنند.

اما... نه، دست تقدیر، پسری را نیز، با داشتن پدر، به این خانه آورده است و کسی نمی‌داند که در پس پرده چه نقشی می‌بازد؟ علی.

آری علی نباید در خانه پدر ببالد و پرورد، او باید از کودکی در کنار فاطمه باشد و در خانه پدر فاطمه ساخته شود. سرنوشت این کودک، با سرنوشت این پدر و این دختر پیوندی شگفت دارد.

تاریخ دارد کار خودش را می‌کند، در آرامشی اسرارآمیز و پر از ابهام، طرح طوفانی در اندیشه می‌پرورد که فردا بر انگیزد و بتهای سخت و سنگ، نگهبانان اشرافیت و قومیت و انحصارطلبی و تضاد و تبعیض را فرو شکند و آتشیهای فریب روحانیت درباری را در آتشگاه پارس بمیراند و کنگره عظیم کاخ هول را در مدائن فرو ریزد و امپراطوری شهوت و خون و اسارت را در رم، به دریا ریزد و بزرگتر از این همه، در اندیشه ها و دلها، زنگار سنتها و بند عاداتها و چرک خرافه ها و اساطیر پوسیده و تعصبها و عاطفه ها و عقیده های متعفن ضدانسانی را، همه، بتراشد و بگسلد و بشوید و "ارزشها" و "افتخارها" را واژگون سازد، عوض کند و در فضای آلوده به افسانه های تبار و نژاد و مفاخر اشرافیت و قدرت و حماسه های قساوت و غارت و پرستش خاک و خون و خان و بت و همه چیز و چیزکها، موجی از آزادی و برابری و عدالت و جهاد و خودآگاهی برانگیزد و توده گمنام و بی فخر و تبار را بر خداوندان همیشه زمین بر شوراند و به جای تاریخ استخوانهای پوسیده و سنگ قبرهای ریخته و سلسله های تیغ و طلا، تاریخی از خون و حیات و حرکت مردم بنگارد و سلسله ای آغاز کند از وارثان این آخرین "چوپان مبعوث" که هر یک جبهه ای از "شهادت" بر تن دارند و تاجی از

"فقر" و عمر را همه یا در میدان نبرد به سر آورده‌اند و یا در تعلیم خلق و یا در زندان ستم و در این رسالت خطیر تاریخ، فاطمه نخستین آغاز است و در این کار، تاریخ به یک "علی" نیازمند است.

این است که دست مهربان فقر، کودک ابوطالب را با داشتن پدر، به خانهٔ عموزاده می‌آورد تا روان او با جاهلیت آلوده نگردد، تا هنگامی که وحی می‌رسد، وی از نخستین پیام حضور داشته باشد، تا از لحظه ای که بعثت آغاز می‌شود، وی در متن حوادث بیفتد و در کورهٔ رنجها و کشاکشها و اندیشه‌ها آبدیده شود، تا در هجرت مسئولیت خطیرش را ایفا کند، تا در صحنه‌های بدر و أحد و خیبر و فتح و حنین... تضمین کنندهٔ پیروزی انقلاب اسلام باشد و... تا در کنار فاطمه، بزرگ شود و بالاخره تا با فاطمه "خاندان مثالی" انسانیت را پدید آرد و تاریخی نو را، در ادامهٔ کار ابراهیم، آغاز کند.

هجرت

سیزده سال سختی و مبارزه و حصار و شکنجهٔ مکه به سر رسید و فاطمه از طفولیت، پا به پای پدر، در شهر و در خانه و در حصار، با جان لطیفش ضربه‌های خشن کینه و

سختیهای مبارزه در محیط وحشی جاهلیت را تحمل می کرد و با دستهای کوچکش پدر قهرمان و تنهایش را همچون مادری، می نواخت.

هجرت آغاز شد؛ مسلمانان به مدینه رفتند، خواهرش رقیه نیز با عثمان که به هجرت حبشه رفته بودند، رفتند و در آخر، پیغمبر و ابوبکر نیز پنهانی مکه را ترک کردند. و فاطمه و خواهرش ام کلثوم از مکه خارج شدند؛ ناگهان یکی از اشرار قریش که در آزار پیغمبر سابقه بسیار داشت، خود را به آنان رسانید و از مرکب به سختی بر زمینشان کوفت.

فاطمه که اساساً تنی ضعیف داشت و سه سال زندان در دره بر سلامتش اثر گذاشته بود، از این حادثه صدمه بسیار دید و در طول راه تا مدینه درد کشید و این دنائت از "حویرث بن نقید" چنان اثری بر مسلمانان و بخصوص شخص پیغمبر و علی گذاشت که تا هشت سال بعد، در فتح مکه، کار او را فراموش نکرده بود و او را در فهرست اسامی کسانی که علیرغم پرهیزش از خونریزی در مکه خونشان را مباح کرده بودند، یاد کرد و گفت حتی اگر بر پرده های کعبه آویخته باشند، بکشید.

و تصادفی نیست که این حکم را علی اجرا کرد.

اکنون در مدینه اند. پیغمبر مسجدش را بنا کرده است و در کنارش خانه اش را، از گل و شاخ و برگ درخت خرما، و در خانه از درون مسجد، و همین.

سپس مراسم "پیمان برادری" را اعلام کرد. "در راه خدا دو نفر برادر شوید".

جعفر بن ابی طالب "غائبانه" برادر معاذ بن جبل، ابوبکر برادر خارجه بن زهیر، عمر بن خطاب برادر عتبان بن مالک و عثمان برادر اوس بن ثابت و...

"من، این برادر من".

محمد برادر علی.

یکبار دیگر، از میان همه چهره ها، علی در کنار محمد قرار می گیرد؛ علی یک گام دیگر باز به محمد نزدیک می شود. فاطمه مادر علی، از محمد پرستاری کرده است، ابوطالب پدر علی حامی محمد بوده است و محمد در خانه علی بزرگ شده است و علی در خانه محمد، بزرگ شده است و در کنار فاطمه،

دختر محمد، و در دامن خدیجه، مادر فاطمه پرورده است و پسر عموی محمد، فرزند محمد و اکنون برادر محمد شده است.

یک گام دیگر بیش نمانده است تا علی به آخرین سرمنزلی برسد که در سرگذشت محمد و در بلندی اسلام برایش از پیش مقدر کرده اند.

فاطمه همچنان در وفای به عهد خویش مانده است و در خانه پدر دامن پارسائی و تنهایی را رها نکرده است و این را همه می دانند، بخصوص از هنگامی که خواستگاری

عمر و ابوبکر را پیغمبر قاطعانه رد کرد، همه اصحاب دانستند که فاطمه سرنوشتی خاص دارد و دانستند که پیغمبر بی مشورت دخترش هرگز پاسخ خواستگاران را نمی گوید.

فاطمه با علی بزرگ شده است؛ او را برادری عزیز برای خویش و پروانه ای عاشق بر گرد پدر خویش می بیند. تقدیر سرنوشت این دو را از کودکی به گونه خاصی به هم گره زده است، هر دو با جاهلیت پیوندی نداشته اند، هر دو از نخستین سالهای عمر در طوفان بعثت رشد کرده اند و در زیر نور وحی روئیده اند.

فاطمه چه احساسی نسبت به علی داشته است؟ علی چه تصویری از فاطمه بر دیواره قلب بزرگ و شجاع و پر از عاطفه اش آویخته است؟ ممکن است تصور بتواند، اما کلمات از بیانش عاجزند.

چگونه می توان احساس پیچیده ای را که از ایمان، عشق، حرمت، ستایش، مهر خواهر و برادر، اشتراک در عقیده، خویشاوندی دو روح، شرکت در تحمل رنجها و سختیهای سرنوشت و بالاخره همسفر بودن، گام به گام، لحظه به لحظه، در طول راه حیات و برخورداری بودن از یک سرچشمه محبت و الهام و ایمان ترکیب شده است، وصف کرد؟ پس علی چرا خاموش است؟ بیست و پنج سال از سنش می گذرد و فاطمه نیز هنگامش رسیده است، نه سال یا نوزده سال؟ به عقیده من محذور علی روشن است.

فاطمه خود را وقف پیغمبر کرده است، خود را مادر پدرش می‌داند و همه کاره خانه او. دختری را که این چنین به دامن پدر آویخته که گوئی نمی‌توان از او جدایش کرد، چگونه علی می‌تواند از این خانه ببرد؟ او را از محمد بخواهد؟ علی خود در این احساس زهرا با او شریک است.

ناگهان وضع تغییر کرد، عایشه به خانه پیغمبر آمد، پیغمبر برای نخستین بار در عمرش و برای آخرین بار، همسری جوان و سرشار شور و شوق زندگی تازه یافته است.

فاطمه کم کم احساس می‌کند که زن جوان پدرش، جانشین خدیجه، و جانشین خود او می‌شود، هر چند نه در قلب پدر، در خانه پدر بی شک.

و علی نیز احساس می‌کند که لحظه ای که تقدیر مقرر کرده است، فرا می‌رسد. اما او هیچ ندارد.

پسری که از کودکی در خانه محمد بزرگ شده و سراسر جوانیش را در راه مبارزه و عقیده گذرانده است، و فرصت آن را نیافته که چیزی بپندوزد، چیزی به دست آورد: او در این دنیا جز فداکاری هائی که در راه محمد و ایمان محمد کرده است، هیچ سرمایه ای ندارد. سرمایه؟ نه، حتی یک خانه، اثاث یک زندگی فقیرانه. هیچ.

فاطمه فاطمه است

در عین حال، او را می‌بینیم که نزد پیغمبر آمده است، کنارش نشسته است و سر به زیر افکنده با سکون و شرم زیبای خویش با وی سخن می‌گوید.

چه کاری داری پسر ابیطالب؟ با آهنگی که از شرم نرم و آرام شده بود، نام فاطمه دختر رسول خدا را می‌برد.

پیغمبر بیدرنگ: مرحباً و اهلاً.

فردا در مسجد از او پرسید: چیزی در دست داری؟

هیچ، رسول خدا.

زرهی که در جنگ بدر به تو دادم کو؟ آن پیش من است، رسول خدا.

همان را بده.

علی به شتاب رفت و زره را آورد و به پیغمبر داد.

و پیغمبر دستور داد تا آن را در بازار بفروشد و با بهای آن، زندگی جدید را بنا کند.

عثمان زره را به "۴۷ درهم" خرید. پیغمبر اصحابش را فرا خواند؛ جلسه عقد، خطبه

خواند: "فاطمه دختر پیغمبر بر چهار صد مثقال نقره، طبق سنت قائمه و فریضه واجبه...".

سپس آنان را به "ذریه صالح" دعا کرد، آنگاه ظرفهای خرما را آوردند و این جشن عروسی بود.

و صورت جهیزیه فاطمه: یک دستاس، یک کاسه چوبی، یک زیلو.

در آغاز محرم سال دوم هجری، علی بیرون شهر مدینه، کنار مسجد قبا خانه ای یافت و زهرا را به خانه برد.

حمزه، سیدالشهداء، قهرمان بزرگ مجاهدان و عموی پیغمبر و علی؛ دو شتر کشت و مردم مدینه را همه دعوت کرد.

پیغمبر ام سلمه را خواست که عروس را تا خانه علی همراهی کند و سپس بلال اذان عشا را گفت و پیغمبر پس از نماز به خانه علی رفت، ظرفی آب خواست و در حالی که آیاتی از قرآن می خواند، دستور داد عروس و داماد از آن بنوشند و سپس خود با آن وضو گرفت و بر سر هر دو پاشید. خواست برگردد که فاطمه به شدت گریست - نخستین باری است که از پدر جدا می شود.

پیغمبر او را با این کلمات آرامش می دهد: تو را نزد نیرومندترین مردم در ایمان و بیشتریشان در دانش و برترینشان در اخلاق و بلندترینشان در روح و دیعه نهاده ام.

* * *

اکنون این "ودیعه محمد" فصل دوم زندگیش را آغاز می کند. و تقدیر، برای عزیزترین و دیعه انسان، رنجها و سختیهای تازه ای ارمغان می آورد.

زینب اکنون در خانه ابوالعاص تاجر مکه است، رقیه و ام کلثوم پیش از این در خانه پسران ابولهب در نعمت و راحت بودند و سپس یکی پس از دیگری به خانه عثمان صحابی ثروتمند آمدند و اما فاطمه، که از آغاز سختی و فقر در خانه پدر زاد و رشد کرد، اکنون به خانه علی آمده است، خانه ای که تنها اثاثه و زینتش عشق است و فقر.

سختی زندگی در خانه علی آغاز شد، اما دشوارتر از همیشه؛ فاطمه اکنون همان مسئولیتهای همیشه اش را دارد، اما این بار در برابر علی؛ جوانی که دیروز در چشم برادر به او می نگرست و امروز در چشم همسر. فاطمه می داند که زندگی علی همواره این چنین خواهد ماند، می داند که همسرش جز به جهاد و اندیشه خدا و مردم نمی اندیشد و هیچگاه، جز با دستهای خالی، از بیرون به خانه باز نخواهد گشت. فاطمه بیشتر از خانه پدر در اینجا خود را مسئول می یابد، مسئول همسر بودن این مرد تهیدستی که از خوشبختی جدیتر است و از زندگی بزرگتر.

فاطمه دستاس می کند، نان می پزد، در خانه کار می کند و بارها او را دیده اند که از بیرون آب می آورد... و علی که جلال و عظمت فاطمه را می شناسد و گذشته از آن، او را به چندین مهر، دوست می دارد و می داند که سختیهای زندگی و آزارهایی که از

کودکی دیده است، او را ضعیف ساخته است از این همه سختی و کاری که وی بر خود روا می‌دارد، رنج می‌برد.

روزی بالحن مهربان همدردی می‌گوید: "زهرا، خودت را چندان به سختی انداخته ای که دل مرا به درد می‌آوری، خدا خدمتکاران بسیاری نصیب مسلمین کرده است؛ برو و از رسول خدا یکی بخواه تا تو را خدمت کند".

فاطمه، سراغ پدر می‌رود.

چه کاری داری دختر کم؟ آمدم به تو سلامی بکنم.

و برگشت، به علی گفت شرم داشتم که از پدر چیزی بخواهم.

علی که سخت به هیجان آمده بود، فاطمه را یاری کرد، همراه فاطمه نزد پیغمبر بازگشت و خود از جانب او سؤال را مطرح کرد و پیغمبر بی درنگ و قاطع، پاسخ داد: نه به خدا، اسیر جنگ را به شما نمی‌بخشم که شکم اهل صفه را گرسنه بگذارم و چیزی نیابم که به آنان بدهم؛ فقط می‌فروشم و با پول آن گرسنگان صفه را می‌بخشم.^۱

و علی و فاطمه سپاس گفتند و دست خالی بازگشتند.

^۱. اهل صفه اصحاب مهاجری بودند که در مدینه، خانه و سامانی نداشتند و در صفه مسجد پیغمبر می‌خوابیدند و اینان از پیش آهنگان پاک باخته اسلام بودند و مردان بزرگی چون سلمان و ابوذر، در میانشان بود.

شب شد و زن و شوی در خانه خشک و خالی خویش آرمیدند و پیش از آنکه به خواب روند، هردو ساکت به سؤالی که از پیغمبر کرده بودند، می‌اندیشیدند. و پیغمبر تمام روز را به پاسخی که به عزیزترین کسانش داده بود می‌اندیشید. ناگهان در باز شد و پیغمبر.

تنها، از تاریکی شب، شبی سرد که علی و فاطمه را در بستر می‌لرزاند. دید که این دو پارچه ای نازک به روی خود کشیده‌اند و چون بر سرشان می‌کشند، پاهایشان بیرون می‌ماند و چون پاها را می‌پوشانند، سرهاشان. با گذشت مهرآمیزی دستور داد: از جاتان تکان نخورید.

سپس افزود: نمی‌خواهید شما را از چیزی خبر کنم که از آنچه از من درخواست کردید بهتر است؟ چرا، ای رسول خدا.

آن "کلماتی" است که جبریل به من آموخت: پس از هر نماز ده بار الله را تسبیح کنید، و ده بار حمد و ده بار تکبیر، و چون به بسترتان آرام گرفتید، سی و چهار بار تکبیر کنید و سی و سه بار حمد و سی و سه بار تسبیح...

یکبار دیگر فاطمه این چنین درس گرفت. یکبار دیگر، با ضربه ای نرم، که تا عمق هستی اش را خبر کرد آموخت که: "او فاطمه است"! این درسی بود که می‌دانست،

از کودکی فرا گرفته بود، اما درسهای این چنین همواره به آموختن و پیایی تعلیم گرفتن نیازمند است، این نه درس "دانش" است، درس "شدن" است. "فاطمه شدن" آسان نیست، این "ودیعه" ای است که باید معراجهای بزرگ را و پروازهای ماورائی را گام به گام و بال در بال علی باشد، عظمتها و رنجهای علی را باید با او قسمت کند و او مسئولیت خطیری در تاریخ آزادی و جهاد و انسانیت دارد، او حلقه واسطه ای است که تسلسل ابراهیم تا محمد را به حسین تا منجی انتقام جوی نجات بخش انتهای تاریخ می پیوندد. واسطه العقد نبوت و امامت! اینها مسئولیتها و مقامات فاطمه است، اما ارزشهای شگفت خود فاطمه - "فاطمه بودن" - پیغمبر را ناچار می کند که بر این "شاگرد ویژه و صحابی استثنائی" اش سخت بگیرد، لحظه ای آرامش زندگی نباید او را از "رفتن و شدن" باز دارد؛ رنج و محرومیت، آب و خاک این درختی است که باید در زیر نور وحی بروید و برای آزادی و عدالت ثمر دهد و آغاز آن "شجره طیبه" ای باشد که هر یک همچون پرومته ای واقعی مأمورند تا "آتش خدائی" را از آسمان به زمین آرند و به انسان بخشند و همچون "اطلس حقیقی"، باید به راستی، بار سنگین تمام زمین را بر دوش خویش نگاه دارند و "بایستند"! این است که فاطمه همواره باید در آموختن باشد، آموزشی که همچون نور و هوا و غذا برای "درخت" پایان یافتنی نیست، مکرر و مداوم است.

کلمه، به جای خدمتکار. تنها این عروس و داماد شگفت اند که می توانند بفهمند که با "کلمه" می توان زندگی کرد، خوشبخت بود و آن را نوشید و خورد و سیراب شد! این کلمات همچون باران باید پیایی ببارند و تنها این دو نهال تشنه ای که از برترین بذرهای انسان بودن سر زده اند بنوشند و برویند، ندای ناگهانی محمد در دل تاریک و سکوت پرمعنای آن شب، بر سر آنها، بانگ این آب بود: بانگ آبم من به گوش تشنگان همچو باران می رسم از آسمان

بر چه ای عاشق بر آور اضطراب بانگ آب و تشنه و آنگاه "خواب"

و از این دو تشنه تر و عاشقتر، بر روی خاک، کیست؟ بیهوده نیست که از علی، مرد جهاد و کوشش و کار - که وردخوانی که به ذکر عادت کرده باشد و تنها با لب و چانه اش بدان مشغول باشد نیست - بیست و پنج سال بعد از این "حادثه"، شنیده اند که گفته است: "به خدا از آن هنگام که این درس را به من آموخت تا کنون ترک نکرده ام".

با شگفتی می پرسند: "حتی شب صفین هم؟" و علی با تأکید: "حتی شب صفین هم".

و فاطمه نیز با این درس زندگی کرد تا مرد، و این "تسبیحها" به نام او است. کلمات آسمانی که به جای خدمتکار، او را در کار زندگی مدد کردند، کلماتی که به عنوان "هدیه عروسی" به دخترش ارمغان داد.

خود به پای خود آمد و داد و برگشت.

پیغمبر بر فاطمه دختر محبوبش بسیار سخت می گرفت. او این رفتار را از خدا آموخته بود، در قرآن هیچ پیامبری، به اندازه محمد، عتابها و انتقادهای سخت نشده است. چه، هیچ پیامبری نه به اندازه او در چشم خدا محبوب بوده است و نه به اندازه او در میان خلق خدا مسئول.

به گفته شاندل: "عشق و ایمان، در اوج پروازش، از سطح ستایشها می گذرد و معشوق در انتهای صعودش در چشم عاشق سراپا غرقه سرزنش می شود و این هنگامی است که دوست، استحقاق بخشوده شدنش را، در چشم دوست، از دست می دهد."

یکبار، همچون هر روز: پیغمبر وارد خانه فاطمه اش می شود، ناگهان چشمش به پرده ای می افتد، نقشدار. بیدرنگ ابرو در هم می کشد و بی آنکه سخنی بگوید ننشسته باز می گردد.

فاطمه احساس می کند. می داند گناهش چیست. و می داند که توبه اش چه؟ بلافاصله پرده را از در اطاق گلینش می کند و برای پدرش می فرستد تا آن را بفروشد و

پولش را به نیازمندان مدینه انفاق کند. چرا این همه سختگیر و خشن؟ زینب، در خانه ابوالعاص غرق نعمت و تجمل است، خواهران دیگرش، رقیه و ام کلثوم همیشه در خانه ثروت و راحت بودند، اول در خانه فرزندان ابولهب تاجر و اکنون یکی پس از دیگری در خانه عثمان اشرافی و مجلل و هرگز فاطمه نشنیده است که خواهرانش را که از او بسیار مستترند به ثروت و زینت سرزنش کرده باشند.

از لحن سخن و شیوه رفتار پیغمبر با فاطمه یا درباره فاطمه پیداست که فاطمه دیگر است و دختران دیگر وی، دیگر.

"فاطمه کار کن، که فردا، من هیچ کاری برای تو نمی توانم کرد."

می بینید چه فاصله ای است میان این اسلام با اسلامی که می گوید: "یک قطره اشک بر حسین، آتش دوزخ را خاموش می کند، گناهان را اگر از کف دریاها و ریگ بیابانها و ستارگان آسمانها بیشتر باشد، می آمرزد و دوستی علی، ذات گناهان فرد را در آخرت تبدیل به ثواب می کند!" (کلاه سر کسانی رفته که در این دنیا گناه نمی کنند یا کم می کنند، چون چیزی ندارند که به ثواب تبدیل جنسیت یابد!) و مضحکتر از آن این گفته وحشتناک خداوند! است که: "دوستدار علی در بهشت است ولو مرا عصیان کند، و دشمن علی در دوزخ ولو مرا اطاعت نماید."

در آنجا دو تا دستگاه حساب و کتاب و عقاب - دستگاه خداوند، دستگاه علی - وجود نداشته است، علی و خدا اختلاف حساب نداشته‌اند. قضیه، سخت جدی بوده است. حتی پیغمبر، فاطمه اش را از اینکه در برابر عدالت حاکم بر هستی، و در برابر حاکم بر جهان، بتواند یاری کند و از بیراهه نجاتش دهد، مأیوس می‌کند. فاطمه باید خودش فاطمه شود. دختر محمد بودن آنجا به کارش نمی‌آید، اینجا می‌تواند به کارش آید و آن هم برای "فاطمه شدن" و اگر نشد باخته است. و "شفاعت" یعنی این، نه تقلب در امتحان، پارتی بازی و قوم و خویش پائی و باندبازی در محاسبه حق و عدل خدا و دست بردن در "نامه اعمال" و وارد کردن اطرافیان از دیوار یا از درهای مخفی به بهشت.

و فاطمه این را می‌داند؛ پیغمبر، هم به او آموخته است و هم به همه؛ این گونه شفاعت که اساس حسابها و کتابها و مسئولیتهائی را که مذاهب برای استقرار آن آمده‌اند به هم می‌ریزد، سنت بت پرستی جاهلی است؛ آنها بت ها را "شفعاءنا عندالله" می‌شمردند، جنایت می‌کردند و هزاران کثافتکاری و آنگاه شیری یا شتری به پیشگاه لات و عزّی و دیگر بت‌های بزرگ یا کوچکشان نذر می‌کردند و آنگاه با کلمات تملق آمیز و التماس و زاری و ابراز احساسات و دوستی و اخلاص خود، از او "شفاعت" می‌طلبیدند. من نه تنها شفاعت پیامبر را قبول دارم، بلکه شفاعت امام را و معصوم را نیز، و حتی شفاعت صالحان و مجاهدان بزرگ را و... چه می‌گوییم؟ حتی معتقدم که

زیارت "خاک"، "تربت حسین" نیز گنهکار را می‌بخشد و این بدانگونه است که در روح و اندیشه انسانی که به این نمونه های بزرگ انسانیت و ایمان می‌اندیشد، اثری تغییر دهنده و انقلابی می‌گذارد، انسان را دگرگون می‌کند، ضعفها و ترسها و پلیدگرائیها و بت پرستیها و شخصیت پرستیها و بردگی زر و زور را در او می‌کشد، از این سرچشمه های معرفت و اعتقاد و فضیلت‌های انسانی و کانونهای بخشنده روح جهاد و ثبات و اخلاص و شکوه معنویت الهام می‌گیرد و به او ارزشهای نو می‌بخشد و ارزشهای انسانی را در او قوت می‌دهد و بیماریهای اراده و غریزه و عادت را که عوامل گناه و بدی اند، در عمق وجدان او می‌میراند و او را انسان بزرگ می‌سازد و طبیعی است و منطقی که لغزشهای گذشته اش متعلق به گذشته می‌شود و "او"ئی که در گذشته بود و اکنون نیست و دیگر نخواهد بود.

حر، قهرمان کربلا، به شفاعت حسین، از دوزخ غلامان خانه زاد و جنایتکار دستگاه ستم و پلیدی نجات یافت و با چند گام، خود را به بلندترین قله قهرمانان حریمت و حقیقت و انسانیت رسانید.

و فاطمه، به شفاعت محمد، فاطمه شد که شفاعت در اسلام عامل کسب "شایستگی نجات" است، نه وسیله "نجات ناشایسته". این فرد است که باید شفاعت را از شفیع بگیرد و سرنوشت خود را بدان عوض کند. یعنی سرشتش را چنان تغییر دهد که

شایسته تغییر سرنوشتش باشد. آری فرد آن را از شفیع می گیرد، شفیع آن را به فرد نمی دهد؛ هیچ عنصر آلوده و بی ارزشی، با هیچ فوت و فنی از "صراط" نمی گذرد، مگر پیش از آن، در این "جهان زندگی و تلاش و کار و خدمت و خیانت"، فن عبور از آن را آموخته باشد، و شفیع، یکی از آموزگاران است، نه یک "پارتی". حسین شفیع انسانی می شود که عشق و ایمان به او و یاد او و داستان او، وی را مجاهد پرورد، او را که در بیراهه های جهل سردرگم است و یا در راههای امن و راحت و لذت و لذت زندگی، که "به باغ و آبادی" می روند، سرگرم، به راهی می راند که او در آن پیش آهنگ است (امام). و گرنه اشک هیچ اثر شیمیائی بر روی گناهان آدمی نخواهد داشت، اگر بر شعور و شناخت و سرشت او اثر نکند.

- فاطمه، کار کن که من برای تو هیچ کاری فردا نمی توانم کرد! فاطمه "مثال" محمد بوده است. حتی محمد نیز در نظام عدالت خدا و قانون اسلام مستثنی نیست، او نیز مقامی مسئول است؛ باید برای هر قدمش، هر سخنش پاسخ بدهد. روزی زنی از قریش که مسلمان شده بود، دزدی کرده بود. پیغمبر شنید، دستش را باید قطع کند. بسیاری از مردم دلشان بر او سوخت، خانواده های بزرگ قریش - که اشرافترین قبیله عرب بود - آن را ننگی می شمردند که لگه اش همواره خواهد ماند. نزدش به طلب شفاعت آمدند، از او خواستند تا در برابر حکم خدا از زن شفاعت کند؛ پذیرفت؛ به "اسامه بن زید" متوسل شدند؛ اسامه فرزند زید، که پسرخوانده پیغمبر بود و پیغمبر او و

پسرش اسامه را سخت دوست می‌داشت و محبت خاص او نسبت به اسامه جوان در تاریخ معروف است. اسامه با سرمایه خصوصیت و محبت و نزدیکی خاصی که به پیغمبر داشت و سابقه وفا و فداکاری خودش و پدرش که غلام خدیجه بود و سپس مولای پیغمبر، از جانب قریش و از جانب خویش از وی خواست تا این لغزش را بر این زن بیچاره قریش ببخشد، از او شفاعت کند. و پیغمبر با لحنی قاطع و عتاب آمیز پاسخ داد: - با من حرف مزین اسامه. هرگاه قانون در دست من باشد، فرارگاهی ندارد؛ اگر دختر محمد، فاطمه می‌بود، دستش را قطع می‌کردم.

چرا از میان همه عزیزانش، نزدیکانش، "دختر محمد"؟ و چرا به نام: فاطمه؟ پاسخ به این چراها روشن است. مگر هنگامی که دعوتش را خطاب می‌کرد، از میان همه خویشاوندان نزدیکش، از میان اعضاء خانواده اش، از میان دخترانش، فاطمه خردسال را اختصاصاً برگزید و تنها او را مخاطب دعوت بزرگ خویش به اسلام ساخت؟ فاطمه، به تصریح شخص وی، یکی از چهار چهره ممتاز زن در تاریخ انسان است: مریم، آسیه، خدیجه، و در آخر: فاطمه.

چرا در آخر؟ کاملترین حلقه زنجیر تکامل، در همه موجودات، در طول زمان و در همه دوره های تاریخ، آخرین، و نیز در انبیاء، آخرین، و فاطمه، از زنان مثالی جهان، آخرین.

ارزش مریم به عیسی است که او را زاده و پرورده؛ ارزش آسیه (زن فرعون) به موسی است که او را پرورده و یاری کرده؛ ارزش خدیجه به محمد است که او را یاری کرده و به فاطمه که او را زاده و پرورده است.

و ارزش فاطمه؟ چه بگویم؟ به خدیجه؟ به محمد؟ به علی؟ به حسین؟ به زینب؟ به خودش!! علی و فاطمه، اکنون در خانه ای بیرون شهر، دور از زندگی و روزمرگی و شهر، زندگی می کنند در قریه "قبا"، هشت کیلومتری جنوب مدینه، کنار مسجد قبا. اینجا همان جایی است که پیغمبر، در هجرت، پیش از آنکه به شهر وارد شود، یک هفته ماند و علی که سه روز بعد از وی از مکه خارج شد در قبا به پیغمبر رسید و سپس پیغمبر از آنجا برای نخستین بار به مدینه وارد شد و اسلام آزاد را در این شهر بنیاد کرد و مسجد خود را که خانه خدا و مردم است پی ریخت و تاریخ را آغاز نمود.

و چه تصادف شگفتی. علی و فاطمه، باز از شهر به قبا می روند و در کنار مسجد قبا که نخستین مسجدی است که در اسلام ساخته شد، مدتی می مانند و خانه خویش را

^۱. این حدسی است نزدیک به یقین که من زده ام. تاریخ می گوید که در آغاز زندگی، علی در خانه ای غیر از خانه معروف کنونی منزل گرفت و فاطمه را آنجا برد. و در سفری که تابستان امسال برای تحقیق در آثار زندگی پیغمبر و نشانه های عصر وی در مکه و مدینه و دیگر نقاط شبه جزیره بدان جا رفتم، کنار مسجد قبا نقطه ای را نشان داده اند به نام "دار فاطمه"، نزدیک چاه "خاتم" که از آن هم تنها تکه سنگی دیده می شود در گوشه ای؛ پیداست که این خانه نمی تواند جز همین خانه باشد، زیرا قبول این احتمال که فاطمه شخصاً در آنجا خانه ای داشته باشد محال است.

که "خانه عترت" است در آنجا بنیاد می کنند و تاریخی که با علی و فاطمه در اسلام آغاز می شود، از اینجا سر می گیرد، یعنی از همان جا که تاریخ اسلام سر گرفت، و سپس به شهر وارد می شوند و در مسجد پیغمبر، دیوار به دیوار خانه پیغمبر خانه می کنند. تشابه میان این دو "آغاز"، و تطابق این دو واقعه با هم، برای هر که با اسلام و تشیع راستین آشنا است و داستان "مسجد پیغمبر" و "خانه پیغمبر" را می داند، تکان دهنده است و اگر نه منطق را، لاقلاً احساس را به هیجان می آورد.

اما، برای پیغمبر دشوار است که علی و فاطمه را کنار خویش نیند؛ دوری علی نیز همچون فاطمه برایش سخت است. علی از کوچکی در خانه وی، با وی زندگی می کرده است.

اکنون این دو - که روح خانه محمدند - دور از او، بیرون از شهر، در خانه ای که سختی و فقر، با عشق و ایمان سازشی زیبا و شکوهمند دارند، به سر می برند. علی که از آغاز طفولیت، با فقر و تنهائی و سختی و سپس کشمکش و کینه و جهاد و ریاضت و پایداری و تحمل زندگی عبوس مکه بار آمده است و جوانی و حتی کودکی جز در کشاکش عقیده و جهاد نگذشته است، روحی است سخت جدی، پارسا، بی اندیشه خانه و زندگی و لذت و ثروت و آسودگی، ذائقه ای است که تنها از تلخی سیراب می شود؛ وی با عبادت، خلوت، تفکر و کار و مبارزه خو گرفته است، و فاطمه نیز

عصارهٔ رنج و پارسائی و فقر است، و تحمل شکنجه هائی که پدرش، مادرش، خواهرانش، خودش و برادرش، علی، در سالهای مکه کشیده بودند بر جسم و روح وی اثرات عمیق گذاشته بود، تنی ضعیف و احساسی بسیار رقیق و دلی حساس داشت و اکنون در خانهٔ علی، باز سختی و کار و فقر و ریاضت او را در خود می‌فشرد. نه علی روحی است که به این خانه، شور و شر زندگی خانوادگی و سرگرمیهای روزمرگی ببخشد و نه فاطمه کسی که شوق و شغفهای عادی آغاز زندگی و نوعرسی بتواند او را به وجد آورد و علی را از آسمان به زمین کشاند، و از درون سخت و عمیق و جدی اش به بیرون کشد.

تنها و تنها شخص پیغمبر است که با نوازشها و مهربانیها و کلماتی که هر کدام صراحی شهد و شیرینی، و شراب روح و امید و عشق اند در این خانه موجی بر می‌انگیزاند و در کام این دو عزیزش جرعه ای از شادی می‌ریزد.

و پیغمبر خود آگاه است به نیاز این خاندان عزیزی که با "دوست داشتن" زندگی می‌کنند و می‌داند که: "هر که او را دوست می‌دارد، زندگی ندارد، و هر که او را دوست می‌دارد این خود زندگی است".^۱

^۱. آغاز "شرح بخاری".

فاطمه اش را و علی اش را نزد خود می آورد، درست مثل خود، خانه ای از گل و شاخ و برگ درخت خرما و درش از مسجد و دیوار به دیوار خانه خویش. و دو پنجره رو به روی هم، یکی از خانه علی و دیگری از خانه محمد.

و این دو پنجره رو به روی هم، بازگوی دریچه های دو قلب است که به روی هم باز است: قلب پدری و قلب دختری. و هر صبح به روی هم گشوده می شوند:

"هر صبح سلام و پرسش و خنده هر شام، قرار روز آینده" و از این است پنجره ای که مورخان می گویند: پیغمبر هر روز، بی استثناء، جز ایام سفر، سراغ فاطمه را می گرفت و بر او سلام می گفت.

چرا از میان همه اصحاب، همه خویشاوندان نزدیکش و حتی همه دخترانش، تنها خانه فاطمه باید در مسجد باشد و دیوار به دیوار خانه او؟ آنچنان که گوئی یک خانه است، و یک خانه بود.

خانه محمد، خانه فاطمه است، خانواده محمد یعنی خانواده ای که در آن، علی پدر است و فاطمه مادر و حسین پسر و بالاخره، زینب دختر! "عترت" و "اهل بیت" که در قرآن و حدیث آن همه بدان تکیه می شود و از پلیدی پاک شده است و عصمت از آن نگهبانی می کند و با قرآن دو یادگاری است که برای مردم، در همیشه عصرها و نسلها، گذاشته شده است همین خانه و خانواده است. و هر که این خانه را می شناسد، به

استدلالات نقلی و بحثهای کلامی نیازی ندارد، که اگر هیچ نقلی نمی بود، عقل آن را اعتراف می کرد.

اکنون در مدینه، دیوار به دیوار خانه عایشه، در مسجد، این "خانه" بنا شده است، ثمره های بزرگ و بی نظیر این پیوند، پیاپی بر شاخ شکفت:

حسن، حسین، زینب، ام کلثوم.

تاریخی دیگر آغاز شد؛ با طلوع این ستارگان، افقهای تازه پدیدار گشت: برای محمد، معنی زندگی، برای اسلام، حجت ادعا، و برای بشریت، همه چیز! سال سوم هجرت، یک سال و اندی پس از ازدواج، حسن آمد.

مدینه، پایان انتظار پیامبر خویش را جشن گرفت و پیغمبر، که برای نخستین بار، در این شانزده سال سختی - که هر چه شنیده بود و کشیده بود، آزار بود و کینه و زشتی و خیانت و خبر شکنجه یاران و مرگ عزیزانش - اکنون با مرثه حسن، طعم شیرین زندگی را می چشد و روح خسته اش نوازش می شود.

سراپا هیجان از شوق وارد خانه فاطمه می شود؛ نخستین ثمره پیوند علی و فاطمه را در آغوش می گیرد، در گوشش اذان می گوید و بالاخره، هموزن موی سرش بر فقیران مدینه، نقره انفاق می کند.

یک سال می گذرد، حسین می رسد.

اکنون پیغمبر دو پسر یافته است.

تقدیر خواسته بود که دو پسرش، قاسم و طاهر، نمانند، زیرا پسران پیامبر باید از فاطمه می بودند.

ادامه نسل پیامبر می بایست در انحصار دخترش باشد: فاطمه! فاطمه باشد.

و علی نیز. او نمی بایست در سلسله ای که از محمد آغاز می شود بر کنار ماند؛ مگر نه در معنی، علی تداوم محمد است و در روح، وارث وی؟ در نژاد نیز می بایست محمد را ادامه دهد و این دو روح، در توالی نسلیها به هم پیوند خورند؛ در ذریه های محمد، علی حضور داشته باشد و در ذریه های علی، محمد نیز. و اکنون حضور هر دو در سیمای معصوم این دو طفل آشکار است و محمد هر سه را در سیمای این دو می بیند:

"علی را"

فاطمه را،

و خود را!

تقدیر را سپاس می گزارد که این دو را جانشین دو پسر خویش کرد، این دو، ثمره پیوند علی و فاطمه اند.

فاطمه، مام پدرش و - همه اصحاب می دانند و تکرار می کنند - "کوچکترین دخترش و عزیزترین دخترش" و از علی نیز محبوب ترش.

و علی؟ پسرش، پرورده اش، برادرش و از فاطمه نیز عزیزترش.

رشته های مهری که علی و محمد را به هم می پیوندند، بی شمار است: هر دو از عبدالمطلب سرزده اند؛ مادر علی، محمد را از هشت سالگی مادری می کرده است و پدرش، ابوطالب، پدری.

محمد از هشت سالگی تا بیست و پنج سالگی در خانه علی بزرگ شده است، و علی، نیز از طفولیت تا بیست و پنج سالگی در خانه محمد بزرگ شده است. خدیجه او را مادری می کرده و پیغمبر او را پدری.

چه پیوندهای نزدیک متقابلی، خویشاوندیهای متشابهی.

دو انسان قرینه هم، دو "یکدیگر"! علی نخستین باور کننده اسلام او است و پذیرنده دعوت او و نخستین دستی که در غربت و تنهایی، در دست های محمد به بیعت دراز شد و با هم به پیمان پیوند خورد و از آن پس، همواره پیشاپیش خطرهای ایستاد و در قلب مهلکه ها و سختیها زیست تا... مرگ.

پیش از بعثت، کوچک که بود - طفلی شش هفت ساله - او را تنها با خود به حرا می برد و او را، در خلوت تأملهای عمیق و نیایشهای شگفتش در شبها و روزهای انزوا همراه می آورد.

مہتاب جزیره، بارها دیده بود که، در سکوت مرموز و گویای شبهای رمضان سالهای نزدیک به بعثت، بر بام کوه حرا، مردی تنها، ایستاده، نشسته و یا آهسته قدم می زند. گاه، در زیر باران الهام، سر به گریبان احساسهای مرموزش فرو برده و گاه سر بر آسمان بلند کرده و گوئی در اعماق مجهول آن، ناپیدائی را می نگرد، انتظاری را می کشد و یا چیزی می بیند که او خبر ندارد، و در همه این حالات، کودکی، چون سایه، با او است؛ گاه بر دوشش، گاه در کنارش.

و کودک بود، هشت یا ده ساله، و در خانه پیغمبر، که شبی وارد اطاق پدر و مادرش شد: محمد و خدیجه! دید که دارند به خاک می افتند و می نشینند و برمی خیزند و زیر لب چیزی می گویند. هر دو با هم.

و هیچکدام به او توجهی ندارند؛ در شگفت ماند؛ در آخر پرسید: چه می کنید؟ پیغمبر گفت: نماز می خوانیم، من مأمور شده ام تا پیام اسلام را به مردم ابلاغ کنم و آنان را به یکتائی الله و رسالت خویش بخوانم. ای علی تو را نیز بدان می خوانم.

و علی، گرچه هنوز کودکی است خردسال و در خانه محمد زندگی می کند و سرپا غرقه در محبتها و بزرگواریهای او است، اما علی است.

او، بی اندیشه، آری نمی گوید. ایمان او باید بر خردش بگذرد و سپس به دلش راه یابد. در عین حال زبانش لحن سن و سال خویش را دارد: اجازه بدهید با پدرم، ابوطالب، در میان بگذارم و با او در این کار مشورت کنم، سپس تصمیم می گیرم. و بیدرنگ از پله ها بالا رفت تا در اطاقش بخوابد.

اما این دعوت، دعوتی نیست که علی را - هر چند هشت یا ده ساله - آرام بگذارد. تا سحرگاه بدان می اندیشد و بیدار می ماند.

کسی از آنچه آن شب، در پرده های مغز این طفل بزرگ می گذشت خبر ندارد، اما صبح، صدای پایش را شنیدند که سبکبار و مصمم پائین آمد و بر درگاه اطاق پیغمبر ایستاد و با لحن شیرین کودکانه، اما منطق زیبا و استوار علی، گفت:

من دیشب با خودم فکر کردم. دیدم خدا، در آفرینش من، با پدرم ابوطالب، مشورت نکرد، و اکنون، من چرا در پرستش او باید از وی نظر بخواهم؟ اسلام را به من بگوی.

و پیغمبر گفت و او گفت: می‌پذیرم. و از آن پس، همه لحظات عمر را در این پیمان و پیوند نهاد و در پرستش خدا و وفای محمد و دوستی خلق و پارسائی روح، آیتی شگفت شد و با صدها رشته پنهان و پیدا با روح و اندیشه و قلب محمد پیوند یافت و این را همه می‌دانستند و خود بیش از همه می‌شناخت و هزاران اشعه نامرئی مهر را که از جان او بر علی می‌تافت، حس می‌کرد. و این بود که روزی، که روحش از شدت محبتی که پیغمبر به وی می‌ورزید، به هیجان آمده بود، دلش به سختی هوای آن کرد که از زبان خود او، اندازه عاطفه اش را نسبت به وی بشنود. پرسید: از این دو، کدامشان در چشم رسول خدا محبوب ترند: دخترش زهرا، یا همسر او علی؟ پیغمبر که در برابر پرسش دشواری قرار گرفته بود - در حالی که از این سؤال زیرکانه ای که او در تنگنای یک "انتخاب محال" می‌گرفت، لبخندی معصوم و مهربان داشت - پاسخی یافت که احساس کرد درست بیان همان چیزی است که در دل داشته است. و با حالتی که گوئی از توفیق لذت می‌برد گفت: فاطمه، پیش من، از تو محبوبتر است، و تو، پیش من، از فاطمه عزیزتری! و اکنون حسن و حسین، نوادگانش، آینه وجود و ثمره حیات "محبوبترین عزیزش" و "عزیزترین محبوبش"، در همه این جهان.

پیغمبر، که تاریخ، آن همه از اراده و تصمیم و قدرتش سخن می‌گوید و خسروان و قیصران و قدرتمندان حاکم بر جهان، آن همه، از شمشیرش می‌هراسند و دشمن از شدت غضبش می‌لرزد، در عین حال مردی است سخت عاطفی، با دلی که از کمترین

موج محبتی می‌تپد و روحی که از نوازش نرم دست صداقتی، صمیمیتی و لطفی، به هیجان می‌آید.

در جنگ هولناک حنین که دشمنان با هم ائتلاف کرده بودند تا، همچون تنی واحد، او را در زیر شمشیر گیرند و نابودش کنند، و تا شکست و آستانه مرگ نیز او را کشانند، شش هزار اسیر گرفت و چهل هزار شتر، گوسفند و غنائم دیگر، بشمار. مردی از جانب دشمن شکست خورده آمد و گفت: "ای محمد، در میان این اسیران، دایه‌ها و خاله‌های تو اند"^۱.

و سپس افزود: "اگر ما نعمان بن منذر^۲ و ابن ابی شمر^۳ را شیر داده بودیم، در چنین هنگامی، به بزرگواریشان چشم می‌داشتیم، و تو از هر که پرستاریش کرده‌اند، بزرگوارتری".

^۱. طایفه بنی اسد که حلیمه - دایه ای که او را شیر داده بود - از آنها بود و این طایفه یکی از طوایف بسیار قبیله هوازن به شمار می‌رفت.

^۲. پادشاه معروف حیره، دست نشانده ساسانیان در شرق عربستان.

^۳. پادشاه غسانی، دست نشانده رومی‌ها در شمال عربستان.

و سپس زنی را آوردند که فریاد می زد: من خواهر پیامبر شمایم. پیغمبر گفت: چه نشانی داری؟ شانه اش را نشان داد و گفت: این اثر دندانی است که وقتی تو را بر کول گرفته بودم و تو خشمگین شده بودی، به شدت گاز گرفتی.

چنان به هم بر آمد و یاد محبت های دایه و دخترانش و خاطره ایام کودکی در صحرا و در میان این طایفه او را چنان آشفته و هیجانزده کرد که اشک در چشمش گشت و گفت سهم خودم را و تمام فرزندان عبدالمطلب را هم اکنون می بخشم؛ فردا در مسجد حاضر شوید و پس از نماز درخواستان را در جمع بلند بگوئید تا تصمیم خودم و خویشاوندانم را در پاسخ شما اعلام کنم، مگر طایفه های دیگر از من پیروی کنند. و فردا چنین کرد و با این نمایش عاطفی همه را آزاد ساخت و حتی چند تنی را که از پس دادن سهمشان امتناع کردند، به وعده های آینده راضی کرد.

در خانه و خانواده نیز چنین است. در بیرون، مرد رزم و سیاست و فرماندهی و قدرت و ابّهت است و در خانه، پدری مهربان و شوهری نرم خوی و ساده و صمیمی. چندان که زنانش - آنها که در آن عصر تنها زبان کتک را خوب می فهمیدند و این زبان را محمد هیچ نمی دانست و در تمام عمر هرگز دستی بر سر هیچ یک از زنانش بلند نکرد - بر او گاه گستاخی می کردند و آزارش می دادند و او در همه عمر، تنها موردی که بر آنها سخت گرفت و به تنبیهشان پرداخت - آن هم به علت آنکه بر او

سخت گرفته بودند و سرزنشها و آزارها که این همه تنگدستی و فقر را در خانه تو نمی توان تحمل کرد - این بود که از آنها قهر کرد و به خانه شان نرفت و بیرون خفت، در یک انبار که نیمیش از بیده و کاه و غله پر بود و او نردبانی می گذاشت و بالا می رفت و گوشه ای از انبار را که در طبقه دوم بود، هموار می کرد و می روید و نردبان را برمی داشت و سپس بر خاک می خفت و یک ماه این چنین زندگی کرد. تا آنگاه که زنانش - که در عین حال به او هم عشق می ورزیدند و هم ایمان داشتند - تسلیم شدند و در برابر این رفتار، از شرم آرام گرفتند که او آنان را مخیر کرده بود که یا طلاق را و دنیا را انتخاب کنید، یا مرا و فقر را.

و همگی - جز یک تن^۱ - دومی را ترجیح دادند.

وی هرگز نمی کوشید تا خود را مرموز و غیرعادی و موجودی غریب و عجیب در چشمها بنماید، بلکه برعکس، حتی به عادی بودن تظاهر می کرد. نه تنها از زبان قرآن می گوید که: "من بشری چون شما هستم و فقط به من وحی می شود"، که همواره اعتراف می کند که غیب نمی دانم و جز آنچه به من گفته می شود از چیزی خبر ندارم و

^۱. و این یک تن نیز محمد را به دنیا فروخت، اما دنیا او را نخرید و به نکبت مرد.

در رفتار و زندگی و گفتگویش همه جا می‌کوشید تا در چشمها شگفت آور و فوق العاده جلوه نکند و می‌کوشید تا ابّهت و جلالی را که در دلها دارد، بشکند.

روزی پیرزنی نزد وی می‌آید تا از او چیزی بپرسد؛ آن همه خبرها و عظمتها که از او شنیده بوده است، چنان در او اثر می‌کند که تا خود را در حضور وی می‌یابد، می‌لرزد و زبانش می‌گیرد؛ پیغمبر که احساس می‌کند شخصیت و شکوه او وی را گرفته است، ساده و متواضع پیش می‌آید، به مهر دست بر شانه هایش می‌گذارد و با لحنی که از خضوع نرم و صمیمی شده است می‌گوید: مادر، چه خبر است؟ من پسر آن زن قریشی ام که گوسفند می‌دوشید. بعد احساس و عمق و عاطفه و اندازه رقت قلب محمد نیز شگفت انگیز است.

گاه در خانه، چنان خود را فرو می‌شکست و پائین می‌آورد که دست احساس و تفاهم عایشه نه ساله، آسان به او می‌رسید؛ دستهای فاطمه را می‌بوسید؛ تعبیراتش در محبت، ویژگی خاصی دارد: "عمار پوست میان دو چشم من است، علی از من است و من از علی، فاطمه قطعه ای از تن من است..."

و اکنون حسن و حسین.

آه، که محمد با این دو طفل محبوبش چه می‌کند.

وی فرزند دوست است، بخصوص که همیشه آروزی پسر داشته است؛ در عین حال که به دخترانش محبت و حرمتی نشان می‌دهد که در تصور مرد امروز نیز نمی‌گنجد، اما سرنوشت تنها برایش دختر نگاه داشت و اکنون از تنها دخترش، دو پسر باز یافته است و پیدا است که باید این دورا سخت دوست داشته باشد اما در دوستی این دو کودک چنان است که همه را به شگفتی آورده است: روزی وارد خانه فاطمه شد، همچون هر روز، و از وقتی بچه‌ها پیدا شدند، هر دم و ساعت! وارد شد، دید فاطمه و علی هر دو چرتشان گرفته است و حسن گرسنه است و می‌گرید و چیزی نمی‌یابد. دلش نیامد که عزیزترین و محبوبترین کسانش را بیدار کند؛ شتابان و پاورچین، خود را به میشی که در صحن خانه ایستاده بود رساند و او را دوشید و طفل را نوازش داد تا آرامش کرد.

روزی که با عجله از در خانه فاطمه می‌گذشت، ناگهان صدای ناله حسین به گوشش خورد، برگشت و به خانه سر کشید و در حالی که تمام بدنش می‌لرزید، بر سر فاطمه، به سرزنش، فریاد کشید: مگر تو نمی‌دانی که گریه او آزارم می‌دهد؟ اسامه بن زید بن حارثه - که پیش از این از او یاد کردم - نقل می‌کند که: به پیغمبر کاری داشتم، در خانه اش را زدم، بیرون آمد و در حالی که با او حرف می‌زدم، متوجه شدم که زیر جامه چیزی پنهان دارد و آن را به زحمت نگه می‌دارد، اما ندانستم چیست. حرفم را که زدم پرسیدم: این چیست که به خود گرفته ای رسول خدا؟ پیغمبر، در

حالی که چهره اش از هیجان و شوق محبت تافته شد، جامه اش را پس زد و دیدم حسن و حسین اند.

و در حالی که گوئی این رفتار غیرعادی اش را می‌خواهد برایم توجیه کند و در عین حال نمی‌تواند چشم از آنها بر گیرد، با لحنی که هر احساسی به او حق می‌داد، آنچنان که گوئی با خود حرف می‌زند، گفت: این دو پسرهای من اند و پسرهای دختر من. و سپس در حالی که صدایش هیجان می‌گرفت، با آهنگی که در بیان نمی‌آید، ادامه داد: خدایا، من این دو را دوست می‌دارم، تو این دو را دوست بدار و کسی که دوستشان بدارد، دوست بدار! به قول دکتر عایشه بنت الشاطی: "اگر محمد را مختار می‌کردند که کدام دخترت سرچشمه نسل پاکت باشد و کدام دامادت پدر اهل بیت شرفت، همان را اختیار می‌کرد که خدا برایش انتخاب کرده بود".^۱

کودکان زهرا و علی، در سیمای محمد، یک پدر بزرگ، یک پدر، یک دوست و خویشاوند خانواده و یک سرپرست و یک رفیق و همبازی خویش، احساس می‌کردند. با او بیشتر از پدر و مادر خویش آشنا و صمیمی و آزاد بودند. روزی در نماز دیدند که سجده را طولانی کرد، تا آنجا که از حد گذشت و موجب شگفتی همه شد، بویژه که

^۱. بنات النبی (ص ۱۷۱).

پیغمبر در نماز سریع بود و طبق دستور خویش، همیشه ضعیفترین مردم را مراعات می کرد.

پنداشتند که یا حادثه ای پیش آمده است و یا وحی در رسیده است. پس از نماز او علت را پرسیدند. گفت، حسین، در سجده، بر پشتم پرید و او عادت کرده است که در خانه بر پشتم جست زند؛ اینجا هم تا به سجده رفتم بر دوشم بالا آمد، دلم نیامد که دستپاچه اش کنم، صبر کردم تا خودش رهایم کند، این بود که سجده ام این چنین به طول انجامید.

آیا پیغمبر، در عین حال، عمد ندارد که همه مردم، بخصوص همه اصحاب بدانند و به چشم ببینند که او این دو طفل را، حسن و حسین و مادرشان را و پدرشان را بیش از آنچه یک قلب، ظرفیت و توانائی دوست داشتن دارد، دوست می دارد؟ و گرنه چرا در برابر جمع این همه فاطمه را اکرام می کند؟ دست و رویش را بوسه می دهد؟ در مسجد، این همه از او ستایش می کند؟ در منبر و محراب این همه، و با این شکل، پیوند غیرعادی روح و عاطفه خویش را با این خانواده، به همه نشان می دهد؟ بخصوص این قیدی که در دنباله ستایشهایش می افزاید، نسبت به حسن و حسین، نسبت به زهرا و نسبت به علی که: خدایا تو نیز او را، یا آنان را دوست بدار، خشنودی او یا آنها، خشنودی من است و خشنودی من خشنودی تو.

خدایا هر که او را، هر که آنها را، بیازارد، مرا آزار کرده است و هر که مرا بیازارد، تو را آزار کرده است....

این قیدها را؟ این همه ابراز عاطفه ها و دوست داشتنها و نشان دادن احساس ویژه اش به اعضاء این خانواده، چرا؟ فردا همه این چراها را پاسخ می گوید. سرنوشت این خانواده، یکایک اعضاء این خانواده، پاسخ این چراهاست.

بگذار پیغمبر برود

نخستین قربانی، فاطمه، سپس علی، سپس حسن، سپس حسین و... در آخر زینب. سال پنجم، یک سال پس از حسین، در این خانواده دختری آمد، که باید می آمد و باید بی فاصله، پس از حسین می آمد: زینب. و دو سال پس از او دختری دیگر: ام کلثوم.

زینب و ام کلثوم. اینها اسامی دختران خود پیغمبر نیز هستند.

آری، فاطمه دارد "همه کس" محمد می شود، و "تنها کس" اش.

زینب وی می میرد، و رقیه و ام کلثوم او نیز می میرند؛ در سال هشتم، خدا به او پسری می دهد، ابراهیم، اما سال بعد او را هم می گیرد.

و اکنون محمد است و تنها فرزندی که از او می ماند: فاطمه، فاطمه و فرزندان.

این است "اهل بیت پیغمبر".

و عشق پیغمبر به حسن و حسین باز فزونی می گیرد. اکنون این دو طفل تمام زندگی محمد شده اند و تمام لحظاتی را که در اختیار دارد به آنان مشغول است.

هرگاه از خانه بیرون می آید و به هر کجا که می رود و در کوچه و بازار مدینه که قدم می زند، همیشه یکی از این دو طفل را نیز بر دوش خود می برد.

در مسجد، بر بالای منبر سخن می راند و خلق سراپا گوش اند، نواده هایش که صحن خانه شان مسجد است، از در بیرون آمدند و بر تن هر دو پیراهنی قرمز رنگ. راه می رفتند و زمین می خوردند. ناگهان چشم پیغمبر به آنها افتاد، نگاهش را نتوانست از آنها بر گیرد، دید که به زحمت راه می روند، می افتند و بر می خیزند. طاقت نیاورد، سخنش را رها کرد، شتابزده از منبر فرود آمد و آنها را بغل کرد و همچنان کودکش در آغوش، بازگشت و به منبر بالا رفت، دید مردم حیرت زده می نگرند و از این همه بیتابی روحی آن چنان نیرومند به شگفت آمده اند. وی احساس کرده گوئی می خواست از مردم عذرخواهی کند تا این را که به خاطر بچه هایش سخن خویش را با آنها بریده و رهایشان کرده است بر او ببخشایند.

در حالی که بچه ها را به نرمی و مهر پیش رویش بر منبر گذاشت، گفت: راست گفت خدای بزرگ: "انما اموالکم و اولادکم فتنه". چشمم به این دو طفل افتاد و دیدم که قدم برمی دارند و به زمین می افتند، نتوانستم تاب بیاورم، تا سخنم را قطع کردم و برداشتمشان.

گوئی نوازشهای حسین باز حالتی دیگر دارد، شدت و رقت عاطفه از حد می گذرد. شانه هایش را می گرفت، با او بازی می کرد و می خواند، دراز می کشید، پاهایش را بر سینه اش می نهاد، از او می خواست که: "دهنت را باز کن". کودک دهانش را می گشود، بر دهانش با شور و شوقی وصف ناپذیر بوسه می زد و از دل می گفت - با آهنگی که از اشتیاق و هیجان می لرزید -: "خدایا، او را دوست بدار؛ من او را دوست دارم".

یک روز جائی دعوت داشت، با چند تن از یارانش بیرون رفت، در بازار ناگهان چشمش به حسین افتاد که با همسالانش بازی می کرد، پیغمبر جلو بچه ها رفت و دستهایش را گشود و خواست نوه اش را بگیرد، بچه از این گوشه به آن گوشه می گریخت و پیغمبر در حالی که او را دنبال می کرد و می خنداند به او رسید، گرفتش، یک دستش را پشت سر طفل گذاشت و دست دیگرش را زیر چانه اش، سپس با مهر و

شوق بوسیدش و گفت: حسین از من است و من از حسین،... خدایا دوست بدار کسی را که حسین را دوست بدارد.

همراهان با شگفتی می‌نگریستند، یکیشان به دیگران رو کرد و گفت: پیغمبر را بین که با نوه اش این چنین می‌کند، به خدا من پسری دارم و هرگز او را نبوسیده‌ام. پیغمبر که از این همه خشکی و خشونت روح بدش آمد، گفت: کسی که مهر ندارد، مهر نبیند.

روزها و شب‌ها می‌آمدند و می‌رفتند و فاطمه، شیرینترین جرعه‌های حیاتش را می‌نوشت و خاطره‌های تلخ سالهای سختی و پریشانی و فقر را از یاد می‌برد.

جنگ خیبر پیش آمد و مزرعه فدک را، یهودیان، به پیغمبر بخشیدند و او آن را به فاطمه داد و فاطمه که اکنون چهار کودک یافته بود، اندکی از خشونت زندگی و تهیدستی رها شد.

فتح مکه پیش آمد و فاطمه همراه پدر نیرومند و همسر قهرمانش که پرچم عقاب را به دست داشت، به مکه رفت و شاهد بزرگترین پیروزی اسلام بود و از شهر زادگاهش دیدار کرد و خاطره‌های خوش و ناخوش زندگی را در مکه تجدید نمود: مسجدالحرام و آن حادثه‌ها، خانه‌پدري، زندگی در کنار خواهرانش که اکنون دیگر نیستند، "مولد فاطمه". دره ابوطالب، قبر ابوطالب، قبر مادرش خدیجه....

بازگشت، سرشار از پیروزی و رضایت، و غرقه در افتخار و خوشبختی. پدرش از کینه های دشمنان، اندک اندک می آساید و سایه اش بر سراسر شبه جزیره گسترده است، شوهرش در بدر و أحد و خندق و خیبر و فتح مکه و حنین و یمن ضربه هائی نواخته است که یک ضربه اش از عبادت جنّ و انس تا رستاخیز ارجمندتر است.

و فرزندان، تنها ثمره های یک زندگی سراسر سختی و رنج، یک پیوند سراپا عشق و ایمان، و تنها ادامه ذریّه پدرش، و خودش، قلب عترت، کانون خانه و خانواده پاک پیغمبر.

آری، فاطمه گوئی پاداش همه رنجها و تلخیها و فضیلتهايش را به وی داده اند.

آنچه او را بیش از همه سیراب ساخته است این است که کودکان او، دل و جان پدر را این چنین سیراب می کنند و او توانسته است حرمان پدر محبوبش را - که برایش پسری نماند، که همه دخترانش جز او، در جوانی مردند، که از زنان متعددش، یعنی بیش از سیزده ازدواجی که پس از خدیجه کرد هیچ فرزندی نیافت، جز ابراهیم، از کنیز مصری، که در شیرخوارگی مرد - اکنون با فرزندان محبوبش، حسن و حسین و زینب و ام کلثوم جبران کند و طعم شیرین دیدار اینان، کام او را که در همه عمر، جز تلخی نچشیده است، با شهد حیات و لذتهای پاکی که زندگی دارد آشنا سازد،

بخصوص که اکنون عمر پدر از شصت می گذرد، و احساس و نیازش به این فرزندان از همه وقت بیشتر است.

زندگی مهربان شده است و بر چهره فاطمه لبخندی شیرین می زند و گرداگرد خانه فاطمه را هاله ای از خوشبختی و افتخار و کرامت فرا گرفته است و فاطمه، برخوردار محبت های وصف ناپذیر پدر، عظمت پرافتخار شوی، و شور و شوقی که از حیات و امید کودکش بر پا کرده اند، در هودجی از سعادت و کمال و تحقق همه آرزوها و احلام روحی چون او، نشسته است و زندگی می کند.

اما اینها همه، آرامش پیش از طوفان بود و طوفان در رسید. سیاه و هولناک و بر باد دهنده آشیانه او و ویران کننده خانه او.

پیغمبر در بستر افتاد. دیگر نتوانست برخیزد. چهره ها ناگهان در چشم او همه عوض شدند، مدینه پاک و خوب، از کینه و هراس لبریز شد؛ سیاست، ایمان و اخلاص را از شهر محمد راند، پیمانهای برادری گسست و پیمانهای قبایلی، باز جان گرفت.

پیغمبر دیگر فرمان نمی راند. به دنبال علی می فرستند؛ عایشه و حفصه پدران شان را خبر می کنند.

دیروز صدای عمر را می شنود که در محراب پدر نماز می خواند، امروز صدای ابوبکر را.

سپاه اسامه، در جرف ایستاده است و علیرغم اصرارها و حتی نفرینهای پدر، حرکت نمی‌کند؛ از گوشه و کنار صدای اعتراض به انتخاب اسامه که پدر، خود، پرچم فرماندهیش را بسته است بلند است.

و امروز "پنج شنبه بود و چه پنج شنبه ای". باران اشک از چشمهای پدر می‌بارید، دستور داد تا "قلم و لوح بیاورند تا چیزی بنویسم که بعد از من گمراه نشوید"؛ هیاو کردند، نگذاشتند، گفتند او هذیان می‌گوید، گفتند: کتاب خدا هست، نیازی به نوشتن نیست.

و اکنون دیگر پدرم سخن نمی‌گوید، در خانه عایشه، دیوار به دیوار خانه من افتاده است، سرش بر دامن علی است، لبهایش دارد بسته می‌شود، بیشتر با چشمهایش دارد با من حرف می‌زند: من دیگر تاب این همه بیچارگی را ندارم، او "پدر من" است، من "مادر او بودم". اگر او مرا در این شهر با اینها تنها بگذارد؟ نگاهش را از من بر نمی‌گیرد، بیشتر از همه نگران من است، در چهره من خواند که چه می‌کشم.

دلش بر من سوخت. فاطمه، دخترش، کوچکترین دخترش و محبوبترین دخترش.

با چشم به من اشاره کرد، سرم را به روی صورتش خم کردم، در گوشم گفت که این بیماری مرگ است، من می‌روم.

سرم را برداشتم، بدبختی و مصیبت چنان بر سرم هجوم آوردند که ناتوان شدم، مصیبت بودن و داغ ماندن من پس از پدر، نزدیک بود قلبم را پاره کند.

چرا این خبر را تنها به من می دهد؟ من که در تحمل آن از اینها همه عاجزترم.

اما، او همچنان نگاهش را به من دوخته است، دلش بر پریشانی دختر کوچکش - که همچون طفلی به او محتاج است - سوخت، باز اشاره کرد، گوئی دنباله سخنش را می خواهد بگوید: اما تو دخترم، نخستین کسی خواهی بود، از خانواده من، که از پی من خواهی آمد و به من خواهی پیوست.

سپس افزود:

خشنود نیستی که پیشوای زنان این امت باشی، فاطمه؟ چه تسلیت بزرگی. کدام مژده ای است که بر آتش این مصیبت آب سردی پاشد؟ جز همین، خبر مرگ من. آفرین پدر. چه خوب می دانی که چگونه باید فاطمه را تسلیت بخشی.

دانست که چرا از میان آن همه، من باید این خبر را بشنوم.

اکنون توان آن را یافته ام که بگیریم و نوحه کنم.

و ابیض یستسقی الغمام بوجهه ثمال الیتامی، عصمه الارامل^۱ ناگهان باز پدرم چشم گشود: فاطمه، این شعر ابوطالب است در مدح من؛ دخترم شعر مخوان، قرآن بخوان، بخوان: "و ما محمد الا رسول قد خلت من قبله الرسل، ا فان مات او قتل انقلبتم علی اعقابکم؟" (محمد نیست مگر فرستاده ای از آن گونه فرستادگان که پیش از او بودند؛ آیا اگر او مرد یا کشته شد، شما به عقب برمی گردید و به ارتجاع عهد باستانان رو می کنید؟) و آنگاه گفت: خدا لعنت کند قومی را که قبر پیامبرشان را عبادتگاه می سازند.

و آنگاه در حالی که گوئی با خود زمزه می کند: آیا برای مستبدان خودکامه، در دوزخ جایی نیست؟ و ادامه داد: "آن خانه آخرت را ما برای کسانی قرار دادیم که در زمین چیره دستی و پلیدی نخواهند و نجویند و نکنند".

سیاستمداران که نگذاشتند چیزی بنویسد، از او می خواستند که شفاهی بگو، چه می خواهی بنویسی؟ رنجیده در آنان نگریست و گفت: آنچه را من بر آنم، بهتر است از آنچه شما مرا به آن می خوانید.

^۱. شعر ابوطالب در ستایش پیغمبر که فاطمه اینجا تکرار می کند: سپید مردی که بر چهره تابناکش از ابر آب می طلبند، فریادرس یتیمان و پناه بیوه زنان.

و در پاسخ آنان که همچنان می گفتند چه چیز می خواستی بنویسی، توضیح داد: من شما را به سه چیز وصیت می کنم: اول، مشرکان را از جزیره العرب برانید. دوم، هیأت‌های نمایندگی قبایل را همچنان که من می پذیرفتم، بپذیرید... و سوم...! "سکوت".

آنها ناگهان به علی نگریستند، و علی سر در اندیشه خود داشت و با غم خویش ساکت بود؛ پدر سکوت کرد، سکوتش طولانی شد، چشمهایش را به گوشه ای دوخت و نگاهی که در اشک غوطه می خورد و می شکست، در خیالش نقطه ای را می نگریست. آنها رفتند.

از درد فریاد زدم: وا اندوها بر من از اندوه تو ای پدر.

و او، بیدرنک، با آهنگی که رهائی و آسودگی از آن خواندم، در جوابم گفت: "اندوهی بر پدرت از امروز به بعد نیست".

لبهای پدرم بسته شد.

لبهائی که پیام وحی را می گذاشت، لبهائی که بر دخترش، بر کودکان دخترش بوسه می زد.

نگاهش مدّتی ما را می نگریست و سپس فرو خفت، از حلقومش خون آمد.

سرش بر سینه علی بود. علی سکوتی وحشتناک و سنگین داشت، گوئی پیش از پیغمبر مرده است. عایشه بر سر پدرم خم شد، و زنان دیگر.

آری، آری.

لحظه های وحشت، در سکوت مرگ گذشتند، ناگهان دستهای او که، به نشانه دعا، بر سر اسامه گذاشته بود، به دو پهلوی افتاد، لبهایش تکان خورد: الی الرفیق الاعلی.

همه چیز تمام شد.

ابتاه. یا ابتاه.

اجاب رباً دعاه الی جبریل نناه.

ناگهان در بیرون هیاهو بلند شد؛ شهر با تردید و هراس می گریست. فریاد عمر را شنیدم که می گوید: نه، پیغمبر نمرده است، او مثل عیسی به آسمان عروج کرده است؛ باز می گردد، هر که بگوید پیغمبر مرده، منافق است، گردنش را می زنم.

چند ساعتی گذشت؛ آرام شد، دیدم آن دو، ابوبکر و عمر، وارد شدند، ابوبکر روپوش را از چهره پدرم کنار زد، گریست و رفت، او هم رفت.

علی دست به کار غسل و کفن پیغمبر شد^۱.

همسرم ابوالحسن، بدن پاک پدرم را می‌شست و می‌گریست، بر تن او آب می‌ریخت و بر جان خویش آتش. مردم پیامبرشان را از دست داده بودند و مردم بی پناه پناهشان را و اصحاب، رهبر مهربانشان را و اما من و علی، همه کس و همه چیزمان را. ناگهان احساس کردم که ما دو تن، در این شهر، در این دنیا، غریب مانده ایم.

یک باره همه چیز دگرگون شد. چهره‌ها عوض شدند، از در و دیوار وحشت می‌بارد، "سیاست" به جانشینی "صداقت" نصب شده است. دستهای "برادران که با پیمان "مؤاخات" یکدیگر را می‌فشردند، از هم دور می‌شوند و خویشاوندان به هم نزدیک؛ شیخوخیت و اشرافیت، در کنار تن بی جان پدرم، رسول خدا و پیامبر امّی مردم، جان دوباره می‌گیرند.

برای علی و من، حادثه هولناکتر از آن است که جز مرگ پیغمبر بتوانیم به چیزی بیندیشیم. مدینه از طرحها و توطئه‌ها و کشاکشهای بسیار پر می‌شود و برای ما هستی یکباره خالی شده بود.

^۱. طبقات ابن سعد، سیره ابن هشام و مسند احمد حنبل تصریح دارند.

عباس، عموی بزرگمان، در حالی که هراسی نگران کننده بر چهره اش سایه افکنده بود، آمد و با لحنی معنی دار و آهنگی وحشت زده به علی خطاب کرد: "دستت را پیش آر، با تو بیعت کنم، تا بگویند عموی رسول خدا با پسر عموی رسول خدا بیعت کرد، و افراد خاندانت نیز با تو بیعت می کنند و چون این کار انجام شد دیگر..." "چه؟" مگر دیگری را هم در این کار طمعی است؟" "فردا خواهی دانست".

علی احساس خطر کرد؛ اما این احساس، همچون برقی در دلش جست و گذشت؛ درون او از غم دیگری لبریز بود. محمد، خویشاوند، پدر، سرپرست، آموزگار، برادر، دوست، پیامبر و همه افتخار و سرمایه و ایمان و احساس و هستی علی بود. او قادر نبود به آنچه در بیرون این خانه می گذرد، بیندیشد. او روح خویش را در زیر دستهای سرد و لرزانش احساس می کرد، غسل می داد، او به پیغمبر مشغول بود و من به فرزندانش، فرزندانم.

حسن هفت ساله، حسین شش ساله و زینب پنج ساله و ام کلثوم سه ساله، این کودکان خردسالی که پس از او دیگر، سرنوشت جز کینه به آنان ارمغانی نداد.

و در بیرون شهر، در "سقیفه" یاران مدنی پیغمبر (انصار) گرد آمده اند تا جانشین پیغمبر را از میان خود برگزینند. احساس کرده اند که مهاجران مکی (قریش) برای خود نقشه ای چیده اند. ابوبکر و عمر و ابوعبیده خود را رسانده اند و آنها را قانع کرده اند،

که پیغمبر گفته است، "پیشوایان از قریش اند"؛ استدلال کرده اند، که جانشین پیغمبر باید از خویشاوندان پیغمبر باشد. و در نتیجه، ابوبکر در سقیفه انتخاب شده است.

هیچ دلی قادر نیست بفهمد که اکنون، رنج با جان حساس و آگاه فاطمه چه می کند.

عشق فاطمه به محمد بسیار نیرومند و مشتعلتر از احساس دختری است که پدرش را عاشقانه دوست می دارد؛ چه، این دختر، مادر پدرش نیز بود و همدم غربت و تنهائیش، تسلیت رنجها و غمهایش، همرمز جهادش، هم زنجیر حصارش، آخرین دخترش، فرزند کوچک نیمه دوم عمر پدرش، خردسالترین دخترش و در سالهای آخر زندگی، تنها فرزندش؛ پس از مرگ، تنها بازمانده اش، تنها چراغ عترتش، عمود تنهای خاندانش و بالاخره تنها مادر فرزندانش، ذریه هایش، همسر علی اش، فاطمه اش.

و فاطمه، از آغاز عمر، در دامن مادر و کنار پدر، هنگامی طعم زندگی را می چشید که دیگر از ثروت مادرش، آرامش زندگی پدرش، نشاط کودکانه خواهرانش اثری نبود؛ مادر فرتوت و شکسته شده بود و سنش از شصت و پنج گذشته و خوشبختی و ثروت و کامیابی زندگی جایش را به ضعف و فقر و سختی و کینه توزی محیط و

خیانت‌های خویش و بیگانه داده بود^۱ و خدیجه، پیش از آنکه مادر فاطمه باشد و همسر محمد، نخستین همگام و بزرگترین همدرد مردی بود که بار سنگین رنج زای رسالت را آسان بر دوشش نهاده بود، رسالت روشنگری جاهلیت سیاه، بخشیدن آتش خدائی به انسانهای قربانی شب زمستان و نجات مردم اسیر در بندهای نظام اقتصادی برده داری و زندان فکری بت پرستی. و اکنون، مادر فاطمه یکسره مشغول محمد است که در درونش طوفانی شگفت بر پا شده است از اندیشه‌ها و احساسهای ماوراء زندگی و خوشبختی، و در پیرامونش، حریق دامن گستر از رنج‌ها و کینه‌های ماده پرستی و خصومت. مادر فاطمه به رنج‌ها و انقلابهای محمد مشغول است و محمد، در رنج‌ها و انقلابهای خویش، به خدا و پیام و مردم خویش، و فاطمه درست در سالهائی که به محبت‌های مادر و نوازشهای پدر محتاج است، احساس می‌کند که مادر و پدرش به محبت‌ها و نوازشهای کودکانه او نیازمندند. "مهرآه"، که تنها با رنج مهر - رب النوع تنهائی و اندوه - زیسته است و زندگی مشترکش با او، تنها و تنها چهل سال مرگ مشترک بوده است و خانه‌ای که هر دو را همخانه هم کرده بود، سرنوشت واحد یک

^۱. خدیجه هنگام ازدواج با پیغمبر چهل ساله بوده و به روایتی چهل و پنج ساله و فاطمه را در سال پنج پیش از بعثت زاده یا پنج بعد از بعثت و اگر روایت اخیر را - که مورخان شیعه قبول دارند - بپذیریم، فاطمه خردسال در ایامی با مادر زندگی می‌کند که وی در سال‌های شصت و پنج تا هفتاد به سر می‌برد و این سالهائی است که دیگر، خدیجه، آن خدیجه نیست، به جای اشرافیت و ثروت و کاروان تجارت، فقر نشسته است و رنج و پیری.

"بی خانمانی" و جاذبه ای که با هم خویشاوندشان ساخته، بیگانگی با دیگران و غربت در زندگی، و آنچه به "با هم بودن" شان رانده، تنهائیشان بوده است، می گوید "دلی که از شرکت در رنج و غم دوست غذا می گیرد، عشقی می پروراند که از آنچه با خوشبختی و لذتی که از دوست می برد، پدید می آید، بسیار عمیقتر و پراخلاص تر است". روح، در اوج لطافت و عروج احساسش - که "دوست داشتن" و "ایمان" را به روحی دیگر در خود می یابد - هنگامی که می بیند زندگی را به دوست ایثار کرده و نیاز دوست را به خویش بر آورده است، خویشاوندی ئی با دوست در جان خویش احساس می کند که با احساس آنکه می بیند زندگی کرده است و دوست نیاز وی را پاسخ گفته است، یکی نیست؛ شاید هر دو یکی است، اما هر کدام در جهتی عکس آن دیگری. نه، یکی نیست، که "دوست داشتن" و "عشق" یکی نیست.

و فاطمه، پدر را آنچنان دوست می داشت که با دختری که با پدر عشق می ورزد یکی نیست؛ صمیمیت و خلوص احساسی که نسبت به وی یافته بود، پیوند ناگسستنی و وصف ناپذیری که باروح پدر در خود حس می کرد، زاده سالهای پر از سختی و کینه و هراس و شکنجه ای بود که پدر قهرمانش قربانی آن همه بود و در وطن خویش غریب مانده بود و در شهر خویش بیگانه و در جمع خویش تنها و در میان خویشاوندانش و همزبانانش گسسته و بی همزبان و با همه جبهه ها درگیر و رو در روی جهل و بت پرستی، و در کشمکش با شیوخ وحشی و اشراف پست و زراندوزان و برده

داران کینه توز پلید، و در زیر بار سنگین رسالتی خدائی یک تنه و بی کس، و در راه درازش - از اسارت تا آزادی - بی همراه، و در صعودش از حضيض درّه تاریک مکه تا اوج قلّه کوهستان نور^۱ تنها و بی همگام و جانش از کینه و خیانت و جمود اندیشه و ذلت توده، دردمند و تنش از آزار و ضربه خصم، مجروح و قومی که بر آنها مبعوث بوده و برای خوشبختی و سیادت و نجات آنها بیش از همه تلاش می کرد، بیش از همه او را می رنجاند و خویشاوندانش، که به او از همه نزدیکتر بودند، او را بیشتر می آزرندند و بیگانگی می کردند و او یک روح دردمند تنها، از یک سو التهاب وحی، از سوئی طوفان عشق و ایمانی آتشین و جوان، و از سوئی خصومت قوم و از سوئی بلاهت خلق و از سوئی تنهایی و بی کسی و از سوئی کشیدن بار آن "امانت" خطیر که "آسمان و زمین و کوهها از کشیدنش سر باز می زنند" و از سوئی تازیانه کلماتی که پیاپی از غیب بر جان بی تابش می نوازند، "و اگر بر کوه زنند از هراس به زانو در می آید" و سنگ را ذوب می کند... و او - در زیر باران این همه رنج - هر روز آن آتش که مشتعلش ساخته به میان خلق می راندش و هر روز از صبح، بر سر هر رهگذر تنها فریاد می زند، بر بالای تپه "صفا" مردم خفته و رام و بی درد را بیم خطر می دهد و پیامش را ابلاغ

^۱ . مکه در درّه گودی واقع شده است، پیرامونش، حصاری از کوه و کنارش حرا، کوهی گردن افراشته، که پس از فرود آمدن وحی و تابش نخستین پرتو پیام، "جبل نور" نام گرفت .

می کند و در صحن مسجدالحرام، کنار "دارالندوة" اشراف قریش، و پیش چشم سیصد و سی و اند بت گنگ بی درک و بی روح - که معبد مردم اند - صدای بیداری می دهد و ندای آزادی، و در پایان روز، خسته و کوفته، با تنی مجروح و دلی لبریز درد، و دستهایی آواره و تهی، به خانه باز می گردد و در پی اش هیاهویی از دشنام و استهزاء، و در پیشش خانه ای خاموش و زنی شکسته ایام، همه تن عشق و همه هستی، دو چشم انتظار بر در.

و فاطمه، دخترکی خردسال، ضعیف، پا به پای پدرش، در کوچه های پر از کینه شهر، در مسجدالحرام پر از دشنام و استهزاء و اهانت و آزار. هرگاه می افتد، همچون پرنده ای که فرزندش از آشیانه بیفتد و در چنگ و دندان مرغان وحشی، جانوران خونخوار، گرفتار شود، تنها بر سر پدر پر کشد، با تمام وجودش او را در زیر بال می گیرد و با بازوان ترد کوچکش، قهرمان تنها را در آغوش می گیرد، با سر انگشتان لطیفش - که نوازش و مهربانی مجسم اند - خون از سر و دست پدر پاک می کند، جراحتهایش را التیام می دهد، با کلمات طفلانه اش، مرد را - که حامل کلمات خدا است - تسلیت می بخشد و این تنهای دردمند بزرگ را به خانه می آرد، و در میان مادر رنجور و پدر دردمندش موجی از لطف و جاذبه مهر و عشق بر می انگیزد، و در بازگشت خونین پدر از طائف، بر سر راهش تنها به استقبال می آید و او را به تلاشهای کودکانه و عزیزش، از آن همه پریشانی و آوارگی به خود جذب می کند و دلش را به

اشتیاقهای تند خویش گرم می‌سازد و در حصار زندان، سه سال در کنار بستر مادر سالخورده غمگین و پدر رنج‌دیده و گرفتارش، گرسنگی و غم و تنهایی و سختیهای بیشمار را تحمل می‌کند و پس از مرگ مادر و عموی بزرگوار پدر، خلا ناگهانی زندگی پدر را که هم در بیرون تنها مانده و هم در خانه، با احساس و محبت و شور بی انتهایش، پر می‌کند و برای پدرش که سخت تنها مانده است، مادری می‌کند و زندگی و هستی و عشق و ایمان و تمام لحظات عمرش را وقف پدر می‌سازد و با محبتش، عاطفه پدری او را سیراب می‌نماید و با پارسائی و ایمانش به رسالت پدر، او را نیرو و افتخار می‌بخشد و با رفتن به خانه علی و انتخاب فقر و شرف او، به او امید می‌دهد و با حسن و حسین و زینبش، پدر را که از پسر محروم بود و داغ مرگ سه پسر خردسال و سه دختر بزرگش را دیده بود، شیرین‌ترین و عزیزترین ثمره‌های زندگی پراز رنجش را به وی هدیه می‌کند؛ اینها است که در طول هیجده یا بیست و هشت سال یعنی در سراسر زندگی، رشته‌هایی نزدیکتر از عاطفه فرزندی، شدیدتر از عشق، خالصتر از ارادت و ایمان و غنیر از دوست داشتن و در عین حال به هم بافته از همه این تارهای زرین ماورائی، در جان و عمق وجدان فاطمه آفریده است و او را با جان و تن پدر پیوند داده است.

و اکنون ناگهان همه این رشته‌ها به تیغ مرگ گسسته است و فاطمه باید، بی او، همچنان "باشد و زندگی کند".

چه هولناک و سنگین است این ضربه بر دل نازک و تن ضعیف فاطمه، این دختری که تنها با عشق به پدر، با ایمان به ایمان پدر و به خاطر پدرش بود و زنده بود. تصادفی نبود که پیغمبر، در بستر احتضار، احساس کرد که تنها او را باید تسلیت بگوید، او را نیروئی بخشد که بتواند مرگ پدر را تحمل کند و این نیرو تنها مژدهٔ مرگ نزدیک خودش بود و این صمیمیت خاص که وی زودتر از همهٔ دیگران به او خواهد پیوست.

برای آنکه فاطمه، با سهمگینترین ضربه ای که طبیعت در توان خود داشت، ناگهان به دردناکترین و رقتبارترین حالت، متلاشی شود، مرگ پدر او را بس بود، اما ضربهٔ دیگری نیز بر او وارد آمد، ضربه ای که اگر به اندازهٔ نخستین "شدید نبود"، لااقل به اندازهٔ آن عمیق بود و شاید عمیقتر. دست تقدیر مهلت نداد؛ ضربهٔ دومی بیدرنگ در پی اولی فرود آمد، چند ساعت بیشتر فاصله نشد.

"کس دیگری به جانشینی پیغمبر انتخاب شده است". چه فرقی می کند این جانشین ابوبکر باشد و یا دیگری؛ به هر حال، علی نبود.

همه چیز روشن شد. چرا پیغمبر در بازگشت از حج وداع، در غدیر خم که هر دسته از مسلمانان همراه پیغمبر، به سوئی می رفتند، علی را بر سر جمع معرفی کرد و از آنها اقرار گرفت که ولایت او و ولایت علی مترادف هم اند.

چرا در همین سفر، هنوز پیغمبر وارد مدینه نشده، گروهی دوازده نفری در خم راه کوهستانی کمین می کنند تا او را - و شاید هم علی را - ترور کنند. و این توطئه که پس از واقعه غدیر روی می دهد، با آن رابطه دارد؛ چه، در ایام انتخابات هیچ حادثه ای تصادفی نیست و با آن ارتباط دارد.^۱ و چرا پیغمبر که قبلاً خبر می یابد و دستور می دهد آنها را از سر راه بردارند اسم هیچ کدامشان افشا نمی شود؛ در حالی که این حادثه کوچکی نیست. بخصوص که تاریخ از شدت علاقه و کنجکاوی اصحاب پیغمبر به وی، بی اهمیت ترین حادثه ها را در زندگی وی به دقت نقل می کند.

چرا پیغمبر، در آخرین جنگش، تبوک، که خود با سالخوردگی و اصحاب بزرگ سالخورده، و غیرنظامیش - که مرد شمشیر نبودند و بیشتر عناصر سیاسی بودند تا جنگی - به این جنگ می روند تا با رومیهای نیرومند خارجی در شمال بجنگند و خطر مرگ را که احتمالش بسیار قوی است استقبال می کند و علی را استثناء می کند و علیرغم میل قلبی علی و طعن یهودیان و منافقان، او را در مدینه نگه می دارد، و می گوید: "من تو را برای آنچه در مدینه ترک کرده ام، می گذارم؛ آیا راضی نیستی

^۱ . بخصوص در این هنگام، پیغمبر در اوج تسلط سیاسی خویش است، آخر عمرش است و در سراسر شبه جزیره؛ بخصوص در حجاز و بالاخص منطقه مدینه، دشمنی نمانده است که چنین توطئه ای بچیند و از آن بهره برداری کند. تنها نیروهای داخلی اند که در این ایام می توانند جانشین قدرت پیغمبر شوند نه دشمنان خارجی.

که منزلت تو نسبت به من، منزلت هارون نسبت به موسی باشد، جز آنکه پس از من پیغمبری نیست؟"، در حالی که علی مرد شمشیر و قهرمان نامی جنگهای بزرگ و پرچمدار و فاتح غزوه های مشهور پیغمبر است؟ چرا در بیماری مرگ، سپاه به روم می فرستد، آن هم برای یک جنگ انتقامی، نه فوری و دفاعی؟ چرا ابوبکر و عمر و دیگر بزرگان و سیاستمداران با نفوذ را هم اعزام می دارد؟ چرا بر چنین سپاهی، که در آن، این بزرگان سرباز ساده اند، اسامه جوان هجده ساله را به فرماندهی و امارت سپاه شخصاً نصب می کند و از انتقاد آنها که به علت جوانیش فرماندهیش را محکوم می کردند، به شدت خشمگین می شود و شایستگی را - و نه سن و سال را - ملاک ریاست اعلام می کند؟

و چرا آن همه در تب بیماری مرگ اصرار دارد و تکرار می کند و حتی دعاها و نفرینها تا سپاه بزودی حرکت کند و آن "شیوخ" هم حرکت کنند و باز هم علی را در مدینه نگاه می دارد؟ چرا در آخرین لحظات زندگی، کاغذ و قلم خواست و گفت: "شما را چیزی بنویسم که هرگز گمراه نشوید"؟ و چرا همینها که امروز بر سر کار آمدند، نگذاشتند نوشته ای از او بماند و حتی پیش روی او به هم در افتادند و هیاو کردند و او را آزرده و حتی اهانت کردند و به زنهایش که از پشت پرده فریاد می زدند آخر پیغمبر می خواهد وصیت کند و قلم و دوات برایش بیاورید، پرخاش کردند و آنها را یاران یوسف خواندند و او به خشم گفت: همین زنها از شما بهترند و

سپس از آنها خواست تا تنهایش بگذارند؟ در آخر لحظات زندگی گفت شما را سه وصیت دارم؛ دو تا را گفت و سومی را خاموش ماند؟ چرا وقتی بلال گفت: نماز است و او نتوانست از بستر برخیزد، گفت: علی را بگوئید بیاید و ناگهان آن دو نیز با پیغام دخترانشان به سرعت آمدند و پیغمبر هر سه را با هم در مقابل دید و بی آنکه چیزی بگوید هر سه را مرخص کرد.

چرا...؟ چرا... و چرا...؟ و چرا پیغمبر که در سخت ترین ایام جنگ و ضعف نیرو و تنهایی و قدرت دشمن، همیشه نیرومند و امیدوار سخن می گفت و مطمئن به آینده، در روزهای آخر عمر که در اوج اقتدار و توفیقش بود این همه هراسان و نگران بود؟ چرا شب آغاز بیماری مرگ، نیمه شب، تنها، با پیشخدمتش، ابومویهبه، به قبرستان رفت و مدتها با گورهای خاموش نجوی کرد و با حسرتی دردناک گفت: خوش بیسائید. خوشا به حالتان که حال شما از این قوم بهتر است.

چرا هر چه به مرگ نزدیکتر می شود، بیشتر تکرار می کند که: فتنه ها همچون "پاره های شب سیاه روی آوردند، سر در دنبال یکدیگر فرا می رسند..." آری اکنون همه این چراها را پاسخ می گویند، پاره های آن شب سیاه پشت سر هم می رسند؛ علی، دفن پیغمبر را پایان داده است و اصحاب بزرگ نیز دفن حق او را.

آنها از سقیفه به مسجد آمده‌اند تا خلیفه خطبه ولایت خویش را بر مردم بخواند و...
علی از خانه خالی پیغمبر به خانه فاطمه باز می‌گردد تا بیست و پنج سال سکوت و
عزلت دردناک و سیاهش را آغاز کند.

و فاطمه است که سنگینی و خشونت این ضربه‌های بی رحم را پیاپی بر جان
ناتوانش باید تحمل کند.

برای او، پدرش، تکیه گاهش و محبوبترین عزیزش رفته است؛ علی، برادرش،
همسرش، دوستش و تنها خویشاوند آشنا و همدردش، غمگین و شکسته، خانه نشین
شده است و همچون او تنها مانده است. گوئی در همین چند ساعت، یکباره همه با آنها
بیگانه شدند، مدینه دیگر آنها را نمی‌شناسد.

و اسلام؟ این ایمانی که فاطمه، از آغاز طفولیتش، با همه خردسالی و ضعف و
پریشانی، همگام پدرش، در راه پاگرفتن آن جهاد کرد، همگام نخستین مجاهدان
سختیها کشید، فقر و حصار زندان و سختی و شکنجه دید و تمام کودکی و جوانیش را
همه وقف جان گرفتن این نهال کرد، با پاهای خرد و شکننده اش، پیشاپیش مجاهدان
نخستین و مهاجران راستین این راه سخت و سنگلاخ را کوفت و برای دیگران هموار
کرد و با همه ایمان و توان و احساسش، تلاش کرد تا پیام پدرش در این جمع پا گیرد و
راستی و حق پرستی و آزادی و عدل و تقوی و برابری و پیوند برادری در میان خلق

استوار گردد و این امت جوان بی توان و بی آگاهی - که جرثومه بیماریهای کهنه را در عمق جان خویش پنهان دارد - در قبضه نیرومند دانش و آگاهی و عدالت و عصمت انسانی، بر راهی رود که "رسول امی" آن را می برد و آنچنان کند که او سفارش کرده بود و سنت نهاده بود.

اما اکنون، برای فاطمه گوئی همه چیز سقوط کرده است. همه دیوارها و پایه ها و برج و باروهائی که با آن همه رنج بر آورده شده بود، ناگهان فرو ریخته است.

سرنوشت اسلام، در سقیفه تعیین می شود، بی حضور علی و سلمان، ابوذر و عمار و مقداد و چند تنی چون اینان. اکنون، اینها، همگی، در خانه فاطمه گرد آمده اند، غمگین و خشمناک. چرا اینها به علی وفادار مانده اند؟ آخر اینها نه از اشراف قبیله اوس و خزرج اند - که در مدینه عنوانی و تیره و تباری داشته باشند - و نه از خاندانهای اصیل قریش که اشرافیت خونی و خانوادگی و حیثیت طبقاتی شان آنها را مقام و موقعی بخشیده باشد که هوای خلافت رسول نمایند و توده اشرافیت پرست بر آنها "اجماع" کنند و یا آنها را با پیوندهای خانوادگی و تعهدهای طبقاتی و ضرورت خون یا سرمایه، به یکی از این جناحهای سیاسی و گروههای اجتماعی نیرومند بکشاند.

اینها کسانی اند که یا غریب اند، همچون سلمان که ایرانی است و ابوذر که از صحرا آمده است و عمار که مادرش کنیزی سیاه و افریقائی است و پدرش یمنی و

بدوی و یا افرادی بی تشخیص و تمکّن طبقاتی و مالی، مردمی ساده و محروم و بی پناه؛ و میثم خرما فروش است.

اینها در چشم پیغمبر، عزیز و محبوب بودند، اما اکنون که او رفته است به خواری و بی پناهی همیشگیشان باز گشته اند. ارزشها دوباره عوض شده است.

اینها اکنون جز علی پناهی ندارند. علی خود در مدینه، در نظام ارزشهای کهنه ای که از امروز باز نو شده اند، این چنین است. جوانی است سی و چند ساله (در برابر شیوخ)، تهیدست، بی دسته و دسته بندی سیاسی و قبیله ای؛ ارزشهایش تقوی، دانش، دلاوری، استواری در راه، اندیشه بلند، آگاهی و قدرت بی نظیر سخن و شمشیر؛ و تمام اندوخته اش خطرهایی که در وفاداری به پیامبر استقبال کرده و شمشیرهایی که در جهادها زده است و خونهای بسیاری که از دشمنان کینه توز دیروز - که دوستان تسلیم شده امروز شده اند - به فرمان پیغمبر ریخته است.

آن ارزش ها، خود آگاه و ناخود آگاه حسد دوستان را بر انگیزته است و این فداکاریها و دلاوریها کینه دشمنان را آشتی ناپذیر ساخته است و هر دو را در حمله به علی و محکومیت او، تهمت و تحقیر او و بالاخره محروم ساختن و تنها گذاشتنش همدست و همدستان کرده است.

وقتی یک روح از سطح زمان خویش بیشتر اوج می گیرد و از ظرف تحمل مردم زمان بیشتر رشد می کند، تنها می شود، "بودن" سنگین و پر و زیبا و غنی او، "بودن" های پوک و سبک و زشت و تهی دیگران را خودبه خود تحقیر می کند - هر چند خود تواضع کند - و آنگاه دشمن و دوست - خود آگاه و ناخود آگاه - با هم در نفی او یا لجن مال کردن شخصیت بزرگ یا پایمال کردن حق صریح او همدست می شوند، اشتراک منافع می یابند. آنگاه دوست هم، همفکر و همراه هم - که عظمت وجود او، حقارت و خلا وجودی اش را آشکار می سازد و رنجش می دهد - بر آن می شود تا با انکار یا مسخ فضائل او، یا تحقیر شخصیت او، او را به خود نزدیک سازد، فاصله رنج آور و آزاردهنده را بدین گونه از میان بردارد؛ خود را به او نمی تواند رساند، او را آن قدر عقب بکشد که به او رسد و در این تلاش است که با دشمن هم راه می شود و با وی اشتراک منافع پیدا می کند، به دشمن در کوبیدن او احتیاج پیدا می کند و ناچار بازیچه دشمن می شود و مأمور رایگان او و خدمتگزار "آماتور" ظلمه.

این است که باید علی کوچک شود.

این است که می بینیم بنی امیه - که دشمن مهاجر و انصارند و خصم علی و عمر - همه جا تبلیغ می کنند که: علی "ابو تراب" است، "علی نماز نمی خواند". کاتب وحی، جامع قرآن، دایی و خویشاوند پیغمبر بنی امیه اند، ام المؤمنین دختر ابوسفیان است، خانه

ابوسفیان است که در نظر پیغمبر - همچون خانه خدا در مکه - محل امن عام است و حرام است و هر که در آن پناه آورد، در امان است... علی در محراب مسجد، کشته شده است؟ این چه خبری است؟ علی در مسجد چه می کرده است؟ در محراب چه کاری داشته است؟ مگر علی نماز می خوانده است؟

هر کسی می داند که اینها کینه ضربه های قهرمانی بدر و خندق... است که این چنین چرکین شده و سر باز کرده است.

اما دوست. دوستی هم که در بدر و خندق، همراه علی، علیه بنی امیه به پیکار آمده است، با بنی امیه هم آواز می شود. چرا؟ زیرا هنگامی که آنها، که بزرگان نامی اصحاب اند، در خندق سر به زیر می افکنند و علی، جوان بیست و هفت ساله ضربه ای می زند که دشمن را به وحشت می افکند و فریاد تکبیر از قلب مسلمانان بر کشیده می شود و پیغمبر او را این چنین می ستاید که: "ضربت علی در نبرد خندق، از عبادت جن و انس ارجمندتر است". آنها را، همانهایی را که از دل تکبیر گفتند و همانهایی که از این ضربه به شوق آمدند و سود بردند و نجات یافتند و فخر یافتند، تحقیر می کند؛ پنهانی، بذر یک حسد در عمق و وجدان ناخود آگاهشان می کارد و این بذر بعدها رشد می کند و بی آنکه خود بدانند، سر می زند و شاخ و برگ می دهد و تمام روح و اندیشه شان را می پوشاند و در سایه می گیرد و ریشه در عمق استخوانشان می افشاند.

در خیبر که ابوبکر پرچم را بر می گیرد و برای فتح قلعه پیش می رود و پس از تلاشهای بسیار، شکسته بر می گردد و عمر می رود و شکسته بر می گردد و پیغمبر می گوید، فردا پرچم را به دست کسی می دهم که هم او خدا و رسولش را دوست می دارد و هم او را خدا و رسولش.

و فردا پرچم را به علی می دهد و او با آن قهرمانی شگفت قلعه ها را یکی پس از دیگری در هم می شکند، این قلعه را می گشاید و مردم برای غارت به درون هجوم می برند و او به قلعه دیگر حمله می برد.

در بدر، در احد، که بزرگان و اصحاب کباری که خود را هم از نظر سنی و هم حیثیت اجتماعی برتر می شمردند، یا فرار کرده اند و یا گوشه ای ناامید و ترسان نشسته اند، و علی همچون برق و باد در صحنه می گذرد و در پریشانی و شکست قطعی، جبهه ای تازه تشکیل می دهد، در "فتح" که پرچمدار است و در حنین که باز در آن هنگام که رجال بزرگ و بانفوذ و معتبر چنان از تنگه حنین می گریزند که ابوسفیان به قهقهه ای تمخسرآمیز فریاد می کند: "این طور که اینها می گریزند تا دریای احمر خواهند رفت"، علی، چون صخره ای، دهانه تنگه را می بندد.

این شمشیرها در دشمن رویاروی، کینه می آفریند و در دوست هم صف و هم رزم، حسد، حقارت.

و این است که دشمن و دوست در یک جبهه قرار می گیرند، هنگامی که شخصیت و فضیلت یا قدرت علی مطرح است. و این است که دوست به دشمن محتاج می شود و دشمن به دوست، و هر دو همکار می شوند، و این است که آن حقارتها را که عظمتهای علی در آنها پدید آورده است باید با تحقیر علی جبران کنند، چگونه؟ فضیلتهای مسلّمش را نادیده گرفتن، طرح نکردن و اگر ناجوانمردی پلید باشد آنها را هم تحریف کردن و به گونه دیگری توجیه کردن و نیز تهمت زدن، و اگر پستی و پلیدی تا این حد نباشد، تنها در برابر ارزشها سکوت کردن و در برابر آنچه نقطه ضعفی بتوان شمرد یا بتوان نمود، تا هر جا که در توان هست مبالغه کرده و بزرگ نمودن و هر جا تکرار کردن و کاهی را کوهی نمودن... و یا اگر انصاف در حد ابوبکر و عمر باشد، حق علی را اعتراف کردن، اما، برای غصب حق و پایمال کردن حقیقت او، مصلحت را عنوان کردن: "علی؟ آری، اما هنوز جوان است، بگذار چندی بر او بگذرد!" "علی؟ آری، اما او مرد شمشیر است و پارسائی و دانش، از سیاست چیزی نمی داند! شجاع است اما علم جنگ ندارد!" "علی؟ آری، اما او خیلی شوخی می کند!!" "علی؟ آری، اما فعلاً مصلحت اسلام نیست، خیلی دشمن دارد، او در جنگهای عصر پیغمبر از خانواده های بزرگ و بانفوذ خلیه های را کشته است، آن کینه ها هنوز گرم است، مصالح ایجاب نمی کند.

علی؟ او خیلی از خودش ستایش می‌کند! (عقده های حقارت اینجا بیشتر نمایان می‌شوند).

علی؟ آری، "اگر زمام خلافت به دست او افتد این شتر را بر راهش استوار خواهد راند، اما... او خیلی بدان مشتاق است".^۱

نتیجه؟ نتیجه این می‌شود که علی هم به دست بنی امیه کوبیده شود و هم به دست عمر که دشمن بنی امیه است و هم صف علی، و عثمان هم به دست عمر پیروز شود و هم به دست بنی امیه که دشمن عمرند و خویشاوندان عثمان.

و اینها همه را فاطمه خوب می‌داند، خوب می‌شناسد. او یک خانه نشین ناآگاه نیست، فاطمه راه رفتن را در مبارزه آموخته است و سخن گفتن را در تبلیغ و کودکی را در مهد طوفان نهضت به سر آورده و جوانی را در کوره سیاست زمانش گداخته است. او یک زن مسلمان است: زنی که عفت اخلاقی او را از مسئولیت اجتماعی مبری نمی‌کند، اکنون، چند ساعتی است که از دفن پیغمبر می‌گذرد، در خانه او، علی با چند

^۱. عمر در هنگام وصیت وقتی درباره کسانی که ممکن است پس از وی زمامدار شوند، اظهار نظر می‌کند، این نظرها بسیار دقیق است بخصوص تعبیری که نسبت به عثمان دارد و او را زبون قوم و خویش و تجمل پرست و بازیچه بنی امیه می‌خواند و در عین حال می‌بینیم که در شورائی که تشکیل می‌دهد زمینه را برای شکست علی و پیروزی عثمان فراهم می‌سازد.

تن از بنی هاشم و یاران محبوب و عزیز پیغمبر که به او وفادارند، جمع شده‌اند، به نشانه نفی آنچه در سقیفه روی داده است و سرپیچی از بیعتی که همه را بدان می‌خوانند. در مسجد خلیفه خطبه ولایت خویش را خوانده و از مردم بیعت گرفته و عمر، کارگزار سیاست، تلاش بی اندازه می‌کند تا چند ناهمواری دیگر را که مانده است، از پیش پای حکومت وی بر گیرد و راه را بکوبد.

سعد بن عباد، رئیس خزرج که مرد بانفوذی بود و کاندیدای انصار در سقیفه بود، خلافت ابوبکر را نپذیرفته و به نشانه عصیان، مدینه را ترک کرده و به قصد شام بیرون رفته است. ناگهان خبر رسید که در نیمه [راه] "به تیر غیب گرفتار شده" و جنیان او را ترور کرده‌اند و حتی جنی را که به سوی او شلیک کرده است، به نام شناخته‌اند و رجزی را هم که پس از ترور سعد به زبان فصیح عربی سروده است نقل می‌کند [می‌کنند]! وضع قبائل هنوز معلوم نیست، گرچه احتمال آنکه برخی خلافت ابوبکر را نپذیرند، هست اما آنچه کانون خطر است، خانه فاطمه است. آری، از آن روز، خانه فاطمه، برای حکومتها، همواره کانون خطر بوده است.

اکنون در مدینه، تاریخ به سه نقطه می‌اندیشد، با تأملی بسیار: مسجد، خانه فاطمه و کنارش، خانه پیغمبر، که اکنون دیگر سکوت کرده است، و شگفتا که این هر سه یک جابند، دیوار به دیوار هم.

آری، میان آنها فاصله یک دیوار بیش نیست.

عمر از این تنها نقطه مقاومت در برابر حکومت جدید خشمگین است. او که برای استقرار قدرت در دست ابوبکر تلاش بسیار کرده است و همه سدها را از پیش پا برداشته است اکنون نمی‌تواند تحمل کند در این خانه گروهی به عنوان سرپیچی از بیعت گرد هم آیند و چنین کانون مقاومتی راتشکیل دهند. آن هم در درون مسجد که پارلمان و مقر حکومت خلیفه است، آن هم در گوشه ای که خانه فاطمه است، آن هم چهره هائی که تا دیروز عزیزترین و صمیمیت‌ترین چهره های پیرامون پیغمبر بودند.

فاطمه، که اکنون همچون پرنده ای مجروح در میانه دو فاجعه سنگین فشرده می‌شود: مرگ پیامبر و شکست علی، سر در گریبان غمهای سیاه خویش فرو برده است و به گذشته می‌اندیشد و به پدر که آن همه نگران فردا بود، و به آینده، که سرنوشت مذهب "عدالت و رهبری" چه خواهد شد؟ خاطرات تلخ و شیرین گذشته بر سرش هجوم آورده بودند و روح او را، همچون مرغی که از قفس پر گشاید، بال در بال پدر، در افقهای گذشته پرواز می‌دادند و خشونت فاجعه ای را اکنون بر او و سرنوشت خاندان او فرود آمده است اندکی، و برای لحظاتی، تسکین می‌دادند؛ ناگهان هیاهوی بسیاری از مسجد بلند شد و فاطمه، در میان صداهائی که بر هم می‌خورد و همه می‌شد، فریادهای تند و هولناک عمر بن خطاب را شنید که دمام نزدیک می‌شود.

من این خانه را با اهلش به آتش می کشم.

این جمله را فاطمه به روشنی شنید. اکنون خیلی نزدیک شده‌اند. در خانه فاطمه به مسجد بازمی شود و شنید که صداهائی با شگفتی به او می گویند.

گرچه در خانه فاطمه باشد؟ و عمر، با همان لحن قاطع: باشد.

به راستی هم، غلام عمر، از خانه آتش به مسجد آورده است.

اکنون، آتش بر در خانه فاطمه.

و هیاهوی جمع و در میانه فریاد رعب آور عمر که: ای علی، بیرون بیا.

در خانه به شدت تکان می خورد و زبانه های آتشی که آورده‌اند، از روزنه های در پیداست و فریادهای عمر که هر لحظه تندتر و مهاجمتر می شود.

ناگهان فریاد فاطمه، که پشت در آمده بود، برخاست. فریادی که تمامی اندوه عالم را با خود داشت: ای پدر، ای رسول خدا، بعد از تو از پسر خطاب و پسر ابی قحافه چه ها که ندیدم! همراهان عمر، چند گام عقب رفتند. این فریاد گریه و خشم دختر محبوب پیغمبر است.

گروهی نتوانستند خود را نگه دارند، بلند گریستند؛ و گروهی بر سردر خانه فاطمه و پیغمبر لحظه ای خیره ماندند.

گوئی همگی به دست و پا بمردند، شرم آنها را آهسته و آهسته بازگرداند. عمر که تنها مانده بود، لحظه ای مردد ایستاد، بی آنکه بداند چه کند، و سپس به سوی ابوبکر بازگشت. اکنون همه بر ابوبکر گرد آمده‌اند. داستان فاطمه را به او گزارش کردند و برخی، با لحنی که گوئی از فاجعه ای سخن می‌گویند.

پسر ابی قحافه و پسر خطاب به خانه فاطمه برگشتند، اما این بار نرم و خاموش؛ ابتکار را ابوبکر به دست گرفته است. "او با تیغ می‌برید و این با پنبه!" فاطمه که با مصیبت خو کرده بود و در گهواره مبارزه بزرگ شده بود اکنون گرچه فاجعه را از همه وقت سختتر می‌یافت و خود را از همیشه ناتوانتر، می‌کوشید تا از پا نیفتد و در زیر فشار و سنگینی این همه رنج به زانو درنیاید، تنها کنار در ایستاده بود، گوئی نگهبان و مدافع این خانه است، گوئی می‌خواهد از علی - که سخت تنها مانده است - حمایت کند.

اجازه خواستند که وارد شوند. فاطمه اجازه نداد. علی - که صبرش در تصور نمی‌گنجد - بیرون آمد، از فاطمه درخواست کرد که آنها را اجازه ورود دهد؛ فاطمه، در برابر علی، مقاومت نکرد، اما فقط ساکت ماند، سکوتی که از خشم لبریز بود، علی آنها را به درون خواند، وارد شدند. بر فاطمه سلام کردند، فاطمه به خشم رو برگرداند و پاسخشان را نداد، تنها رفت و خود را در پس دیواری از چشم آنان دور کرد. ابوبکر

احساس کرد که خشم و نفرت فاطمه از حد در گذشته است، نمی دانست چه بگوید، چگونه آغاز کند.

شرم و سکوت بر سر "دو شیخ" سایه افکنده بود. در چنین لحظه ای، برای آنها سخت است در میانه فاطمه و علی حضوریافتن.

علی کنارشان نشسته بود، گوئی تنها یک میزبان است، ساکت. و فاطمه در پس دیوار، به قهر و خشم، خود را از آنها پنهان کرده بود تا آنها را نبیند؛ دیوار، فاصله ای که برداشتنی نیست و هرگز برداشته نشد.

ابوبکر می کوشید تا بر خود مسلط شود و نیروی آن را که بتواند در چنین جوّ دشواری سخن بگوید، بازیابد. لحظاتی گذشت و سکوتی که سخنهاى بسیار داشت بر خانه خیمه زده بود.

ابوبکر، با چهره ای که از آن غمی عمیق پیدا بود و آهنگی که از تأثر می لرزید، آرام و مهربان آغاز کرد: ای دختر محبوب رسول خدا. به خدا قسم که خویشاوندی رسول خدا برای من عزیزتر است از خویشاوندی خودم. و تو پیش من از دخترم عایشه محبوبتری. آن روز که پدر تو مرد، دوست داشتم که من می مردم و پس از او نمی ماندم. می بینی که من تو را می شناسم و فضل و شرف را اعتراف دارم و اگر حق و میراث رسول خدا را از تو باز گرفتم، تنها از آن رو بود که از او - که درود و سلام بر

او - شنیدم که می گفت "ما پیامبران ارث نمی گذاریم، آنچه از ما می ماند صدقه است..." ابوبکر ساکت شد و عمر همچنان ساکت بود و در انتظار آنکه اثر سخن نرم و ستایش آمیز را در روح فاطمه رنجیده ببیند. فاطمه، بی آنکه در پاسخ لحظه ای تردید کند شروع به سخن کرد، با مقدماتی آرام و شیوه ای که گوئی استدلال می کند نه خشم و فریاد: اگر سخنی از رسول خدا (ص) برای شما دو نفر نقل کنم، آن را اعتراف می کنید و بدان عمل خواهید نمود؟ هر دو یک صدا گفتند: آری.

گفت: شما را به خدا سوگند می دهم، آیا شما دو نفر از رسول خدا نشنیدید که می گفت: "خشنودی فاطمه، خشنودی من است و خشم فاطمه خشم من، آن که دخترم فاطمه را دوست بدارد، مرا دوست داشته است و آنکه فاطمه را خشنود سازد، مرا خشنود ساخته است و آنکه فاطمه را به خشم آورد، مرا خشمگین کرده است؟" هر دو با هم پاسخ دادند که: چرا، این سخن را ما از رسول خدا (ص) شنیده ایم.

سپس بیدرنگ ادامه داد: پس من خدا را و فرشتگانش را گواه می گیرم که شما دو تن مرا به خشم آوردید و خشنودم نساختید، و اگر رسول خدا را ببینم، نزدش از شما دو نفر شکایت می کنم.

ابوبکر به گریه افتاد، احساس کرد که نه او توان گفتن دارد و نه فاطمه توان شنیدن. برخاست و عمر به دنبالش، وارد مسجد شد، آشفته و گریان، با خشم و درد بر سر جمع فریاد زد که...

اما کارگزاران و مصلحت اندیشان قدرت او را قانع کردند که صلاح امت نیست شما کنار روید و او هم با تأثر و کراهت شدید قانع شد و صلاح اندیشیها را ناچار پذیرفت و رام گردید و به خیال خود دست به کار نصرت اسلام و اجرای سنت رسول خدا شد و نخستین تصمیمی که گرفت، مصادره فدک بود.

بدینگونه، علی از نظر مالی و زندگی شخصی نیز فلج شد تا زندگیش در گرو حقوقی باشد که از بیت المال دارد.

علی را به حال خود واگذاشتند که تهیدست و تنها شده بود و چند تنی هم که بر او گرد آمده بودند، به زور یا رضا پراکنده شدند و نمی توانست عدم بیعتش منشاء عصیان و خطری باشد؛ بخصوص که آنان یقین داشتند که تا فاطمه زنده است، از علی نمی توان بیعت گرفت و علی نمی تواند بیعت کند، چه فاطمه در برابر قدرتی که حق نمی دانست، کمترین نرمشی نداشت، چنانکه تا مرگ، جبهه قاطع و حالت خشمگین و مهاجمی را که نسبت به آنان گرفته بود، لحظه ای رها نکرد.

پیغمبر مرد، علی خانه نشین شد، میراث فاطمه که تنها منبع زندگی او و همسر و فرزندان بود، مصادره شد و قدرت به دست ابوبکر و عمر افتاد و سرنوشت اسلام و مردم به دست سیاست سپرده شد و عبدالرحمن بن عوف مال پرست و عثمان اشرافی و خالد بن ولید لایابالی و سعد بن وقاص خشن و بی تقوی، کارگزاران اصلی خلافت رسول شدند و علی در خانه نشست و به جمع آوری و تدوین قرآن پرداخت - که از آینده ترسیده بود - و بلال مدینه را ترک گفت و در شام گوشه گرفت و برای همیشه خاموش شد و سلمان با این لحن گوشه دار و تعبیر پرمعنای فارسی - که احساسش را بهتر می توانست بیان کند - به آنها که شتابان و موفق، از سقیفه باز می گشتند گفت: "کردید و نکردید!" و سپس، غمگین و ناامید به ایران بازگشت و در مدائن منزوی شد و ابوذر، انیس پیغمبر، و عمار عزیز پیغمبر، بیکاره شدند.

اما فاطمه از پا ننشست. در زیر کوهی از اندوه که بر جان عزادارش حس می کرد، مبارزه با خلافتی را که غصب می دانست و خلیفه ای را که ناشایست می شمرد، ادامه داد. برای باز پس گرفتن فدک از تلاش باز نایستاد، این تلاش همه به صورت حمله و انتقاد بود، می کوشید تا به همه ثابت کند که خلیفه در این کار خواسته است از او انتقام سیاسی بگیرد و بر علی ضربه ای اقتصادی فرود آورد. فدک مزرعه کوچکی است و اگر بزرگ هم بود برای فاطمه کوچکتر از آن بود که بر سر آن به کشمکش پردازد، اما فدک به عنوان نشانه ای از غصب و زور رژیم تازه برایش اهمیت یافته بود؛ با طرح

مسأله مصادره فدک می‌کوشد تا حکومت را محکوم کند، تا اثبات کند که آنها در راه مصالح خویش چگونه حقایق را انکار می‌کنند: از انتساب سخنی به پیغمبر و یا مسخ و توجیه سخن پیغمبر نیز دریغ ندارند؛ می‌خواست به افکار عمومی برساند که اینها که "سنت رسول" را شعار خلافت خویش ساخته‌اند تا کجا به خاندان رسول ستم می‌کنند و حقّی را که در اسلام هر فرزندی دارد و هر پدری، از شخص پیغمبر و فرزندش باز می‌گیرند و می‌گویند پیغمبر فرزند می‌گذارد اما ارث نمی‌گذارد. فدک برای فاطمه یک مسأله سیاسی شده بود و وسیله مبارزه، و پافشاری فاطمه از این رو بود، نه به خاطر ارزش اقتصادی آن، آنچنان که دشمنان دانا و دوستداران نادان فاطمه تلقّی می‌کنند.

فاطمه از پاننشست، هر چند مرگ پیغمبر جانش را به آتش کشیده بود و ضربه‌های پیاپی بر او سخت کارگر افتاده بود و هر چند مهاجران بزرگ و انصار پیغمبر، جز چند تنی که از شماره انگشتان دست کمتر بودند، همگی به خلافت جدید رأی داده بودند و یا کودتای انتخاباتی سقیفه را پذیرفته بودند.

فاطمه دیگر به بازگرداندن قدرت چندان امیدی ندارد و می‌داند که حق علی از دست رفته است و طراحان نیرومند انتخابات که از دیرباز زمینه‌سازها و نقشه‌های پخته داشته‌اند، بر اوضاع مسلط شده‌اند اما استقرار قدرت و سلطه حکومت و سکوت و تسلیم مردم فاطمه را از مسئولیت مبارزه به خاطر حق و علیه باطل مبری نمی‌سازد. باید

برای پیروزی هر چند با امیدی ضعیف تلاش کند، باید با نظام حاکم مبارزه کند، اگر توانست آن را مغلوب سازد و اگر نتوانست، لااقل محکوم.

اگر باطل را نمی‌توان ساقط کرد، می‌توان رسوا ساخت؛ اگر حق را نمی‌توان استقرار بخشید، می‌توان اثبات کرد، طرح نمود، به زمان شناساند، زنده نگاهداشت؛ لااقل مردم بدانند که آنچه بر سر کار است، ناحق است و ظلم است و آنچه مطرود و شکست خورده و زندانی، حق است و عدل و آزادی.

این است که مدینه اکنون شاهد شگفت‌ترین منظره‌های تاریخ است: در کنار مسجد پیغمبر، در دل تاریک شبهای سیاه، مردی، همسرش را، همسر سیاهپوش عزادارش را بر مرکبی می‌نشانند و در کوچه‌های پیچ‌پیچ و خلوت شهر می‌گردانند.

پیاده علی است و سوار، فاطمه دختر محبوب و مبارز پیغمبر. هر شب بدینگونه از خانه بیرون می‌آید و علی و همراهش، به سراغ انصار می‌رود؛ اینها مردمی صمیمیتر و بیطرفترند.

مهاجرین بیشتر از قریش اند و همدیگر را دارند و یک بافت سیاسی دیرینه آنها را به هم پیوند می‌دهد و اکنون خلیفه از آنها است و شیخ بانفوذ آنها؛ همه در حکومت او سهیمند، اما انصار در حکومت جدید سهمی ندارند. کاندیدای آنها سعد بن عباد بود که مدینه را ترک کرد و "در راه شام به وسیله جنیان ترور شد". آنها هم در برابر

استدلال ابوبکر، که مهاجر بود و خویشاوند رسول خدا، و شیخ قریش، تسلیم شدند که گفته بود: رسول خدا دوست می‌داشت که خلیفه اش از قریش باشد و از خویشان و خاندان رسول خدا، و آنها هم به حرمت گفته رسول خدا و حرمت خاندان او، از خلافت چشم پوشیدند و حکومت را به ابوبکر واگذاشتند که از قبیله پیغمبر بود و پدرزن پیغمبر، و خود صمیمانه ربه اطاعت خویشاوند پیغمبر را بر گردن نهاده بودند، وانگهی آنها اکثریت دارند، آنها همه مردم مدینه‌اند.

و اکنون فاطمه، شخصاً به سراغ آنها می‌رود؛ هر شب، همراه علی، به مجالس آنها سر می‌زند، با آنها حرف می‌زند، فضائل علی را یکایک بر می‌شمارد، سفارشهای پیغمبر را یکایک به یادشان می‌آورد، با نفوذ معنوی، شخصیت بزرگ انسانی، آگاهی سیاسی، شناخت دقیقی که از اسلام و روح و آرمانهای اسلام دارد و بالاخره قدرت منطق و استدلال استوار خویش، حقانیت علی را ثابت می‌نماید و نشان می‌دهد، بطلان انتخاباتی را که شده است، اثبات می‌کند، فریبی را که خورده‌اند آشکار می‌سازد و عواقبی را که برای شتابزدگی سطحی و غافلگیری سیاسی باز خواهد شد، بر می‌شمارد و آنان را از آینده ناپایدار و تیره ای که در انتظار اسلام و رهبری امت است بیم می‌دهد.

راویان تاریخ که این داستان را نقل می کنند حتی یک بار هم نشان نمی دهند که در مجلس، در برابر منطق فاطمه و تفسیر و تلقی ئی که از این حادثه دارد، مقاومت کرده باشند، همگی به او حق می دادند، همه به لغزش بزرگ خویش پیش او اعتراف می کردند، همه فضیلت علی و حقیقت او را اقرار داشتند. و فاطمه از آنها قاطعانه می خواست که "شما ابوالحسن را در بازگرفتن حقّی که در راه آن می کوشد یاری کنید". اما همگی عذر می آوردند که: ای دختر رسول خدا، ما با ابوبکر بیعت کرده ایم و این کار دیگر خاتمه یافته است؛ اگر همسر تو و پسرعموی تو علی، پیشی می گرفت و زودتر مطالب را گفته بود ما احدی را در کنار او قرار نمی دادیم و برای دیگری از او نمی گذشتیم".

و علی با شگفتی و لحنی معترضانه از آنها می پرسید: "من رسول خدا را در خانه اش رها کنم و دست از غسل و کفن و دفنش بردارم و از خانه بیرون بروم و بر سر حکومتش به نزاع مشغول شوم؟" و فاطمه که می دید علی این بار هم، مثل همیشه، قربانی عشق و وفادار ماندنش به پیغمبر شده است می گفت: "ابوالحسن جز کاری که می بایست می کرد و سزاوار بود، نکرد و آنها کاری کردند که... خدا حسابرشان خواهد بود و طلبکارشان".

دیگر همه چیز پایان یافت.

فاطمه تن به مرگ داد. احساس کرد که بیش از آنچه در تصور آید تنها است. احساس کرد که چهره های آشنائی که سالها در پیرامون پدرش بودند و همه جا با او همگام و همراه، با وی سخت بیگانه شده اند. اصحاب وی اکنون در هوای دیگری دم می زنند؛ مدینه، دیگر "شهر پیغمبر" نیست. سیاست و حکومت بر "شهر ایمان" خیمه زده است و روح بزرگ و نیرومندی که به کالبد بدویت عرب، احساس و ایثار و حق پرستی و خضوع در برابر حقیقت و حساسیت نسبت به فضیلت های انسانی و زیبایی های "زندگی جهاد و ایمان و تقوی" می دمید و عادات کهنه و سنت های قومی و پیوندهای خونی و قبیله ای و غرورها و خودپرستیا و فضیلت کشیها و دسته بندیها و مصلحت بازیهای پست و محافظه کاریهای حقیر را در زیر ضربات مدام سخنش - که "تازیانه اهل یقین" بود - و آتش انقلاب و تعهد و مسئولیت و مبارزه و پیشرفت و تجلیهای روح و معنویت و تحرک مداوم زندگی نابود می کرد و می سوزاند، اکنون در کنار خانه فاطمه آرمیده است. یاران عزیز او - که در زندگی، پایگاهی خانوادگی یا طبقاتی نداشتند اما در چشم و دل پیامبر، جایگاهی بلند یافته بودند و اشرافیت و حیثیت خویش را تنها با ایمان و اخلاص و در آگاهی و مبارزه کسب کرده بودند، از چشم کشتیانان سیاست جدید دارند می افتند و "شخصیتها" و "زرنگها" پیش می افتند! گوشها چنان به غوغای قدرت و حکومت و "خودپائی" مشغول اند که دیگر آوای نرم و ضعیف عاطفه و دوستی و اخلاص را نمی توانند شنید.

شخصیت ابوبکر و خشونت عمر و شمشیر خالد و نبوغ عمروعاص، ناگهان،
حصاری بلند گرداگرد مدینه کشیده است و توده را - مرعوب یا مجذوب - و اصحاب
را - آگاه یا ناآگاه - در میان گرفته است و خانه فاطمه از حصار بیرون مانده است.
صدای فاطمه به کسی نمی‌رسد.

دشمنان فاطمه، در اینجا بسیار نیرومندترند از دشمنانی که در مکه با آنان مبارزه
می‌کرد. پدرش - که در مکه، یک تنه با یک شهر پیکار می‌کرد، در حالی که جز دختر
خردسالش کسی همراه و پشتیبان نداشت - در مسجدالحرام کانون قدرت دشمن
رویاری دارالندوه - سنای قریش - سیصد و سی و اند شفیع و معبود قریش را و تمام
عرب را سنگهای گنگ و بیشعور می‌خواند و بی اندکی تردید یا ضعف فریاد می‌زد که
همه را به یاری خدا خواهم شکست و پدرانشان را به بلاهت نسبت می‌داد و مقدساتشان
را به خرافه؛ آری، پدرش که سرچشمه الهام قدرت و قاطعیت بود و می‌گفت و راست
می‌گفت که: "هرگاه ما بر سر قومی فرود آئیم بدا به حال آن قوم"، دیدیم که در اوج
قدرت خویش و در آخرین روزهای زندگیش که از همه وقت محبوبتر، مقتدرتر، و
پرنفوذتر بود، نتوانست سپاه اسامه را حرکت دهد؛ با آن همه فرمانهای صریح، تأکید و

^۱. هنگام ورود غافلگیرانه به دره خیبر، بر سر یهود، که با غطفانیهای وحشی، علیه مدینه دست اندر کار توطئه ای بودند.

تکرار، دعا و نفرین و تلاشهای رقت آور، در تب و بیماری مرگ سپاهی که اعزام کرده بود، در پایگاه جرف - حومه مدینه - ایستاد و یک گام برنداشت.

چه می‌گوییم؟ حتی در خانه خویش، در میان نزدیکترین یاران خویش، نامه ای نتوانست بنویسد، وصیتش را نتوانست بر زبان آورد و آنچه گفت نتوانست از تحریف و توجیه، محفوظ نگاهدارد.

و همسرش، علی، قهرمان نامی زمان، کسی که در خندق (که در آن همه قبائل دشمن، همچون تنی واحد، بر مدینه کوچک هجوم آورده بودند و احزاب کفر و دین، شرک و توحید، یعنی: عرب و یهود، در یک صف آمده بودند تا نهضت اسلام جوان را ریشه کن کنند و پایگاه "انقلاب محمد" را بر سر مجاهدانش ویران کنند و - چنانکه بی تردید می‌گفتند - "خاکش را در توبره اسبهاشان ببرند")، (در حالی که) جوانی بیست و چند ساله (بود)، تنها با یک ضربه، سرنوشت جنگ را عوض کرد؛ کسی که در اُحد، در لحظات مرگباری که قریش بر درّه چیره بود و مسلمانان، پراکنده و فراری و اصحاب بزرگ پنهان و نومید و پیغمبر، در پایگاهش تنها و مجروح و بی مدافع، همچون گردبادی از جان و تن خویش، بر گرد پیغمبر چرخ می‌زد و همچون تندبادی بیدرنگ به صحنه بازمی‌گشت و جبهه فشرده دشمن را که، بر اجساد شهیدان، به سوی پیغمبر پیش می‌تاختند، متلاشی می‌ساخت و باز به سراغ محمد باز می‌گشت و

گردش چرخ می‌زد و باز به صحنهٔ پیکار می‌شتافت و در همین حال سر راه بر فراریان می‌گرفت و بر نشستگان نهیب می‌زد و سپاه پراکنده را گرد می‌آورد تا جبههٔ تازه ای فراهم آورد و فراهم آورد و از شکست خوردگان و نومیدان و فراریان سدّ مقاومتی تشکیل داد و قریش پیروز را که از شنیدن خبر مرگ پیغمبر و دیدن انبوه شهیدان و شکست مجاهدان و آشامیدن خون حمزه مست شده بودند، به دست شستن از پیکار و ترک صحنه ناچار کرد؛ کسی که شکست رقت بار حنین را جبران کرد و پیروزی خیر را تضمین؛ کسی که در صحنه های پیکار، شمشیرش همچون داسی که در مزرعهٔ گندمهای رسیده افتد، کشتزارهای مرگ و خون را درو می‌کرد و انبوه سپاه خصم، در پیش مرکبش به روی هم می‌خفت، اکنون، این چنین خاموش و غمگین در گوشهٔ خانه نشسته است و سایهٔ هراسی - که هرگز در سیمای علی کسی سراغ نداشت - بر سرش خیمه زده است و اندیشهٔ او را به افقهای سیاه و سرزمینهای پر از بیم و هول می‌کشاند.

چه شده است که شمشیر پرآوازهٔ همسرش، که هرگاه از جهاد باز می‌گشت، از خون سیراب بود و چون به خانه می‌آمد، در کنار شمشیر خونین رسول خدا، علی آن را به او می‌داد و با آهنگی سرشار از حماسه و فخر می‌گفت: "فاطمه، شمشیر را بشوی"، اکنون این چنین بیجان شده است و پس از ده سال، به بسترش خزیده است؟ حتی می‌بینید که به خانهٔ علی هجوم می‌آورند و او از عزلت خاموشش گامی بیرون نمی‌نهد... در این مبارزهٔ تازه ای که آغاز شده است، مبارزه ای که در آن پیغمبر،

ناتوان ماند و علی، پرچمدار پیروزمندش - که به صحنه پیکار شکوه می داد و حماسه و دلاوری را جان می بخشید - شکست خورد، فاطمه تنها چه می تواند کرد؟ همیشه مبارزه در جبهه داخل سختتر و بیچاره کننده تر از جبهه ای که دشمن خارجی در مقابل است. اکنون جنگی آغاز شده است که در برابر، ابولهب و ابوجهل و ابوسفیان و هند و عتبه و امیه بن خلف و عکرمه نیستند -

این چهره های پلید شناخته شده صریح و عاری از فخر و معنی و ایمان و آرمان انسانی، اینها که پیداست تنها به خاطر حفظ قدرت و منفعت و نگهداری زر و زور و کاروانهای تجاری و بازارهای برده فروشی خویش می جنگند، جنگ ارتجاع و انقلاب، بردگی و حریت، اسارت و نجات، ذلت و سیادت و پلیدی و پاکی و بالاخره جنگ دشمنان انسانیت و پاسداران جهل و تاریکی است با چهره های انسانیت و پیام آوران آگاهی و روشنائی.

چیست؟ در این سو علی است و فاطمه، همچنان که در مکه بود، در بدر و احد و خیبر و فتح و حنین... بود؛ و اما در آن سو، ابوبکر است، نخستین کسی که بیرون از خانواده پیغمبر، به او گروید، یار غار او، همگام هجرت او، پدر همسر او ام المؤمنین، کسی که در بی کسی و غربت پیغمبر به او دست یاری داد و همه ثروت خویش را در راه ایمان به او نابود کرد و در مدینه چنان تهی دست شد که پیش یهودیان پست و

مردم بیگانه و حقیر مدینه کار می کرد و کسی که همه مردم، بیست و سه سال تمام، یعنی از نخستین سال بعثت تا مرگ پیغمبر، او را همه جا در کنار او دیده اند.

و عمر، چهلمین کسی که در مخفیگاه پیغمبر - خانه ارقم بن ابی ارقم - به اسلام گروید و با پیوستن او و حمزه به جمع اندک و ضعیف یاران نخستین پیغمبر، مسلمانان نیرو گرفتند و آشکار شدند و از آن هنگام، همه نیروی خویش را وقف پیشرفت این نهضت کرد و از نزدیکترین یاران پیامبر و برجسته ترین مهاجران بود و مردم او را - که پدر حفصه، ام المؤمنین، نیز بود - از رهبران بزرگ و اصحاب کبار رسول خدا می دانستند و در کنارشان، ابو عبیده مهاجر بزرگ و پیشگام است و عثمان، مهاجر ذوهجرتین^۱ اسلام است و داماد "ذوالنورین"^۲ پیغمبر. مرد باحشمت و مقدس مآب و وابسته به دو خانواده بزرگ قریش و کسی که با ثروت بسیارش، در جمع یاران فقیر پیغمبر، در امور خیر کمکهای مؤثری کرده است و در میان توده مردم، به عنوان یکی از اصحاب قدیم و مهاجران بزرگ و دوستان و خویشان نزدیک پیغمبر در او می نگرند.

^۱. هجرت به حبشه و سپس هجرت به مدینه.

^۲. شوهر رقیه و سپس ام کلثوم، دختران پیغمبر که در آغاز عروس ابولهب بودند و پس از بعثت به دستور وی، پسرانش آنها را طلاق گفتند تا هم به پیغمبر اهانت کرده باشند و هم او را در فشار روحی و مالی قرار داده باشند و عثمان که جوانی ثروتمند بود و از خانواده اشرافی (از پدر به بنی امیه و از مادر به بنی هاشم) رقیه را گرفت و با او به حبشه هجرت کرد؛ در مدینه رقیه مرد و سپس ام کلثوم را گرفت؛ لقب ذوالنورین از اینجاست.

و خالد بن ولید، که در جهاد با دشمنان اسلام قهرمانیها کرده است و در مؤته که سربازی ساده بود، نه شمشیر بر سر رومیان شکست و "سیف الله" لقب داشت. و عمرو عاص، یکی از چهار نابغه معروف عرب که سالها است به مسلمین پیوسته و در مرزهای شمال، به قدرت امپراطور روم ضرب شست اسلام را نشان داده است، و سعد بن ابی وقاص، نخستین کسی که در اسلام تیری به روی دشمن رها کرده و مسلمانان را از مرحله دفاعی، به در آورده و حالت حمله را به دشمن اعلام کرده است و در اُحد، با تیربارانهای دقیق و زبردستانه اش از جان پیغمبر که سخت به خطر افتاده بود و تنها مانده بود، دفاعی کرده بود که پیغمبر با تعبیر ویژه ای او را ستایش کرد و... دیگران و دیگران و سپس تأیید مهاجران و انصار بزرگ و همه سران و سرداران و پیشگامان اسلام و نزدیکترین یاران و همگامان پیغمبر....

و شعار؟ نه بت پرستی و شرک و اساطیر و تجارت قریش و شرافت قبیله، که استقرار توحید و گسترش اسلام و جمع و ترویج قرآن و پارسائی و تحقیر زراندوزی و خدمتگزاری خلق و رضای الله و اجرای حدود و احکام شرع و بالاخره احیای "سنت" رسول خدا و از همه جالبتر حفظ وحدت و اتحاد مسلمین.

و در این میانه، حقی پایمال می شود، آسان و آرام! حق علی! چگونه؟ خیلی ساده و با منطقی عاقلانه و از سر دلسوزی نسبت به امت و به خاطر سرنوشت اسلام و خطر

عصیانهای داخلی و فشار دشمنان خارجی و بیم تفرقهٔ مسلمین و... خلاصه "فعلا مصلحت نیست؛ جوانی سی و چندساله، آن هم تند، با آن سابقه ها که خیلی با او خوب نیستند و از او کینه دارند، با آن رفتار که خیلی از خانواده های بانفوذ و شخصیت‌های مؤثر و گروه‌هایی را که در کارها دست دارند و در جامعه پا! با خودش بد کرده است!!" "برای علی هنوز زود است"، برای اسلام، فعلا "مصلحت نیست"، آری، "مصلحت". این "تازیانه‌شومی که همیشه بر گرده "حقیقت" می‌نواخته‌اند!" مصلحت! تیغی که همواره، زرنگها، با آن حقیقت را ذبح می‌کرده‌اند، ذبح شرعی! رو به قبله، به نام خدا! قربانی طیب و طاهر و گوشت حلال! و چه آسان! چه بی سر و صدا! بی آنکه کسی بفهمد، بی آنکه خفته ای بیدار شود! بی آنکه مردم برشورند، بی آنکه کسی بتواند توده را آگاه کند، بی آنکه کسی "حقایقی" را که در زیر ضربه های صدای "مصالح" خفه می‌شوند و خاموش می‌میرند و فراموش می‌شوند، تشخیص بدهد و بالاخره بی آنکه هیچ تلاشی، ناله ای، فریادی، اعتراضی، بتواند حقیقت را نجات بخشد و در برابر قدرتی که به سلاح "مصلحت پرستی" مسلح است، کاری کند.

هر چند فاطمه باشد و تلاشها و فریادها و اعتراضها و ناله های فاطمه! "وقتی زور جامعهٔ تقوی می‌پوشد، بزرگترین فاجعه در تاریخ پدید می‌آید".

فاجعه ای که قربانیان خاموش و بی دفاعش علی است و فاطمه و بعدها دیدیم که فرزندانسان یکایک و اخلافشان همه! فاطمه احساس کرد که در برابر این فاجعه ای که آغاز شده است، دیگر کاری نمی تواند کرد.

ناگهان خستگی یک عمر مبارزه و تحمل مصیبتها و شکنجه ها و فقر و سختی و تلخی زندگیش را یک جا در تن و جاننش حس کرد.

دیگر یقین کرد که همه چیز از دست رفته است و دانست که برای نجات آنچه پیغمبر نیز نتوانست و علی نیز نمی تواند، از او کاری بر نمی آید.

افقها همه در پیش چشمش تیره شد و "پاره های آن شب سیاهی که سر در دنبال هم روی آوردند" - و پدرش، در آخرین روزهای عمر، از آن خبر می داد - سر رسیده اند. فردا چه خواهد شد؟ ثمره تلاشهای بسیار پدر، در این سردبادهای سیاست و مصلحت که وزیدن گرفته است، چه می شود؟ آینده این امت جوان، سرنوشت توده مردمی که همواره قربانی سیاستها و خانواده ها و طبقات و تبعیضها بوده اند، به دست چه کسانی خواهد افتاد؟ بوی اشرافیت و قومیت باز برخاسته است. "بیعت" به جای "وصایت"؟ چگونه رأی قبیله اوس و خزرج - که به "رئیشان" رأی می دهند و رأی قریش که به "شیخشان"، می تواند بر رأی پیغمبر فائق آید؟ چگونه این مردمی که در سقیفه بر سعد اجماع می کنند و با یک جمله ابوبکر، برمی گردند و بر او اجماع

می‌کنند، رشد و آگاهی نمی‌دارند که پیغمبر را از دخالت در سرنوشت سیاسی شان بی‌نیاز سازد؟ تازه اینها مردم شهر پیغمبراند و در کنار او و با او زیسته‌اند و جهاد کرده‌اند و از او اسلام آموخته‌اند و آنها ابوبکر و عمرند؛ فردا که اسلام از مدینه بیرون رفت و این نسل گذشت، آنگاه این "بیعت" چه سرنوشتی را برای رهبری مردم خواهند [خواهد] ساخت؟ چه کسانی رأی خواهند داد؟ چه کسانی انتخاب خواهند شد؟ اکنون که فداکارترین مهاجران اسلام و جانبازترین انصار پیغمبر، نسل نخستین و پیشگامان ایمان، این چنین علی را به خاطر مصالح خویش کنار زنند و خانه نشین کنند، نسل فردا و سیاست فردا - که در جوّ ایمان و تقوی و جهاد پرورش نیافته‌اند - با فرزندانم چه خواهند کرد؟ از هم اکنون فردای حسن و حسین و زینب را می‌توان دید و می‌توان یقین دانست که سرنوشتشان چه خواهد بود.

خانه نشینی علی آغاز یک تاریخ هولناک و خونین است، و بیعت سقیفه، که آرام و هوشیارانه آغاز شد، بیعت‌های خونینی را به دنبال خواهد داشت، و فدک، سرآغاز غصبه‌های بزرگ و ستم‌های بزرگ فردا خواهد بود.

فردا، سیاه و هولناک و خونین است، و فردا و فرداها و فرداها، و غارتها و قتل عامها و شکنجه‌ها.

و "خلافت‌های فردا"، مصیبتی بزرگ برای اسلام، فاجعه‌ای سنگین برای بشریت.

اما اکنون چه می توان کرد؟ فاطمه هر چه در توان داشت کوشید تا نخستین خشت این بنا را کج نگذارند؛ نتوانست. احساس کرد که مدینه پیغمبر گوشش در برابر فریاد وی کراس و دلش در برابر "سکوت" علی سنگ! سکوتی که بر هر دلی که احساس کند و علی را بفهمد و زمانه را بشناسد همچون صاعقه می زند و می سوزاند.

خودخواهی چه سخت و بی رحم است، بخصوص اگر با مصلحت مسلح باشد و خود را با عقیده، بتواند توجیه کند. آنگاه صحابی فداکار و معتقد را نیز به حق کشی و می دارد، حتی به کشتن حق علی.

و فاطمه، خسته از یک عمر تحمل بار رسالت پدر و سختی مبارزه در جاهلیت قوم و زندگی نئی سراسر شکنجه و خطر و فقر و کار و تلاش به خاطر آرمانی که از جبر زمان دور است، و عزادار از مصیبت جانکاه مرگ پدری که با حیات او عجین شده بود و غمگین از سرنوشت تحمل ناپذیر علی که پس از یک عمر جهاد با دشمن به دست دوست، خانه نشین شده است و قربانی قدرتی شده است که به نیروی ایمان و شمشیر و فداکاری و اخلاص او به دست آمده است، و اکنون، شکست خورده و نومید از آخرین تلاشهای بی ثمری که کرد تا "حق ابوالحسن" را به وی باز آورد و آنچه را که فرو می ریخت از سقوط مانع شود و نشد...، به زانو در آمد.

نه تنها تلاش، که تحمل نیز برایش محال است. نه تحمل آنچه در بیرون می گذرد، که تحمل آنچه در خانه اش نیز می بیند. و بالاخره، تحمل سکوت هولناکی که در خانه "مجاورش" می شنود.

اکنون، آن "دریچه" نیز بسته شده است. از آن دو دریچه ای که هر روز به روی هم باز می شد و به روی هم می خندید و موجی از لطف و مهر و امید به خانه گلین بی زیور فاطمه می ریخت، اکنون یکی بسته است. مرگ آن را برای همیشه به روی فاطمه بست. سیاست نیز در خانه اش را بست. و او اکنون، در این خانه زندانی. در کنار علی - که همچون کوهی از اندوه نشسته است و سکوت کرده، سکوتی که انفجار آتش فشانی مهیب را در درون خویش به بند کشیده است - و در میان فرزندان پیغمبر، که در سیمای معصوم و غمگینشان سرنوشت هولناک فردای یکایکشان را می خواند.

اکنون زنده بودن، "برایش دردآور و طاقت فرسا است". ماندن "بار سنگینی است که دوشهای خسته و ناتوان فاطمه را یارای کشیدن آن نیست". زمان سنگین و آهسته بر قلب مجروحش گام برمی دارد و می گذرد: هر لحظه ای، هر دقیقه ای، گامی.

اکنون تنها مایه های تسلیتی که در این دنیا می یابد یکی تربت مهربان پدر است و دیگری مژده امیدبخش او که: "فاطمه، از میان خاندانم، تو نخستین کسی خواهی بود که به من خواهی پیوست".

اما کی؟ چه انتظار بی تابی.

روح آزرده او - همچون پرنده ای مجروح که بالهایش را شکسته باشند - در سه گوشه غم زندانی و بیتاب است: چهره خاموش و دردمند همسرش، سیمای غمزده فرزندان و خاک سرد و ساکت پدر، گوشه خانه عایشه.

هرگاه پنجه درد قلبش را سخت می فشرد و عقده گریه، راه نفسش را می گیرد، و احساس می کند که به محبتها و تسلیتهای پدر سخت محتاج است، به سراغ او می رود، بر تربت او می افتد، چشمهایش را که از گریه های مدام مجروح شده است، بر خاک خاموش پدر می دوزد؛ ناگهان، آنچنان که گوئی خبر مرگ پدر را تازه شنیده است، شیون می کند، پنجه های لرزانش را در سینه خاک فرو می برد، دستهای خالی و بی پناهِش را از آن پر می کند، می کوشد تا از ورای پرده اشک آن را تماشا کند، خاک را بر چهره می گذارد، با تمام عاطفه ای که پدر را دوست می داشت، آن را می بوید و لحظه ای آرام می گیرد، گوئی تسلیت یافته است؛ ناگهان با آهنگی که از گریه در هم می شکند، می سراید: کسی که تربت احمد را می بوید چه زیان کرده است، اگر تا ابد هیچ غالیه ای را نبوید؟ پس از تو بر من مصیبت‌هایی فرو ریخت که اگر بر روز روشن می ریخت شب می شد.

اندک اندک خاموش می‌شد، "خاک احمد" از لای انگشتان بی رمقش فرو می‌ریخت و او - بی آنکه مقاومتی کند - در بهتی لبریز از درد، بدان می‌نگریست و آنگاه، همچون روحی، "بی خنده و بی گریه"، در سکوتی مبهوت فرو می‌رفت، آنچنان که - به تعبیر راویان تاریخ - "گوئی از این دنیا بیرون رفته و از زندگی آسوده شده است".

همه رنجهایش را بر مرگ پدر می‌گریست؛ هر روز گوئی نخستین روز مرگ وی است. بیتابیهای او هر روز بیشتر می‌شد و ناله هایش دردمندتر؛ زنان انصار بر او جمع شدند و با او می‌گریستند و او، در شدت درد و اوج ضجه هائی که دلها را به درد می‌آورد و چشمها را به خون می‌نشاند، از ستمی که کردند، شکوه می‌کرد و حقی را که پایمال کردند، به یاد می‌آورد.

غم او دشوارتر از آن بود که کسی بتواند تسلیتش دهد و او را به شکیبائی بخواند. روزها و شبها این چنین می‌گذشت و اصحاب، گرم قدرت و غنیمت و فتح، و علی، در عزلت سردش ساکت، و فاطمه، در اندیشه مرگ، انتظار بیتاب رسیدن مژده نجاتی که پدر داده بود.

هر روز که می‌گذشت برای مرگ بیقرارتر می‌شد، تنها روزنه ای که می‌تواند از زندگی بگریزد.

امیدوار است که با جانی لبریز از شکایت و درد، به پدر پناه برد و در کنار او
بیا ساید.

چه نیازی داشت به چنین پناهی، چنین آرامشی.

اما زمان دیر می گذرد، اکنون، نود و پنج روز است که پدر مژده مرگ داد و مرگ
نمی رسد.^۱ چرا، امروز دوشنبه سوم جمادی الثانیه است، سال یازدهم هجرت،
سال وفات پدر.

کودکانش را یکایک بوسید: حسن هفت ساله، حسین شش ساله، زینب پنج ساله و
ام کلثوم سه ساله.

و اینک لحظه وداع با علی

چه دشوار است.

اکنون علی باید در دنیا بماند.

سی سال دیگر!

^۱. چهل، هفتاد، هفتاد و پنج، نود و پنج روز یا ششماه پس از مرگ پیغمبر نوشته اند و هفتاد و پنج و نود و پنج قوی تر
می نماید.

فرستاد "ام رافع" بیاید، وی خدمتکار پیغمبر بود.

از او خواست که: ای کنیز خدا، بر من آب بریز تا خود را شستشو دهم. با دقت و آرامش شگفتی غسل کرد و سپس جامه های نوی را که پس از مرگ پدر کنار افکنده بود و سیاه پوشیده بود، پوشید، گویی از عزای پدر بیرون آمده است و اکنون به دیدار او می رود.

به ام رافع گفت: بستر مرا در وسط اطاق بگستران.

آرام و سبکبار بر بستر خفت، رو به قبله کرد، در انتظار ماند.

لحظه ای گذشت و لحظاتی...

ناگهان از خانه شیون برخاست.

پلکهایش را فرو بست و چشمهایش را به روی محبوبش - که در انتظار او بود - گشود.

شمعی از آتش و رنج، در خانه علی خاموش شد.

و علی تنها ماند.

با کود کانش.

از علی خواسته بود تا او را شب دفن کنند، گورش را کسی نشناسد، آن دو شیخ از جنازه اش تشییع نکنند.

و علی چنین کرد.

اما کسی نمی‌داند که چگونه؟ و هنوز نمی‌داند کجا؟ در خانه اش؟ یا در بقیع؟ معلوم نیست.

و کجای بقیع؟ معلوم نیست.^۱ آنچه معلوم است، رنج علی است، امشب بر گور فاطمه.

مدینه در دهان شب فرو رفته است، مسلمانان همه خفته‌اند. سکوت مرموز شب گوش به گفتگوی آرام علی دارد.

و علی که سخت تنها مانده است، هم در شهر و هم در خانه، بی پیغمبر، بی فاطمه، همچون کوهی از درد، بر سر خاک فاطمه نشسته است.

ساعتها است.

^۱. بر محققان است تا تحقیق کنند، اما من که محقق نیستم، دوست نمی‌دارم تحقیق کنم، نمی‌خواهم جای واقعی قبرش را پیدا کنم. مدفن او باید همواره نامعلوم بماند، تا آنچه را که او می‌خواست، معلوم بماند. و او می‌خواست که قبرش را نشناسند، هیچ گاه و هیچ کس. تا همیشه، همه کس پرسند: چرا؟

شب - خاموش و غمگین - زمزمه درد او را گوش می دهد، بقیع آرام و خوشبخت
و مدینه بی وفا و بدبخت، سکوت کرده اند، قبرهای بیدار و خانه های خفته می شنوند.

نسیم نیمه شب کلماتی را که به سختی از جان علی بر می آید از سر گور فاطمه به
خانه خاموش پیغمبر می برد: "بر تو، از من و از دختری، که در جوارت فرود آمد و به
شتاب به تو پیوست، سلام ای رسول خدا".

"از سرگذشت عزیز تو - ای رسول خدا - شکیبائی من کاست و چالاکی من به
ضعف گرائید. اما، در پی سهمگینی فراق تو و سختی مصیبت تو، مرا اکنون جای
شکيب هست".

"من تو را در شکافته گورت خواباندم و در میانه حلقوم و سینه من جان دادی"،
"انا لله و انا اليه راجعون".

وديعه را باز گردانند و گروگان را بگرفتند، اما اندوه من ابدی است و اما شبم بی
خواب، تا آنگاه که خدا خانه ای را که تو در آن نشیمن داری، برایم برگزیند.

هم اکنون دختری تو را خبر خواهد کرد که قوم تو بر ستمکاری در حق او
همداستان شدند. به اصرار از او همه چیز را پرس و سرگذشت را از او خبر گیر. اینها
همه شد، با اینکه از عهد تو دیری نگذشته است و یاد تو از خاطر نرفته است.

بر هر دوی شما سلام. سلام وداع کننده ای که نه خشمگین است، نه ملول.

لحظه ای سکوت نمود، خستگی یک عمر رنج را ناگهان در جانش احساس کرد، گوئی با هر یک از این کلمات، که از عمق جانش کنده می شد، قطعه ای از هستی اش را از دست داده است.

درمانده و بیچاره بر جا ماند؛ نمی دانست چه کند، بماند؟ باز گردد؟ چگونه فاطمه را اینجا، تنها بگذارد، چگونه تنها به خانه برگردد؟ شهر، گوئی دیوی است که در ظلمت زشت شب کمین کرده است. با هزاران توطئه و خیانت و بی شرمی انتظار او را می کشد.

و چگونه بماند؟ کودکان؟ مردم؟ حقیقت؟ مسئولیتهائی که تنها چشم به راه اویند و رسالت سنگینی که بر آن پیمان بسته است؟ درد چندان سهمگین است که روح توانای او را بیچاره کرده است. نمی تواند تصمیم بگیرد، تردید جانش را آزار می دهد، برود؟ بماند؟ احساس می کند که از هر دو کار عاجز است، نمی داند که چه خواهد کرد؟ به فاطمه توضیح می دهد: "اگر از پیش تو بروم، نه از آن رو است که از ماندن نزد تو ملول گشته ام، و اگر همینجا ماندم، نه از آن روست که به وعده ای که خدا به مردم صبور داده است، بدگمان شده ام".

آنگاه برخاست، ایستاد، به خانه پیغمبر رو کرد، با حالتی که در احساس نمی گنجید، گوئی می خواست به او بگوید که این "ودیعۀ عزیز"ی را که به من سپردی، اکنون به سوی تو باز می گردانم، سخنش را بشنو. از او بخواه، به اصرار بخواه تا برایت همه چیز را بگوید، تا آنچه را پس از تو دید یکایک برایت بر شمارد.

فاطمه این چنین زیست و این چنین مرد و پس از مرگش زندگی دیگری را در تاریخ آغاز کرد. در چهره همه ستمدیدگان - که بعدها در تاریخ اسلام بسیار شدند - هاله ای از فاطمه پیدا بود.

غصب شدگان، پایمال شدگان و همه قربانیان زور و فریب نام فاطمه را شعار خویش داشتند. یاد فاطمه، با عشقها و عاطفه ها و ایمانهای شگفت زنان و مردانی که در طول تاریخ اسلام برای آزادی و عدالت می جنگیدند، در توالی قرون، پرورش می یافت و در زیر تازیانه های بیرحم و خونین خلافت های جور و حکومت های بیداد و غصب، رشد می یافت و همه دل های مجروح را لبریز می ساخت.

این است که همه جا در تاریخ ملت های مسلمان و توده های محروم در امت اسلامی، فاطمه منبع الهام آزادی و حق خواهی و عدالت طلبی و مبارزه با ستم و قساوت و تبعیض بوده است.

از شخصیت فاطمه سخن گفتن بسیار دشوار است. فاطمه یک "زن" بود، آنچنان که اسلام می‌خواهد که زن باشد. تصویر سیمای او را پیامبر، خود رسم کرده بود و او را در کوره‌های سختی و فقر و مبارزه و آموزشهای عمیق و شگفت انسانی خویش پرورده و ناب ساخته بود.

وی در همه ابعاد گوناگون "زن بودن" نمونه شده بود.

مظهر یک "دختر"، در برابر پدرش.

مظهر یک "همسر"، در برابر شویش.

مظهر یک "مادر"، در برابر فرزندانش.

مظهر یک "زن مبارز و مسئول"، در برابر زمانش و سرنوشت جامعه اش.

وی خود یک "امام" است، یعنی یک نمونه مثالی، یک تیپ ایده آل برای زن، یک "اسوه"، یک "شاهد" برای هر زنی که می‌خواهد "شدن خویش" را خود انتخاب کند.

او با طفولیت شگفتش، با مبارزه مداومش در دو جبهه خارجی و داخلی، در خانه پدرش، خانه همسرش، در جامعه اش، در اندیشه و رفتار و زندگیش، "چگونه بودن" را به زن پاسخ می‌داد.

نمی دانم چه بگویم؟ بسیار گفتم و بسیار ناگفته ماند.

در میان همه جلوه های خیره کننده روح بزرگ فاطمه، آنچه بیش از همه برای من شگفت انگیز است این است که فاطمه همسفر و همگام و هم پرواز روح عظیم علی است.

او در کنار علی تنها یک همسر نبود، که علی پس از او همسرانی دیگر نیز داشت؛ علی در او به دیده یک دوست، یک آشنای دردها و آرمانهای بزرگش می نگریست و انیس خلوت بی کرانه و اسرار آمیزش و همدم تنهائیش.

این است که علی هم او را به گونه دیگری می نگرد و هم فرزندان او را.

پس از فاطمه، علی همسرانی می گیرد و از آنان فرزندانی می یابد. اما از همان آغاز فرزندان خویش را که از فاطمه بودند با فرزندان دیگرش جدا می کند. اینان را "بنی علی" می خواند و آنان را "بنی فاطمه".

شگفتا، در برابر پدر، آن هم علی، نسبت فرزند به مادر.

و پیغمبر نیز دیدیم که او را به گونه دیگری می بیند. از همه دخترانش تنها به او سخت می گیرد، از همه تنها به او تکیه می کند. او را - در خردسالی - مخاطب دعوت بزرگ خویش می گیرد.

نمی دانم از او چه بگویم؟ چگونه بگویم؟

خواستم از "بوسوئه" تقلید کنم، خطیب نامور فرانسه که روزی در مجلسی با حضور لوئی، از "مریم" سخن می گفت.

گفت، هزار و هفتصد سال است که همه سخنوران عالم درباره مریم داد سخن داده اند.

هزار و هفتصد سال است که همه فیلسوفان و متفکران ملتها در شرق و غرب، ارزشهای مریم را بیان کرده اند.

هزار و هفتصد سال است که شاعران جهان، در ستایش مریم همه ذوق و قدرت خلاقه شان را به کار گرفته اند.

هزار و هفتصد سال است که همه هنرمندان، چهره نگاران، پیکره سازان بشر، در نشان دادن سیما و حالات مریم هنرمندیهای اعجاز گر کرده اند.

اما مجموعه گفته ها و اندیشه ها و کوششها و هنرمندیهای همه در طول این قرنهای بسیار، به اندازه این یک کلمه نتوانسته اند عظمتهای مریم را باز گویند که: "مریم مادر عیسی است".

و من خواستم با چنین شیوه ای از فاطمه بگویم؛ باز درماندم: خواستم بگویم: فاطمه دختر خدیجه بزرگ است.

دیدم که فاطمه نیست.

خواستم بگویم که: فاطمه دختر محمد (ص) است.

دیدم که فاطمه نیست.

خواستم بگویم که: فاطمه همسر علی است.

دیدم که فاطمه نیست.

خواستم بگویم که: فاطمه مادر حسنین است.

دیدم که فاطمه نیست.

خواستم بگویم که: فاطمه مادر زینب است.

باز دیدم که فاطمه نیست.

نه، اینها همه هست و این همه فاطمه نیست.

فاطمه، فاطمه است.

فاطمه فاطمه است

فاطمه فاطمه است

انتظار عصر حاضر از زن مسلمان

امشب قرار بود که متن سخن را جناب آقای خامنه ای به عهده داشته باشند که در این رشته کار کرده‌اند و مرد آگاهی هستند. ولی متأسفانه برای ایشان امکان شرکت در این برنامه پیش نیامد. و من می‌خواستم در مقدمه سخن ایشان چند پیشنهاد عملی مطرح کنم؛ پیشنهاد عملی به این معنی که سخن گفتن از حقوق زن، شخصیت زن، یا نقطه نظر اسلام درباره زن یک مسأله است و عمل کردن به آن و بر اساس ارزشهایی که معتقدیم اسلام قائل است، و حقوقی که معترف است، نظام اجتماعی و زندگیمان را هم تطبیق دادن، مسأله دیگری است. ولی غالباً ما به همین اکتفا می‌کنیم که مثلاً اسلام درباره علم خیلی تکیه می‌کند و این همه ارزش برای علم قائل است و یا اینکه درباره حقوق انسان یا حقوق زن این همه تکیه شده و یا این حقوق متری وجود دارد. ولی متأسفانه از این ارزشها و این حقوق، انسان امروز و مسلمان امروز استفاده نمی‌کند. وقتی می‌شود از آنها استفاده کرد که بر اساس آگاهی‌هایی که پیدا می‌کنیم، عمل هم بکنیم. و بسیاری کسانی که می‌دانند در اسلام، زندگی، جامعه، روابط اجتماعی یا

حقوق زن، حقوق فرزند و یا حقوق خانواده چیست، اما در عمل تابع سنتهای غیراسلامی کهنه هستند و حتی گستاخی آن را ندارند که بر اساس ارزشهای اسلامی زندگی خود را تغییر دهند. اینست که در مرحله حرف باقی می‌مانیم. باید کار کنیم و هر نظری و هر بحث علمی ای را که درباره اسلام مطرح می‌کنیم، با پیشنهادهای عملی تکمیلش کنیم، که اکنون در شرایط فعلی چگونه می‌شود به این حقوق، به این ارزشها و به این دستورها عمل کرد. این است که همیشه باید بعد از طرح یک مسأله، این سؤال مطرح بشود که برای پیاده کردن آن چه باید کرد.

می‌خواستم به این مسأله پردازم، ولی البته این بحثی است که به عنوان مقدمه ای بر طرح علمی و یک بحث علمی مفید است، و در این شب فقط طرح چند پیشنهاد عملی و اکتفا کردن به وجهه عملی کار به نظر من احساس و نیاز عموم را اشباع نمی‌کند. اینست که من از طرفی ناچارم از موضوعی که برای عنوان کردن در این جلسه در فکر خودم مطرح کرده‌ام صرف نظر کنم و از طرفی نه آمادگی و نه شایستگی طرح عملی مسأله را دارم، بخصوص که امشب شب بزرگی است. شبی است که به نام فاطمه و به یادبود زندگی او، شخصیت او، رسالت او و مرگ او عده ای از عاشقان خاندان او و معتقدان راه او اینجا گرد هم آمده‌اند و به هر حال متوقع اند که از او سخن گفته شود.

من آنچه را در این رشته می‌دانستم سال پیش در چنین شبی مطرح کردم - که غالباً شاید شنیده باشید - و بعد هم اضافاتی کردم و یک شرح حالی تحلیلی درباره زندگی حضرت فاطمه و نقش اجتماعی او نوشتم که به نام "فاطمه فاطمه است" از طرف حسینیه ارشاد چاپ شده است.

آنچه را که امشب می‌خواستم به طور کلی عرضه کنم نه یک بحث دقیق فنی علمی است و نه یک طرح پیشنهادی عملی، بلکه طرح کلی مسائلی است که امروز در زندگی ما مطرح است، از آن نوع که در مقدمه کتاب "فاطمه فاطمه است" عنوان کرده‌ام.

مسئله حقوق زن و نقش زن در طول تاریخ، در عین حال یک مسئله علمی و فکری است، و مذاهب مختلف، فلسفه‌های مختلف، نظامهای اجتماعی مختلف، جبهه‌گیری مختلفی در این باره داشته‌اند.

امروز، بخصوص از قرون ۱۸ و ۱۹ و ۲۰ و بالاخص بعد از جنگ بین الملل دوم، مسئله خاص حقوق اجتماعی و ویژگیهای انسانی زن، در مجامع علمی و همچنین در جریانات اجتماعی و سیاسی جهان به شکل یک حادثه و به شکل یک تکان شدید روحی و به شکل یک بحران انقلابی مطرح شده است. جامعه‌های سنتی، جامعه‌های تاریخی و جامعه‌های مذهبی، چه در شرق و چه در غرب، چه جامعه‌های دینی و چه

جامعه های قومی، چه بدوی و چه متمدن، چه مسلمان و چه غیرمسلمان در هر حدی از مرحله تکامل اجتماعی و فرهنگی و مدنی که باشند، خود به خود مستقیماً تحت تأثیر این اندیشه ها و این جریانات فکری و حتی واقعیات نوین اجتماعی قرار گرفته اند.

متأسفانه بحران، آنچنان که در غرب آغاز شده و آنچنان که قدرتهای نیرومند حاکم بر قرن بیستم تقویتش می کنند در سراسر جامعه های بشری و در همه محدوده ها و حتی حصارهای بسته مذهبی و سنتی شیوع پیدا کرده است و کمتر جامعه های سنتی، فرهنگی، تاریخی و یا حتی مذهبی هستند که بتوانند در برابر این سیل مهاجم فراگیرنده و تغییر دهنده درست ایستادگی کنند.

غالباً مقابله و مقاومت در برابر این مدرنیسم خاصی که به نام آزادی زن مطرح شده، به شکل تکیه کردن به سنتهای کهنه و یا به شکل مقاومت و معارضه متعصبانه و کور انجام شده و این است که نتوانسته اند در برابر این تغییرات و در برابر این حمله مقاومت کنند و از هجوم و پیشروی آن بکاهند.

گروه دوم که اکثریت دارند و بیشتر تحصیل کرده های جدید، شبه فرنگیها یا به قولی شبه روشنفکران هستند، در این جامعه های عقب مانده این بحران را با شدت استقبال کردند و خودشان یکی از قویترین عوامل توسعه و تقویت این دگرگونی شدید و ویران گر بودند. بنابراین خود به خود در جامعه های سنتی و مذهبی و از آن جمله در

جامعه های اسلامی برخورد در برابر هجوم مدرن مآبانه آزادی زن - به آن معنایی که غرب اعلام کرده بود - از هر دو جناح، تقویت کننده، پذیرنده و تأیید کننده بود، هم جناح شبه روشنفکر و مدرن جامعه های اسلامی و یا غیراسلامی در شرق، که آن را به عنوان سبیل تمدن جدید و به عنوان پیشرفت و روشنگری و روشنائی پذیرفتند و هم جناحهای سنتی و کهنه که با مقاومت ناشیانه و مقابل کویبهای غیرعلمی و غیرمنطقی و به صورت غیرمستقیم زمینه را در داخل این جامعه ها برای تقویت آن فکر و پذیرش هر چه بیشتر این بحران آماده کردند (برای اینکه این یک قانون بزرگ و عمومی است، مثل اینکه وقتی بنزین در خانه ای ریخته می شود و مشتعل می شود، اگر از یک گوشه کسانی عجولانه و ناپخته و غیرمنطقی کوشش و تلاش کنند که آتش را خاموش کنند، اینها به توسعه هر چه بیشتر این شعله و این آتش کمک می کنند). این است که غالباً این مقاومتها در برابر غرب به صورت آنچنان ناشیانه ای شکل گرفته که زمینه را برای پذیرش جامعه و ایجاد عقده در درون این جامعه ها و برای ایجاد عکس العملی که نتیجه اش استقبال از دعوت غرب بوده، مساعد کرده است. بسیار کمند جامعه هائی که توانسته اند در برابر دعوت جدید غرب خوب بایستند، خوب عکس العمل نشان بدهند و آگاهانه شکل زندگی خودشان را انتخاب کنند.

یکی از عوامل بزرگی که می تواند جامعه های شرقی را در برابر هجوم فکری و فرهنگی غرب، که یکی از وجوهش زندگی زن و وجه زن مدرن است، توانائی

مقاومت ببخشد، داشتن فرهنگ غنی، تاریخ پر از زیبایی و تجربه و ارزش و عقیده، و همچنین داشتن حقوق انسانی مترقی و بالاخص داشتن چهره های بسیار پرشکوه و کامل انسانی در مذهب و در تاریخ آن قوم است. و خوشبختانه از این جهت، جامعه های اسلامی اگر چه نتوانستند آگاهانه در برابر هجوم استعمار غربی بایستند ولی از نظر نیرو و امکانات فرهنگی دارای تاریخ و فرهنگ و مذهب بسیار مترقی هستند که می توانند با تکیه به آن و با احیاء آن و با رواج ارزشهای انسانی موجود در فرهنگ و در گذشته شان نسل جدید را توانائی مقاومت در برابر غرب ببخشند. و در این زمینه خاصی که موضوع سخن ماست بزرگترین سلاح برای مبارزه با تحمیل ارزشهای غربی، و بزرگترین وسیله برای ایجاد مقاومت آگاهانه در نسل جدید جامعه های اسلامی در برابر دعوت غرب، داشتن چهره های بسیار ممتاز و شخصیت های نمونه متعالی زنده در تاریخ و در مذهب اسلام است، که اگر این چهره ها دقیقاً شناخته بشوند و دقیقاً تصویر شوند و این شخصیتها درست، عالمانه و آگاهانه با بینش علمی و نو، بازشناسی شوند و یادشان و نامشان احیاء شود و دومرتبه شخصیت و رسالتشان طرح شود، نسل جدید و زن جدید احساس خواهد کرد که برای نجات از سنتهای کهنه و برای رهائی از سنتهای انحرافی و ارتجاعی، لزومی ندارد که به دعوت های منحرفانه غرب به نام مدرنیسم پاسخ مثبت بدهد، بلکه خود الگوهای بسیار متعالی برای پیروی و برای خودسازی دارد و در رأس همه این تصویرها و در بالای همه این نمونه های متعالی فاطمه قرار دارد. آنچه که

مهم است و آنچه که تلاش ما همه موقوف به آن است، اینست که این مسائل مربوط به زن، مربوط به علم، مربوط به جامعه، مربوط به فرم زندگی، مربوط به روابط طبقاتی، مربوط به بینش علمی و مربوط به جهان بینی، همه در اسلام مطرح است. پس کوشش ما در این است که بینیم امروز برای حل مشکلاتمان و پاسخ گوئی به سؤالات این زمانمان و برای درگیریهای فکری که اکنون داریم و برای نیازهایی که اکنون حس می کنیم چگونه می توانیم این ارزشها را و این درسها را بفهمیم و نیز چگونه می توانیم آنها را تحقق ببخشیم و از آنها بهره بگیریم. این، هدف اساسی کار ما است.

مسأله اساسی، چگونه فهمیدن است. اهل بیت در نظر شیعه، که تکیه شدیدتر و روشنتر و مشخصتری به اهل بیت دارد، (مظهر ارزشهای متعالی است)؛ چون ارزشهای اهل بیت فقط منحصر به یک قوم خاص نیست، نه تنها منحصر به ما نیست و نه تنها همه مسلمانها - امروز که دوره تبلیغات زهرآگین دستگاههای خلافت گذشته است - به سادگی می توانند ببینند، و معترفند که نمونه های متعالی از یک خانه کوچک که به اندازه همه تاریخ بزرگ است، بیرون آمده اند، بلکه هر کس به ارزشهای مرقی و انسانی معترف است، به تابلو بودن و سرمشق بودن و اسوه بودن این خاندان در ابعاد گوناگون و چهره های مختلفی که این بیت را ساخته اند، معترف است. این ارزشها بالاتر از ارزشهای فرقه ای و تاریخی و قومی خاص است؛ ارزشهای متعالی و ماوراء تاریخی و ماوراء فرقه ای و انسان نمونه ای همیشه است. بنابراین هر کس که انسان

است، برای آنان حرمت قائل است و هر کس ارزشهای انسانی را آگاهست و هر کس تعهد یک روشنفکر انسان را در دنیا دارد، به ارزشهایی که این خانه در صحنه تاریخ بشری خلق کرده، معترف و متعهد است. اما مسأله چگونه فهمیدن است. مسأله این است که وقتی که مثلاً شرح حال فاطمه را تکرار می کنیم چگونه از حال او، از کار او و از نقش اجتماعی و فکری و مذهبی او درس بگیریم و بیاموزیم، و به عنوان راهنمایی در زندگی خود و گروه خود و جامعه خود از آن بهره بگیریم. این مسأله، مسأله اساسی است: چگونه فهمیدن. همه تلاشهای روشنفکر متعهد این جامعه باید امروز در مسیر خوب فهمیدن فرهنگ شیعی و مذهب شیعی و خوب فهمیدن تاریخ اسلام و مذهب اسلام قرار بگیرد. خوب فهمیدن، کلید نجات همه ماست. و از جمله خوب فهمیدن فاطمه.

اینکه گفتم بعد از جنگ بین الملل دوم مسأله زن به صورت حساسترین مسأله و به صورت حساستر از همیشه در غرب مطرح شد، به خاطر این است که جنگ بین الملل دوم، روابط خانوادگی را متلاشی کرد (یکی از علل قوی آن خود جنگ بین الملل دوم است). این جنگ ارزشهای سنتی و ارزشهای مذهبی را و همچنین مراسم و رسوم و اخلاق و معنویت اجتماعی را در هم ریخت، و بعد ویرانگی همه چیز: دوره جنگ همان طور که منحنی قساوت، جنایت، تجاوز و قتل و قربانی شدن همه چیز بالا می رود، از نظر فکری و اخلاقی نیز تأثیر بسیار انحرافی ناگهانی در نسل بعد از جنگ

دارد. به طوری که امروز غرب بعد از آنکه یک ربع قرن از جنگ گذشته، هنوز آثار شوم آن را در روح و فکر و حتی هنر و فلسفه امروز حس می کند. کسانی که پیش از جنگ بین الملل دوم آلمان و فرانسه را دیده اند، و حتی آمریکای دور از جنگ را دیده اند و آنهایی که بعد از دوره جنگ نیز رفته اند، احساس می کنند که در این فاصله گویی بیش از چندین قرن گذشته است؛ و ناگهان همه چیز، در یک نسل فرو ریخته است. بنابراین یکی از آثار طبیعی انحرافهای ناشی از جنگ مسئله فرو ریختن ارزشهای اخلاقی بود که همواره زن حامل آن بود.

و اما پیش از این غرب از نظر فلسفی، فکری و اجتماعی و تولیدی و از نظر تمدن و فرهنگ با قرون وسطی یعنی مذهب قرون وسطائی کلیسا، یعنی مذهب کاتولیکهای حاکم در غرب درگیر مبارزه ای همه جانبه بود و خود به خود با همه قیدها، حدود و ارزشهای اخلاقی و فکری و اعتقادی که کلیسا به نام دین از آنها دفاع و حمایت می کرد، در افتاده و به آنها حمله کرده و آنها را نابود کرده بود. در مسیر پایگاههایی که کلیسا به نام دین از آنها حمایت می کرد و همواره مذهب نگاهبانش بود، ارزش و حقوق و شخصیت معنوی و اجتماعی و انسانی زن بود که همراه با قید و بندها و سنتهای ضد زن و انحرافی، همه در یک آمیخته ای به نام سنت مذهبی در غرب وجود داشت و مجموعاً کلیسا به نام دین از همه آنها دفاع می کرد. بعد از رنسانس و بعد از رشد بورژوازی و انقلاب بورژوازی، فرهنگ بورژوازی که فرهنگ آزادی فردی

است، بر کلیسا پیروز شد. با این پیروزی بر حاکمیت حقوقی و اخلاقی و روحی و علمی کلیسا و مذهب، خود به خود این پایگاه هم در مسیر هجوم و حمله بورژوازی نابود شد. و نتیجه اینکه همه قیدها و ارزشها و حتی سنتهای انحرافی یا سنتهای انسانی و ارزشهای مثبت یا منفی درباره زن که مجموعاً به نام دین از آنها حمایت می‌شد، در برابر رشد بورژوازی و فرهنگ بورژوازی فرو ریخت. و ناگهان مسأله آزادی جنسی مطرح شد و چون زن می‌دید که در این شعار آزادی جنسی، همه محرومیتها و قیدهای ضدانسانی خودش هم دارد از بین می‌رود، آن را به شدت استقبال کرد تا مسأله وارد قلمرو علم شد. و همانطور که در درس اول تاریخ ادیان گفته‌ام، آنچه که علیه مذهب در دنیای جدید مطرح شده و به نام نظریه علم و بینش علمی علیه مذهب امروز مطرح شده، بینش بورژوازی است و بر خلاف ادعای امروز علم بعد از قرون وسطی، که در خدمت کلیسا بود، آزاد نشد، (بلکه) از قید کلیسا آزاد شد و به قید بورژوازی رشد یافته حاکم امروز در آمد. و اگر امروز می‌بینیم به نام علم با مذهب و ارزشهای اخلاقی مخالفت می‌شود، این علم نیست که مخالفت می‌کند؛ در این بت علم و در این قیافه گوساله زرین سامری علم، بورژوازی زرساز زرگر است که بانگ برمی‌دارد، چنانکه در قرون وسطی هم این فتودالیت بوده که از این سنتهای اجتماعی - اخلاقی اشرافیت فتودالیت شوالیه بازی حمایت می‌کرد و آنها را توجیه و پیگیری می‌کرد و نامش را دین و مذهب و مسیحیت گذاشته بود. نه آنجا مسیحیت بود که از فتودالیت دفاع می‌کرد و نه

اینجا علم است که از مذهب انتقاد می‌کند. آنجا نظام فئودالیت است و اینجا نظام بورژوازی است (روشنفکرانی که مبنای تحولات اجتماعی را در اقتصاد و در زیربنای مادی اجتماعی می‌دانند، بهتر می‌توانند منطق مرا بپذیرند).

تا (اینکه) فروید آمد^۱ و مکتب علمی سکسوالیته را بنیاد نهاد؛ اصالت جنسی! طبقه بورژوازی اصولاً طبقه پستی است، برخلاف فئودالیت که یک نظام ضدانسانی است، اما باز به هر حال ارزشهای عیاری و اخلاق نجیب زادگی را تقویت می‌کند، گرچه این اخلاق هم یک اخلاق انحرافی است؛ اما بورژوازی یک بینش چارپولی دارد که ارزشهای متعالی انسانی را حس نمی‌کند، جز پول، و آن هم پول چهارپولی (طبقه متوسط و پست است). این است که عالمی که در دوره حکومت بورژوازی و رشد روحیه بورژوازی می‌اندیشد و تحقیق علمی هم می‌کند، وقتی وارد اقتضا می‌شود، مجموعه ارزشهای فرهنگی و معنوی و فداکاریهای انسانی، شهادتها، نبوغها، قهرمانی ها، صبرها و مبارزات و احساسات، عواطف، هنر و ادبیات، همه را، روی اقتصاد به معنی لخت و عریان و پست معامله و مصرف می‌آورد؛ و آنکه وارد رشته روانشناسی یا انسان شناسی می‌شود، همه ابعاد، جلوه ها و تجلیهای روح اسرارآمیز و عمیق انسان را،

^۱. فروید یکی از همین گوساله های بورژوازی است. در درون این گوساله علم، باز بینش و روحیه آزادی طلب بورژوازی است که بانگ برمی دارد.

که مذهب به نام روح خدائی و استعداد ماورائی و خدائی انسان تلقی می کند - این همه را - جلوه عقدہ های گوناگون سرکوب شده جنسی می نامد و نبوغ را دیوار به دیوار جنون و همه تلاشها، کوششها، عقیده ها و مقاومتها و پیگیریها را بازشدن عقدہ های محبوس و سرکوب شده جنسی و همه احساسهای لطیف انسانی را، حتی نوازش مادری کودکش را و پرستش انسان معبودش را، بر اساس و در رابطه مسائل جنسی توجیه می کند.

یکی از استادان آمریکائی به مشهد آمده بود، تز دکترایش را راجع به جامعه شناسی فرهنگی می نوشت. فارسی خیلی خوب یاد گرفته بود و چندین بار آمده بود اینجا که تز دکتر در رشته ادبیات فارسی بنویسد. خیلی تحت تأثیر عرفان ایران قرار گرفته بود، ولی زیاد به حافظ تکیه می کرد. گفتم که، مولوی که استاد بزرگتر همه است؛ چرا به او توجه نداری؟ گفت: او انحراف جنسی داشته است! گفتم: چه انحرافی؟ گفت: در رابطه اش با شمس تبریزی؛ از همین غزلهایی که سروده معلوم می شود! خودش هم اعتراف کرده و گفته که:

من به هر جمعیتی نالان شدم جفت بدحالان و خوشحالان شدم بعد: از نفیرم مرد و زن نالیده اند...! معلوم می شود که انحراف داشته! و داستان نی، و خود نی را که مثال

می‌زد، همانطور توجیه می‌کرد که داستان عطار را با نظریه تعبیر خواب فروید توجیه می‌کنند. اشخاصی که وارد هستند می‌دانند که من چه می‌گویم.

فروید در بورژوازی جدید، علیرغم همه اخلاقها، همه ارزشهای انسانی و همه جلوه‌های متعالی روح بشری بسیج شد و اسمش را گذاشت واقعیت گرایی (رآلیسم)، و این رآلیسم را از قول بورژوازی تعریف نمی‌کند، از قول عالم، فیلسوف، روانشناس و انسان شناس نقل می‌کند. همه اینها ابزار دست همین طبقه هستند. همه اینها آدمی را در حد یک حیوان جنسی و حیوان اقتصادی خلاصه کرده‌اند، و این است که بورژوازی که همه چیز را مسخ کرد، خودش جای همه مذهبها، همه مکتبها، همه فرهنگها و همه ارزشهای انسانی، یک مذهب ساخت، یک مکتب ساخت، یک معبد ساخت و یک پیامبر برای انسانهای مفلوک این قرن ساخت که همه باید قربانی او باشند. و این پیغمبر بورژوازی اسمش فروید بود، و مذهبش جنسیت، و معبدش فرویدیسم و نخستین قربانی اش که در کنار این معبد ذبح شد، ارزشهای انسانی زن بود.

اینست که ما چون در شرق هستیم همیشه از استعمار غربی سخن می‌گوئیم و این امر محتاج به توضیح است. استعمار غربی به این معنی نیست که غرب، شرق را استثمار و یا استعمار می‌کند.

بلکه یک قدرت و یک طبقه جهانی وجود دارد که هم شرق و هم غرب را استثمار می‌کند. اگر فرصت می‌بود می‌گفتم که این قدرت، توده‌های مردم خود اروپا را بیشتر از توده‌های مشرق زمین مسخ کرده و به استثمار و بیگاری و بیچارگی کشیده و می‌کشد. این قدرت حاکم بر جهان عوامل گوناگونی را بر می‌انگیزاند تا کشورهای شرقی و جوامع شرقی و نسل جدید کشورهای اسلامی راسربند کرده و به مسائل انحرافی، حساسیتهای جزئی، مسائل داخلی، شایعه‌سازی، تفرقه‌اندازی، ایجاد بدبینی، دور خود پیچیدن و به جان هم افتادن بکشاند تا همه از او غافل بمانند.

این قدرت در خود غرب نیز برای نابود کردن و تمکین کردن و مسخ کردن توده‌های جوان و نسل جوان انسان دوست خود اروپا هزاران حيله و جنایات بدتر از جنایاتی که به نام استعمار در کشورهای شرق می‌کند، انجام می‌دهد. (با وجود) این همه کوشش دستگاههای جاسوسی در دنیا - که پشه را در هوا نعل می‌کنند - می‌بینیم خروار خروار و تن تن مواد مخدر از شرق به غرب آزادانه و بر اساس سازمانهای عظیم جهانی که در همه دنیا هواپیماهای شخصی، کارخانه‌ها، بندرها، کشتیها و اداره و مرکزیت دارند، منتقل کرده و تولید نموده و به فروش می‌رسانند؛ (اگر) دستگاههای پلیسی و جاسوسی جهان نمی‌توانند اینها را در آمریکا و اروپا و جاهای دیگر دنیا بگیرند، به خاطر اینست که اینها کالاهائی هستند که (نمی‌گذارند) نسل انسان دوست و روشن و جوان خود اروپا بفهمد چه قدرتی بر سرنوشت انسان امروز حاکمست، قدرتی

که هم شرق و هم غرب را استثمار می کند؛ منتها ما رابطه اش را با شرق - به طور کلی - رابطه غرب با شرق می گوئیم، و الا هم در شرق و هم در غرب - هر دو - انسان قربانی این قدرت ضدانسانی حاکم است.

اینست که یکی از بزرگترین ماده هایی که از نظر فکری و اجتماعی و اقتصادی و اخلاقی توسط این قدرت ساخته شده تا روح اجتماعی امروز انسان باشد و جانشین همه روحها و ارزشهای دیگر و جانشین همه برخورداریها و آزادیهای دیگر باشد، عبارتست از جنسیت فرویدیسم.

اینست که بخصوص بعد از جنگ بین الملل دوم ناگهان می بینیم که مایه اساسی هنر جهان و مخصوصاً همه فیلمها^۱ فقط و فقط دو عنصر قرار می گیرد: ۱. خشونت ۲. جنسیت و این هر دو ارمغان جنگند.

به خاطر اینست که چند کارگردان و یا پیس نویس به طور تصادفی به این مسأله پی برده اند، بلکه عمیقترین جامعه شناسان و انسان شناسان وابسته به این قدرت جهانی

^۱. فیلم یکی از مهم ترین نمونه های وابستگی هنر به سرمایه داری غربی است؛ برای اینکه تنها هنری است که نمی تواند بدون سرمایه زندگی کند، غیر از نقاشی است: یک نقاش لات بی پول می تواند آثار بزرگ نقاشی را خلق کند، اما فیلمساز باید در اختیار سرمایه های چند میلیونی و چند میلیارد دلاری باشد؛ خودبه خود این هنر در خدمت سرمایه است و به وسیله مطالعه آن بهتر می توان فهمید که این قدرت حاکم بر جهان چه بلائی از طریق هنر به سر انسان می آورد.

هستند که برای تخدیر اندیشه های بشریت از بهترین و قویترین قدرت تبلیغاتی دنیا که فیلم است، استمداد کردند تا همه ارزشها را نابود کنند و به جای آن فقط یک مکتب، همه مذهبها را نابود کنند و به جای آن فقط یک مذهب - مذهب و مکتبی را که خودشان می سازند! - جانشین کنند و آن، فرویدیسم است.

بعد هم این شبه علمای دست سوم و چهارم کشورهای دست سوم و چهارم، که خیال می کنند واقعاً فرویدیسم علم امروز است و واقعاً کشفیات علوم جدید، تحقیقات فروید را کشف کرده و ثبت نموده و اثبات کرده اند، در این کشورهای عقب مانده به نام روشنفکری و علم امروز و روانشناسی امروز به شکل مزدوران بی مزد و رایگان این قدرتها در آمده و دسته ای از روشنفکران به نام علم در بین نسل جدید ملتهای خودشان بلندگوهای مفت و مجانی این دستگاههای عظیم ضدانسانی می شوند و چه بدبخت هستند متفکرین و روشنفکرانی که برای قدرت سرمایه داری جهان تبرّعاً الی الله کار می کنند و بی مزد و منت فداکاری می کنند و خیال می کنند که واقعاً به انسان، آزادی و علم کمک می کنند.

برای این کار هم غرب و هم شرق باید قربانی شوند، هم قربانی هروئین، و هم قربانی فرویدیسم.

فرقی نمی‌کند؛ به هر حال این نسل جوان که چون جوان است هنوز در درون فرهنگهای انحرافی پخته نشده، منحرف نشده، انسان و عاطفه است که هنوز در درون او نفس می‌کشد، باید متوجه سرنوشت خودش نشود: برای اینکه متوجه نشود، هرگونه وسیله ای و تخریری موجّه است؛ چه به صورت علم باشد، چه به صورت هنر، چه به صورت ورزش، چه به صورت ادبیات، چه به صورت تاریخ، چه به صورت سنت، و چه به صورت مذهب باشد. به هر شکلی که سرش گرم باشد و از صحنه غایب باشد و متوجه قضیه نشود، کافی است. و بهترین راهش تخریر علمی و فکری است، و نیرومندتر از همه که زمینه مساعد در جامعه دارد و بخصوص متوجه نسل جوان است، فرویدیسم! هم منطق علمی دارد و مدرن است و هم زمینه پذیرش دارد، و هم بزرگترین نیرو، که نسل جوان است، بزرگترین قربانی این مکتب است. این است که باید همه سرمایه گذاریهای فکری، انسانی، هنری، اجتماعی، سیاسی و مالی، برای تقویت این مکتب به کار افتد. و می‌بینیم که با چه سرعتی توسعه پیدا می‌کند.

یک عامل دیگر نیز هست که با این قدرت در دنیا همکاری می‌کند و بزرگترین همکاریها را هم می‌کند. در دوره ای که فرویدیسم نسل جوان را و بالاخص زن را مخاطب قرار داده برای "آزادشدن"، رها شدن و معتقد شدن به اصالت جنسیت، در همین موقع یک نفر دیگر هست که همراه او و همگام او زمینه را برای پذیرش دعوت او حتی بیش از همکاران نزدیک او فراهم می‌کند و آن گروهی است که ناشیانه با این

دعوت مبارزه می‌کنند؛ گروهی که بر اساس تکیه بر سنتهای ارتجاعی و انحرافی و غیرفکری و غیرانسانی و با تعصبات منحنی می‌خواهند خودشان را حفظ کنند و در نتیجه عقده ایجاد می‌کنند. اینها به چه صورت با این دعوت کننده شوم همکاری می‌کنند؟ به صورت راندن و بدبین کردن و عقده ایجاد کردن در این نسل جوان و بخصوص در این زن که اکنون قربانی این صیاد بزرگ جهانی شده است. وقتی که او زن را به بیرون شدن از خانه دعوت می‌کند، این - که به ظاهر دشمن او نیز هست - با تحمیل و قید ایجاد کردن و محروم ساختن زن از همه حقوق انسانی و مذهبی به دعوت او کمک می‌کند و زن را برای فرار کردن از خانه و پناه بردن به دامن و دعوت او آماده می‌کند. در دنیا این بزرگترین همکار اوست. و آمار نشان داده که این دعوت شوم فرویدیسم در کشورهای سنتی و جامعه‌های سنتی که در آنجا زن بیشتر محروم بوده، پیش از جاهای دیگر موفق شده است. راه برای مبارزه با این بیماری و این خطر جهانی، تکیه کردن به تعصبات کهنه، به قیود و حصاربندیهای سنتی به دور حقوق انسانی زن نیست، بلکه فقط یک راه دارد و آن اعطای حقوق انسانی و اسلامی زن به زن است. این تنها راه آن است.

اگر حقوق انسانی و اسلامی زن را به زن دادید، او را بهترین عنصر ساخته اید تا بهترین قدرت مقاومت علیه این هجوم، خودش باشد. و اگر ندادید و محرومش

گذاشتید، بهترین کمک را به این دعوت شوم ابلیسی کرده اید و خود نیز از این طریق او را رانده اید. به طریقی که آن، او را می خواند.

یک بحث اساسی و مهم که معمولاً در ذهن همه ما مخلوط می شود، تفکیک دو مسأله دور از هم است: تفکیک سنت از مذهب. این دو - سنت و مذهب - در طول تاریخ با هم مخلوط می شوند و مجموعه ای از عقاید و سلیقه ها، رفتار و احساسات و روابط اجتماعی و حقوقی را می سازند که مجموعاً برای یک جامعه مقدس شمرده می شود. حقوق اسلامی، ارزشهای اسلامی، دستورهای اسلامی، قوانین اسلامی، در هر موردی - اقتصاد، اجتماع، زن، مرد، خانواده، همه چیز و حتی نظام اجتماعی، این ارزشها، این ماده ها - با ماده های سنتی که داخل جامعه بومی در طول تاریخ ساخته می شود و تولید داخلی جامعه است (به اسلام مربوط نیست، سنت قومی است، سنت کهنه تاریخی است). در طول تاریخ، این دو ماده با هم مخلوط می شوند و مجموعاً تعصب، حمایت از این آمیخته را در جامعه به وجود می آورد؛ و روشنفکر که با ماده های انحرافی، سنتی مواجه است و می خواهد خودش را از آن نجات بدهد، با مجموعه آمیخته سنت و مذهب مبارزه می کند تا خودش را از هر دو نجات دهد. این است که هم کسانی که دفاع می کنند، از سنتهای کهنه به جای مذهب دفاع می کنند، و هم کسانی که با سنتهای کهنه مبارزه می کنند، در همان حال با ارزشهای متعالی و زنده

اسلامی هم مبارزه می کنند. طرفین، نه روشنفکر مرفعی مدرن و نه قدیمی مذهبی سنت گرا، هیچ کدام نمی توانند مذهب را از سنت تشخیص بدهند.

چرا می گویم باید تفکیک کرد؟ به خاطر اینکه ما مسلمان هستیم و به این اصل معتقد که حقوق اسلامی و قوانین اسلامی، قوانین منبث از فطرت است، و همان قوانینی است که ساخت دست و اراده خالق قوانین طبیعت است و قوانین طبیعت کهنه نمی شود؛ بنابراین قوانینی نیز که بر اساس این ناموس کلی خلقت پی ریخته شده باشد، کهنه شدنی نیست. بنابراین، این ارزشها کهنه نمی شود. اما سنتهای اجتماعی، زائیده نظام تولید، نظام مصرف، نظام فرهنگی نو و نظام اجتماعی است. این نظام وقتی دوره اش تغییر می کند، تحول پیدا می کند، عوض می شود، کهنه می شود، عبث و منحل می شود، منفی می شود یا مانع ترقی و رشد می شود، و حالت ارتجاعی می گیرد؛ آن وقت مذهب هم، که یک پدیده زنده و جاوید است و امروز به کار می آید، چون در قالب منحل و جامد و کهنه شده سنت قرار گرفته، نمی تواند نقش مؤثر در زندگی معتقدان و پیروانش داشته باشد و نمی تواند از خطر هجوم و حرکت جهان مصون بماند و خودش را در هر قرنی و نسلی زنده و حاضر و مؤثر نشان بدهد.

روشنفکر آگاه یک سنت شناس، تاریخ شناس، اسلام شناس، و زمان شناسی است که بزرگترین رسالت فرهنگی اینست که اسلام را به عنوان یک محتوای همیشه زنده

از درون قالبهای سنتی کهنه که از اسلام نبوده، (بلکه) متعلق به زندگی بومی یک ملت و یک قوم بوده، خارج کند و دور سازد. این قالبهای سنتی است که باید شکست و نابود کرد و قالبهای جدید و نو و متناسب با زمان و نیاز زمان ساخت. و این محتوای همیشه زنده و همیشه متحرک و همیشه تکامل بخش اسلامی را باید متناسب با هر نیازی و هر زمانی حفظ کرد. و من به عنوان تجربه - تجربه حسی، نه تحقیق علمی - عرض می‌کنم که: روشنفکرترین بینشهای مترقی و عصیانی و حتی آشوبی، اگر ارزشهای عریان و خالص اسلامی دور از سنتهای جاهلی و بومی و قومی و موروثی به آنها عرضه شود، بیشتر و زودتر از هر کسی در برابرش تسلیم می‌شوند.

چهره فاطمه چهره ایست که اگر درست ترسیم شود، اگر آنچنان که واقعاً بوده، آنچنان که واقعاً می‌اندیشیده، سخن می‌گفته، زندگی می‌کرده، آنچنان که در مسجد نقش داشته، در شهر نقش داشته، در خانه نقش دیگری داشته، در زمان نقش دیگری دارد، در مبارزه اجتماعی نقش دیگری دارد، در اسلام نقش دیگری دارد، در تربیت فرزند نیز نقش معجزه آسای دیگری دارد، آنچنان که بوده، همه در ابعاد بزرگ ماورائیش برای این نسل تصویر و معرفی بشود، نه تنها مسلمان بلکه هر انسان دوستی که وفادار به ارزشهای انسانی و معتقد به آزادی حقیقی انسان و زن است، معتقد می‌شود و آن را به عنوان بزرگترین تصویر و بزرگترین الگو برای پیروی امروز خواهد پذیرفت.

من دیده‌ام که چنین قضاوتی کرده‌اند. کسانی که حتی احساسات مذهبی هم نداشته‌اند، جامعه مذهبی آنها را به عنوان مذهبی نمی‌شناسد، و حتی کسانی که از مذهب بری شده‌اند، در برابر تصویر درستی از هر یک از خاندان پیغمبر که قرار گرفته‌اند، در برابرش خضوع کردند. و این نشان می‌دهد که اینان واقعاً زنده‌اند.

وقتی می‌گوئیم اسلام زنده است، هم به عنوان مجموعه‌ای از افکار و عقایدش زنده است، هم به عنوان قوانین و اصول اجتماعیش زنده است و هم جهت آن و هم آدمهای مسطوره و نمونه‌ای که ساخته و نشان داده زنده است.

کدام جامعه بشری است - در هر شکل تولیدی، در هر نظام اجتماعی و در هر مرحله فرهنگی - که تصویر زیبای حسین را ببیند و او را به عنوان جاویدترین انسانی که لیاقت این را دارد که انسان همیشه دنبالش برود و ستایشش کند و پیروی کند، شناسد؟ و کدام زنی است - در هر مرحله و تپی و در هر نظامی و در هر نوع عقیده خاص فرقه‌ای و مذهبی یا اجتماعی - که به ارزشهای جاوید زن و به ارزشهای متعالی زن به صورت ایده آل معتقد است و زینب را در کربلا، در دربار یزید، در کاروان اسارت، در آن دوره سخت بعد از شهادت همه کس ببیند و او را به عنوان مظهری از رهبری اجتماعی و انسانی و مترقی زن همیشه قبول نکند؟ و اینست که می‌بینیم اینها هم زنده‌اند، اینها هم اسلام مجسم هستند، اینها هم برای همیشه و برای هر نظامی و برای هر

جامعه ای باید زنده باشند. زنده بودن یعنی اثربخش بودن، یعنی راه حل نشان دادن، یعنی جهت را نشان دادن، یعنی معالم الطريق بودن، برای راه بشریت در هر نژادی و در هر دوره ای، و در هر زمینی.

ولی متأسفانه سنت را با مذهب در آمیخته ایم. گروهی مجموعه سنت و مذهب را، که یکی از آنها جاوید است و دیگری متغیر، یکی برای همیشه است و دیگری برای یک نظام اجتماعی خاص بومی و قومی، یکی موروثی است و دیگری وحی است و الهام، یکی تولیدشده از روابط اجتماعی و اقتصادی است و دیگری منبعث از بعثت، با هم در آمیخته‌اند و این محتوی را در قالب زندگی موروثی و بومی خود و پسند عامیانه و منحط جاهلی ریخته و از مجموعهش به نام دین دفاع می‌کنند. و آن روشنفکری که می‌بیند این همه محرومیتها برای زن هست، و این همه حقوق پایمال شده برای زن هست، و از طرفی قطب مخالف بیش از هر چیز تکیه روی این حقوق و محرومیتها می‌کند، آگاه و ناآگاه به آن طرف که منافع طبقاتی و جنسی و اجتماعی او اشباع می‌شود، فرار می‌کند و نمی‌تواند این دو را از هم تفکیک کند. و وقتی مذهبهای یک قوم و یک جامعه، آنان که با مذهب آشنایند و بدان معتقد، نتوانند مذهب را از سنت بومی و قومی تفکیک کنند، می‌توان از جوانهای روشنفکر مدرن انتظار داشت که وقتی می‌خواهند با کهنگی مبارزه کنند، مذهب را از نظامهای اجتماعی کهنه شان تفکیک کنند؟ و اگر مجامع آگاه مذهبی در یک کشور اسلامی، شخصیتهای علمی، آشنایان

به اسلام و حقایق اسلامی، این کار را نکنند، چه کسی باید بکند؟ چه قدرتی؟ چه مؤسسه ای؟ چه جایی؟ یکی از معلمین من داستانی نقل می کرد. این معلم کسی بود که علوم قدیمه و علوم مذهبی معمولی داشت (البته بعدها متجدد شده بود!) این مسأله را مطرح می کرد که وقتی که شناسنامه معمول شده بود (ببینید مسائل چطور با هم قاطی شده! او نمی توانسته تفکیک کند که این بحث مربوط به سنت اجتماعی است و مربوط به اسلام نیست. همین حرف را مطرح می کرد و به اسم اسلام می گوید. این آدم، دانشمند و آگاه و استاد هم بود!)، مأمور شناسنامه برای اولین بار آمد که، "می خواهیم برایتان شناسنامه صادر کنیم". گفت، "اسمت چیست؟" گفتم، فلان. گفت، "اسم فامیل؟" گفتم، "اسم فامیل چیست؟" گفت: "آقا باید فامیل هم داشته باشید!" بالاخره دست و پا کردیم و با کمک خودش یک فامیل درست کردیم. بعد گفت که، "خوب، اسم مادرت چیست؟" یک مرتبه اوقات من تلخ شد: "مرتیکه نامحرم تو به نام مادر من چه کار داری؟! " گفتم که "نمی گویم!" گفت: "تو مجبوری! اگر کسی بی شناسنامه باشد اصلاً وجودش به رسمیت شناخته نمی شود." گفتم: "نمی گویم، به جهنم که شناخته نمی شود! من بیایم این کار را بکنم که می خواهم وجودم به رسمیت شناخته شود؟ اصلاً نمی خواهم که مادرم به رسمیت شناخته شود. من برای همین نمی خواهم اسمش اینجا نوشته شود." خلاصه زیاد حرف زد، گفتم که "امه الله"، او هم نفهمید یعنی چه (امه الله یعنی کنیز خدا!) او هم اسمش را گذاشت "امه الله"، در صورتی که

اسم مادر من رقيه بوده. الان در شناسنامه اش امه الله است! بعد اين را با مسخره و خنده تعريف مي کرد و مطرح مي کرد. بعد نتيجه مي گرفت که "حال الحمدللهديد که شما خانمها و آقاياي اينجا راحت در دانشگاه نشسته ايد، تحصيل مي کنيد، اين همه آزادي داريد، رفقاتان، رفيق پسران، اسم شما را مي برد و اشکال ندارد. ما اسم شما را مي گوئيم، حاضر و غايب مي کنيم، هيچ اشکالي ندارد. اما آن موقع اين جوري بود؛ در شناسنامه اسم مادر مرا در سن ۸۰ سالگي مي خواست از بر بنويسد، اوقاتمان تلخ مي شد!" آن وقت اين را به عنوان ضربه اي به اسلام، که کهنه است و حافظ کهنگي است، و دفاع از تجددمايي و اين حقوقي که تازگي به زن داده شده و به اين شکل تعبير مي کرد. بعد همين مسأله را يک بار که با پدرم مطرح کردم، گفت: اين بحث اصلاً به اسلام مربوط نيست، و به سنت هم مربوط نيست؛ اين، مربوط به تو و مامان است. هر کس شناسنامه گرفت اسم خودش را داد؛ به هر حال اين "امه الله"، اين تعصب از نبردن اسم، اينکه الان اسم دختر را که مي خواهند ببرند به اسم برادر مي برند (همشيره مثلاً حسن آقا آمدند!)، اين سنت است؛ اين يک سنت ايراني است و به اسلام ربطی ندارد؛ به دليل اينکه ما در اسلام، خانواده پيغمبر داشته ايم، خانواده ائمه داشته ايم، ۲۵۰ سال خانواده امام داشتيم؛ تمام اين روابط خانوادگي مشخص است، هيچ وقت در خانواده علي کسی ندیده و نشنیده و روايت نشده که مثلاً حضرت علي، حضرت زينب را همشيره امام حسين خطاب کند. هيچ وقت چنين چيزی نبوده؛ هيچ وقت! اين

یک سنت اجتماعی ایرانی است! تو که مخالفت می کنی، باید سنت را از حقوق انسانی اسلام تفکیک کنی. اگر از اسلام سخن می گوئی، از آفات و مامانت و نه نهات و کیک توی محله و امثال آن نباید اسم ببری. اینها مربوط به سنت است.

اینها که ملاک حکم مذهبی نیست. از خانواده پیغمبر از طریق اسلام و از رفتار آنها باید اسم ببری.

از این حقوق اسم ببر. اینها رفتارشان معلوم است که چیست، اشخاصشان معلوم است که کیست، روابطشان معلومست که چیست، حقوقشان مشخص است.

پیغمبر اسلام با آن قدرت و شخصیت، کسی که چنان جریزه ای دارد که تاریخ مرعوبش است، در داخل خانه چنان نرم خوست که همسرش بر او گستاخ است و گستاخی می کند، (به طوری) که آدمی مثل عمر، بعد، سرزنش می کند که "چرا این را این قدر پررو کرده ای؟ اجازه بده من دختر خودم را اقلاً به عنوان تنبیه گردن بزنم." و بعد که نمی تواند تحمل کند، خودش از خانه می رود بیرون و یک ماه در یک انبار خانه می کند. این طرز رفتار است. تو آن وقت رفتار فلان عمو را در محله، در خانه همسایهات و در خانوادهات، ملاک قرار می دهی؟ به عنوان اینکه آن آقا مذهبی است پس هر رفتاری که می کند، رفتار مذهبی است؟ نه آقا، او در عین حال که مذهبی است، ایرانی هم هست! باید تفکیک کنی که کدام یک از آنها سنت بومی است، کدام

یک سنت اسلامی است و کدامش سنت ایرانی؛ برای اینکه بعد که در یک جامعه اسلامی می‌رویم، همین روابط طور دیگری است.

در خود اسلام و زمان خود پیغمبر، رفتار، چنان انسانی است که برای ما شگفت‌انگیز است.

گروهی از دختران مدینه می‌خواهند در جنگ حنین شرکت کنند (حنین بین جدّه و مکه است، یعنی باید ۶۰۰ تا ۷۰۰ کیلومتر تا مکه بروند و از آنجا بروند به طرف مغرب)، (یعنی) می‌خواهند به جنگی که چند ماه طول می‌کشد، بروند. ۱۰ الی ۱۵ نفر از دختران نوبالغ ۹ - ۱۰ - ۱۱ ساله مدینه، یک گروه می‌شوند که بیایند پیش پیغمبر و بگویند، ما می‌خواهیم ما را برای خدمت پرستاری به این جنگ ببری. و پیغمبر همه اینها را سوار می‌کند و به عنوان یک گروه پرستار به جنگ می‌بردشان.

مسجدالنبی یک پایگاه همه کارهای اجتماعی است. هر گوشه ای یک انستیتوسیون اجتماعی جا دارد. یک گوشه اش خیمه رفیده است. رفیده زنی است که به دستور خود پیغمبر و در مسجد خود پیغمبر، که معبد اسلام است، یک خیمه رسمی زده و آنجا برای مداوا و بستری کردن بیماران و مداوای مجروحین جنگ مسئول می‌شود. سعد بن معاذ، که در جنگ خندق نیزه خورده بود، تا مدت‌ها در همانجا بستری بود تا وقتی که مرد. رفیده همراه چند زن مدتی به دستور پیغمبر در خود مسجد، یک

مؤسسه برای درمان و پرستاری بیماران داشت. و این سنت تا قرن‌ها در اسلام وجود داشته است. من در دیوان ابن یمین فرومدی، مداح حاکم سبزواری، دیدم که در مدحی که از علاءالدین - حاکم سبزواری - می‌کند، می‌گوید، در "فرومد" (قصبه بزرگی است که الان هم هست) باغ تو^۱ مثل بهشت است، مثل خلد است، و آنجا بیمارستانی داری. بعد شروع می‌کند به تعریف از بیمارستان و می‌گوید: دختران دوشیزه را آنها که چون فرشتگانند، در پرستاری بیماران گماشته‌ای.

وقتی که یک ده کوچک دورافتاده نزدیک سبزواری در قرن ۷ و ۸ بیمارستان نرسینگ رسمی داشته باشد، مسلم است که در ری، طوس، بلخ، بخارا و بغداد بیمارستانها به چه صورت بوده است.

آن وقت ایرانی روشنفکر است که می‌بینیم اینجا با تنبور و بوق و کرنا، فلان زن آمریکائی را در جنگ بین الملل اول به آسمان می‌رساند، و او چشمش [جشنش] را می‌گیرد، که پرستاری را اول بار در دنیا ایجاد کرده است. خوب به تو چه؟! و آن وقت آن فرد دیگر را، که از نظر بینش اجتماعی، سنتی است، می‌بینیم که با این عمل از بنیاد

^۱. علاءالدین در "فرومد" که یک ده ییلاقی در نزدیک سبزواری است، باغی و بیمارستانی داشته.

و ریشه به هر شکلی مخالفت می کند و اسمش را هم دین می گذارد. بعد این روشنفکر که می بیند، او هم به اسم دین به آن حمله می کند و دین را به این صورت تلقی می کند. می بینیم که چگونه همه مسائل در هم و بر هم می شود و بعد در این بین چه چیزها پایمال می شود و چه استعدادهای بزرگ با تعصبات سنتی که نامش دین است قربانی می شود و چه ارزشهای بزرگ مذهبی و اسلامی به نام روشنفکری و مبارزه با سنت قربانی می شود. اینجاست که مسئولیت اشخاصی که هم اسلام را می فهمند و هم جامعه امروز را می شناسند و هم در قرن خودشان زندگی می کنند بسیار سنگین است. همیشه فاصله ۱۰ قرن را باید در احساسشان، در اندیشه شان و در اراده شان، به دوش بکشند؛ فاصله ۱۰ قرن، ۱۱ قرن، ۱۲ قرن، از دوره انحطاط اسلامی تا الان را همیشه باید به دوش بکشند؛ زیرا در قرن ۲۰ زندگی می کنند و روشنفکرند، ولی احساسشان، ایمانشان و اعتقادشان در ده قرن، یازده قرن و چهارده قرن پیش قرار دارد. این فاصله عظیم تاریخی را باید در احساسشان و اندیشه شان تحمل کنند. این مسئولیت است، و طی این فاصله مسئولیت است.

همانطور که گفتم یکی از بزرگترین سرمایه های بزرگ برای جامعه اسلامی برای اینکه بتواند در برابر این دعوت شوم مذهب بدتر از کفر، و فرویدیسم، این معبد پلید جنسیت به نام علم، مقاومت کند، داشتن یک مذهب، فرهنگ و نمونه های انسانی

است، بخصوص در کشورهای شرقی؛ که همانطور که این فلسفه آزادی فرویدیستی در غرب نقش تخریبی جوانها را به نفع قدرتهای استثمار انسان بازی می کند، در شرق نیز نقش استعماری بازی می کند - برای اغفال ذهنها از قدرت استعماری جهانی و ناآگاه شدن نسبت به سرنوشت. همچنین در دنیای سوم مسأله بزرگتری وجود دارد، به عنوان طرح فرویدیسم و به عنوان آزادی جنسی، و آن، طرح آزادی جنسی و صدور کالای آزادی جنسی از غرب به شرق است، برای اینکه، تقاضای آزادیهای انسانی در شرق بمیرد: "آزادی می خواهی، این آزادی!" همچنین (غرب) به عنوان اینکه مزد و پاداش مواد خامی را که از شرق می برد داده باشد،^۱ به ازاء آن آزادی جنسی می دهد! می گوید: آزاد هستید، آزادی دیگری هم نمی خواهید! آزادی را که می خواهد؟ بیشتر جوان می خواهد و وقتی آزادی جنسی به او دادی با همان سر می کند، و وقتی هم که سیر شد از آن به بعد دیگر به قدری زندگی و قسط دست و پاگیرش می شود که اصلاً به سر عقل نمی آید که تقاضای این حرفها را بکند! برای مقاومت در برابر این دعوت شوم غرب، بزرگترین امکاناتی که در اختیار جوانان اسلامی است - علیرغم چیزهای دیگری که ندارند - داشتن نمونه های متعالی است که چهره شان برپیشانی این قرن باید

^۱ . غرب مدیون شرق است. باید در ازاء الماس، نفت و کائوچو و امثال اینها که از شرق می برد، چیزی به شرق بدهد

که مدیونش نباشد و شرق طلبکار نباشد، چرا که غرب حسابدان و حسابگر و درست است!

تصویر بشود تا نسل امروز، که نمی‌خواهد در سنتهای پوشالی و ارتجاعی و ضداسلامی و ضدانسانی قدیمی گرفتار بشود، و می‌خواهد نجات پیدا کند و هم نمی‌خواهد قالبهای تحمیلی استحمار فرهنگی و فرنگی غرب را بپذیرد و در برابر مدرنیسم پلید امروز تسلیم بشود، بتواند با آن سلاح در برابر هجوم غرب بایستد.

این زن سوم زنی است که می‌خواهد انتخاب کند. زنی است که نه چهرهٔ موروئی را می‌پذیرد و نه چهرهٔ تحمیلی صادراتی پست‌ترین و پلیدترین دشمنان انسانیت را. هر دو را آگاه است و هر دو را هم می‌داند. آن که به نام سنت تحمیل می‌شد و در جریان آن به وراثت می‌رسید، مربوط به اسلام نیست؛ مربوط به سنت‌های دورهٔ پدر سالاریست و حتی دورهٔ بردگی. و آن که امروز از غرب می‌آید، نه علم است، نه بشریت است، نه آزادی است، نه انسانیت است، و نه مبتنی بر حرمت زن است، مبتنی بر حيله‌های پست قدرتهای پست انحرافی و تخدیرکنندهٔ بورژوازی است.

می‌خواهد در این میانه انتخاب کند؛ چه چیز را؟ آن کدام تصویر است؟ نه تصویر زن ارتجاعی سنتی و نه تصویر زن مدرن تحمیلی، بلکه تصویر زن مسلمان است. برای اینکه تصویر این چهرهٔ سوم را بفهمد، خوشبختانه هم مواد در دست ماست و هم تاریخ، و هم بهتر از مواد و مجسمتر از تاریخ و معینتر و محسوس‌تر از مباحث علمی و فقهی، تصویر عینی شخصیت‌های نمونه‌ای که به نام امام، به نام اسوه، به نام سرمشق در

تایخ ما وجود دارند و بالاخص در فرهنگ شیعی، همه در یک خانواده، در یک اطاق ۴ * ۳ جمعند؛ خانواده ای که هر کدامشان سرمشقند: حسن بودن در صلح، حسین بودن در جهاد و شهادت، زینب بودن در سنگینترین رسالت اجتماعی عدالت و حق، فاطمه بودن در زن، و علی بودن در همه چیز! من در اینجا نمی‌خواهم زندگی فاطمه را به عنوان الگو دو مرتبه تکرار کنم؛ آنچه را که می‌دانستم و به عqlم رسیده نوشته‌ام و گفته‌ام. اما اینجا می‌خواهم به عنوان نمونه اشاره کنم که فقط دانستن و بازگو کردن شرح حال تاریخی کافی نیست. باید چگونه فهمیدن، چگونه آموختن و چگونه درس گرفتن از این زندگی را در اینجا مطرح کنم و به آن اشاره کنم. وقتی پیغمبر اسلام می‌گوید که فاطمه یکی از چهار زن بزرگ جهان است، وقتی که در برابر همه رنجها و پریشانیها و همه غمهای زندگی فاطمه، پیغمبر اسلام به او تسلی می‌دهد که، "نمی‌خواهی بانوی همه زنان جهان باشی؟"، اینها تعارف و "کمپلیمان" نیست که یک مرد به دخترش می‌گوید! پیغمبر چنین تعارفها را ندارد! و درباره همین دختر است که پیامبر در برابر شفاعت اسامه بن زید که می‌گوید "فلان زن راببخشید، خطا کرده"، می‌گوید "اگر فاطمه هم در این مورد می‌بود دستش را قطع می‌کردم" و به خود فاطمه هم جلوی همه مردم می‌گوید "فاطمه، تو خودت کار کن، من به عنوان پدر تو، فردا برای تو هیچ کار نمی‌توانم بکنم". رابطه‌ها جدی بوده است؛ مثل ما نیست که همیشه یک جوری سرش را به هم می‌آوریم؛ خیلی ارزان و کم خرج تمامش می‌کنیم. قضیه

جدی است، تعارف نیست، و همین پدر است که به دخترش می گوید: باید تحمل کنی، باید صبر کنی و باید سنگینی بار مسئولیت فاطمه بودن را به دوش بکشی و این، کار سنگینی است؛ خواهرانت چنین مسئولیتی را ندارند، و برای همین است که در خانه های شوهرانشان خوب و خوش و راحت زندگی می کنند و من هیچ گونه قید و سختگیری خارج از قاعده نسبت به آنها ندارم و مانند زنهای دیگر بر اساس قوانین کلی و بهره گیری هائی که هر زن مسلمان دارد، می توانند زندگی کنند. ولی تو یک فرد استثنائی هستی. وقتی که می گوید تو می توانی بانوی همه زنان جهان باشی، به معنای این نیست که تعارف کرده باشد و هم به معنای آن نیست که برای پیروان خود یک بت ساخته باشد، که فقط او را پرستند، و یک معبود که ستایشش کنند، و یک ممدوح که فقط مدحش را بگویند، و یا یک قربانی که فقط عزاداری کنند؛ بلکه به عنوان یک سرمشق او را بشناسند، بیاموزندش، و از روی زندگی اش درس بیاموزند و عمل کنند. این به معنای "سیده زنان عالم" است.

چگونه می توان آموخت؟ در ابعاد گوناگون، زندگی فاطمه را می دانید و نیازی به تکرار نیست.

آنچه می خواهم بگویم، درس آموختن از این شخصیت است. وقتی که مثلاً مسأله فدک در زندگی فاطمه مطرح است باید دید از آن چه می توان آموخت. من قبلاً

گفته‌ام تکیه حضرت فاطمه برای پس گرفتن فدک فقط کوشش برای بازگرفتن یک مزرعه کوچک نیست. اینقدر نباید دعوت فاطمه و مبارزه فاطمه را کوچک کرد و تحقیر کرد. برای اینکه مبارزه برای پس گرفتن فدک، و اعلان غصب فدک به طور مداوم، به عنوان نشان دادن نشانه ای و مظهری از غصب و انحراف در رژیم حاکمی است که فاطمه با آن مخالف است. این یک نمونه سیاسی است برای نشان دادن همیشگی رژیمی که الان روی کار آمده و علیرغم تمام توجیهات دینی و وجهه های بزرگ اصحاب، براساس حق و عدل و قانون و اسلام عمل نکرده است. و نمونه اش فدک، که اگر یک تومان هم باشد بزرگترین ارزش را دارد، به عنوان سمبل، به عنوان رمز و مظهر، نشان دهنده و دلیل، نه به عنوان یک بودجه و یک مقدار ارزش اقتصادی. ولی وقتی که مبارزه دائم فاطمه را برای پس گرفتن فدک می بینیم، وقتی مبارزه دائمی فاطمه را برای نفی انتخابات قلابی سقیفه می بینیم، وقتی مبارزه دائمی و غیرعادی فاطمه را در احقاق حق "ابوالحسن" - به اصطلاح خودش، یعنی علی - می بینیم، نباید فقط به همین موضوع محدود بشویم و همین را دائماً تکرار کنیم.

امروز نه فدک هست و نه این تصادم هست و نه انتخابات سقیفه. خیال نکنید که یک موضوع تاریخی است؛ نه، این موضوعات زنده است و باید تکرار بشود؛ اما نه به عنوان موضوعات تکراری تاریخ که هر سال باید فقط یادآوری بشود، بلکه به عنوان اینکه طرح شود و از آن درس گرفته شود. چه درسی؟ درسی که می توان از بزرگترین

مظهر مادری در تاریخ اسلام، و نمونه اعلای یک زن خانه، دارای همسر و پرورنده فرزند - آن چنان همسری و این چنین فرزندانی - گرفت: چنین زنی که در تمام مدت عمرش از طفولیت تا ازدواج و از ازدواجش تا مرگش، به عنوان یک عنصر مسئول در سرنوشت امت، فکر، عقیده، مبارزه و حق پرستی (می کند) و همچنین در مقابل انحراف و در غضب و ستمی که در جامعه اش به وجود می آید، احساس مسئولیت می کند، و در متن درگیریهای اجتماعی حضور دارد، و تا لحظه مرگش خاموش نمی نشیند؛ علیرغم اینکه می داند در این مبارزه، پیروز هم نخواهد شد. این، درس است! این، مسئولیت اجتماعی است. یک دختر ۵ ساله یا ۱۰ ساله است؛ در مکه دائماً پا به پای پیغمبر است، پا به پای پدر است؛ فاطمه به خاطر پدر چنین مسئولیتی ندارد که در چنین کشمکشهای وضع تند و حادث اجتماعی، سیاسی و فکری پا به پای پدر باشد، چون دختر ۷ و ۸ ساله، دختر خانه است؛ اما نسبت به سرنوشت نهضت احساس مسئولیت می کند. و در حالی که نسبت به سنش مسئول نیست، در هر جا که درگیری هست و پیغمبر در برابر دشمن تنهاست، باز می بینیم این طفل کوچک در کنارش هست.

در حصار، در دوران سخت زندان، دورانی که آدم قهرمان مآبی مثل سعد بن وقاص بعد از سالها، وقتی از این دوران یاد می کند، پشتش می لرزد و به عنوان بزرگترین سالهای سختی یاد می کند.

در این دوران، در این سختی که بزرگترین بار سختی باز به دوش خانواده پیغمبر است، که مسئول آن همه زندانی است، دوران گرسنگی، فشار، تحقیر، سختی، تنهایی، باز فاطمه در این خانه همه جا هست، و همه جا با این دستهای کوچکش، نوازشگر مادر فرسوده و پدر قهرمان و تنهایش است، و همچنین خواهران بزرگتر از خودش را دلداری می‌دهد، و تنها سرچشمهٔ عمر و محبت و ایجاد عشق و شور در این خانهٔ بسیار سخت و بسیار دشوار است تا هجرت؛ و بزرگترین صدمه‌ها را در هجرت می‌بیند، و وارد خانهٔ علی می‌شود. حتی در انتخاب علی، یک مسئولیت اجتماعی از خودش نشان می‌دهد. انتخاب علی، انتخاب یک شوهری که به درد زندگی یک زن بخورد، نیست. هر کس علی را می‌شناسد، می‌داند که او شوهری نیست که به زندگی داخلی شور و نشاط و حیات روزمره بدهد. از این سعادت‌هایی که هر زنی توقع دارد شوهرش حامل آن از بیرون به داخل خانه باشد، نیست! می‌داند علی مردی است که جز شمشیر و جز عشق چیزی ندارد و مسلماً تا آخر عمرش هم هیچ چیز نخواهد داشت و جز با دست خالی به خانه باز نخواهد گشت. و می‌داند که وجودش چنان ساخته شده که سرنوشت گوئی او را به عنوان سندان در زیر همهٔ شکنجه‌ها، ضربه‌ها و سختیها ساخته و پرورده است. چنان مردی را به عنوان همسری برگزیده و پیش از اینکه تسلیم به یک ازدواج بشود، این دختر یک مسئولیت بزرگ فکری و اجتماعی و انسانی را انتخاب کرده است.

چنانکه دیدید، فاطمه خوب آگاهانه فهمید که چگونه انتخاب کرده، و چه پرشکوه این انتخاب را و این رسالت را تا مرگ بر عهده گرفت، و چه خانه ای ساخت، خانه ای که در طول تاریخ، چه مسلمان باشی و چه نباشی، بی شک به عنوان ملاکهای ماورائی انسان، بی نظیر است، خانه ای که پدر، علی است و مادر، فاطمه و پسران، حسن و حسین و دختر، زینب. هر کدامشان الگو، هر کدامشان مثل اعلای یک تیپ - تیپ خودش -، همه در یک خانواده، نه اینکه در طول تاریخ جمع کنیم و آن را بسازیم؛ در یک خانه، زیر یک سقف، در یک نسل.

داشتن چنان خانه ای، و پشتوانه این خانه، داشتن چنان مذهبی و فرهنگی و در عین حال داشتن چنین سرنوشتی بسیار دردآور و اسف بار است. و داشتن چنان شخصیتی، که کسی چون عایشه را به آنصورت به تحسین و اطمینان می دارد، بزرگترین نشانه عظمت انکارناپذیر اوست، که هر کس در چهره فاطمه می تواند ببیند. عایشه از نظر رقابتهای داخلی و مخالفتها و عقده های شخصی اش معروف است. یکی از نمونه هایش اینکه پیغمبر اسلام مطلوب و محبوب عایشه است، ولی خود پیغمبر دوستدار شدید فاطمه است. و این خودش عقده ایجاد می کند، و می بینیم بر سر این اختلافات عایشه چه کشمکشها نشان داد و چه قدر شور و شرها به راه انداخت. و در عین حال می بینیم ستایشی از فاطمه دارد که برای من شگفت انگیز است و نشان می دهد که امکان ندارد

چنین عظمتی را انکار کند. او می گوید: و ما رأیت افضل من فاطمه الا اباه (ندیدم برتر از فاطمه هیچ کس مگر پدرش را).

امروز هر زن روشنفکری که بتواند چیزی بخواند، کافی است که بتواند این چهره ها را بشناسد، کافیت که بتواند بخواند و بخواند! تا به جای اینکه این چهره های سنتی را که امروز به نام زن مسلمان در جامعه های اسلامی معرفی می شوند، با زن مدرن مقایسه کند، زنانی را که در تاریخ اسلام الگوی زن هستند و نمونه اند با زن مدرن امروز و زن روزی که نشان می دهند - زن روز - مقایسه کند. آن وقت خواهیم دید چه نتیجه گیری می کند. خیلی ساده است. فقط بر نویسندگان آگاه و مسئول و محققین و وعاظ آگاه و روشن است که این تصویرها را روشن و دقیق و آگاهانه در اختیار این نسل قرار بدهند. این کافیت و بزرگترین مقاومت آگاهانه انسانی در برابر این هجوم است.

وقتی همین زن که می گویم، فقط بخواند و این تصویر را مثلاً در صفین ببیند، سیمای واقعی زن مسلمان را خواهد شناخت. در جنگ صفین یکی از بزرگترین عوامل تأیید و تشویق روحیات مجاهدانی که زیر پرچم علی می جنگند، زنان هستند که با شعر و نثر و خطبه ها و سخنرانیهای مهیج، مجاهدان صف علی را به جهاد تحریک می کنند. این نقش زن است. بعد از جنگ صفین، بعد از مرگ علی و بعد از همه اینها یکی از همین زنها را تعقیب کردند (خاطره اینها در ذهن دشمن سالها ماند؛ ما فراموش کردیم،

(ولی) معاویه فراموش نکرد! یکی از اینها را گفت بیاورند) و بردند به دربار دمشق؛ معاویه او را احضار کرد. یکی از آنهایی بود که در صفین پس از غلبه بر دشمن، در تأیید شیعیان علی خطبه های بسیار شورانگیز و عمیق در تهییج شیعیان علی و در کوبیدن دشمن و باند معاویه می خواند. معاویه گفت که تو گذشته خیلی پرگناهی داری، و خیلی جرم داری. گفت خدا تو را بیامرزد، از گذشته درگذر (دست پائین گرفت). گفت "تو می دانی که هر خونی در صفین از ما به شمشیر یاران علی ریخته شد، تو هم در آن دستی داری؟" گفت "خدا تو را مژده خیر بدهد که مرا مژده خیر دادی". این است زن! یکی از کتابهای خاص که به عنوان اصحاب پیغمبر نوشته شد، کتابی است که فقط درباره زنان نوشته شده است. در طول تاریخ اسلام هر وقت اسلام به معنی راستین وجود داشته و اسلام بر جامعه حکومت می کرده، زنان نیز در رشته های علمی، در زمینه های ادبی و در نقشهای اجتماعی، بزرگترین استعدادها را نشان داده اند. وقتی همه کس منحط شد، زن هم منحط شد.

آن هم از بین رفت. مگر مرد چه حقوقی دارد که حال زن ندارد؟ حجاب؟ مگر مردها الان حجاب ندارند؟! مگر حجاب چیست؟ چادر؟! اتفاقاً یکی از چیزهایی که آقای مطهری مطرح کرده اند - و چه خوب - مسئله چادر به عنوان یک شکل و مسئله حجاب به عنوان یک اصل اسلامی است. چادر در یک شکل خاص، به عنوان یک سنت اجتماعی در یک قوم خاص است. از این دو یکی بر حسب اختلاف در آب و

هوا، در نظام اجتماعی و در مرحله فرهنگی از این مملکت به آن مملکت و از این زمان به آن زمان، تغییر فرم پیدا می کند. اما اصل حجاب اسلامی به عنوان یک قانون فقهی اصلی است که هر انسان آگاه و روشنی برایش منطقی و قابل پذیرش است. اما امروز این سنت و این اصل اسلامی چنان مخلوط شده اند، که در ذهن همه به صورت دو کلمه مترادف در آمده اند و آن وقت روشنفکر به عنوان حمله به چادر، به حجاب حمله می کند. و متقابلاً متعصبین مذهبی به عنوان دفاع از حجاب، متأسفانه از چادر فقط دفاع می کنند و هر شکل دیگری را نفی می کنند و به شدت منکر می شوند. می بینیم در این تصادم چه چیزها از بین می رود و مجال برای طرح چه حقایقی از دست می رود یا به دست نمی آید.

و همین روشنفکر، دیگر فرصت آن را نمی کند که زینب را ببیند. زینب وقتی که می بیند که نهضت شروع شده (در این نهضت اتفاقی است که رهبری دست امام حسین و برادرش است؛ شرکت زینب به عنوان تعهد در برابر برادر نیست، به عنوان تعهد در برابر خودش است و در برابر خدا)، وقتی که می بیند رهبر این نهضت راه افتاده و سرنوشتی را برای جهاد در برابر ستمی که بر جامعه مسلط شده، انتخاب کرده، زندگی خودش، خانواده اش و همسرش را رها می کند و همراه نهضت می آید، و می بینیم پا به پای امام حسین تا لحظه شهادت هست و در لحظه ای سخت تر از لحظاتی که بر حسین و یارانش گذشته و گذرانده، پرچم ادامه نهضت را او تنها به دوش می کشد. و آنچنان

رشید و محکم و بی تردید و بی ترس و بی تزلزل و بی مصلحت اندیشیهای منحط و بی تقيه، حقیقتی را که حسین با خون خودش گفت، او تنها با کلمه گفت، و در هر جا بر سر هر قدرتی فریاد زد. و در همه سرزمینهایی که، به صورت اسیر یا تبعیدی، رفت، این بذر انقلاب را افشاند؛ آنچنان افشاند که امروز می‌بینیم حتی در کشورهایی که هنوز به عنوان رسمیت تشیع [تشیع رسمیت] ندارند، محبت اهل بیت و عشق به خانواده پیغمبر در آنجا عمیق است. و بعد در دوره ای که همه قدرتها نابود شده و همه پایگاههایی که مردان از آن حمایت می‌کردند، ورشکست شده و برچیده شده، و علیرغم قدرت امپراطوری خلافتی که شرق و غرب و ایران و روم را به زانو در آورده، یک زن دنبال این انقلاب را ادامه می‌دهد، و بذر اندیشه و مکتب حسین را همه جا می‌پراکند و همه جا قطره خون کربلا را به عنوان نمونه می‌برد و به همه زمانهانشان می‌دهد. همه این معجزات مال یک زن است. وقتی که یک زن در این قرن - زن آگاه و مسئول - چنین نقشی را از خانواده فاطمه می‌بیند، می‌داند که زن روز را در کجا باید جست و چگونه باید ساخت و می‌فهمد که زن هر روزی را، در هر قرنی، از روی این الگو می‌شود ساخت.

اینها ارزشهایی نیست که بر اساس سنت نظام اجتماعی و تولیدی و فرهنگی دگرگون و کهنه شود. وقتی اینها از بین خواهند رفت که بشریت در این هستی وجود نداشته باشد. او باید فاطمه را بشناسد، کسی که در دوران کودکی اش یک

مجاهد است و در دوران سخت زندان سه ساله مکه و شعب ابوطالب یک صبور بردبار، و در دوره بعد یک همکار، و در دوره تنهایی و مرگ مادر و رفتن دو خواهر، که پیغمبر - رهبر این نهضت - تنهاماند، یک "مادر پدر"، و در مدینه یک همسر بزرگترین مجاهد و رهبر و جوان تنها و غریب و تهیدست این نهضت یعنی علی، که خودش او را به همسری انتخاب می کند و به خانه ای می رود که جز فقر و جز عشق هیچ چیز اسباب این خانه نیست و بعد به عنوان عالترین همسر، عالترین روح، روحی به آن بزرگی که در هستی نمی گنجد، همسر و همراه و هم پرواز تنهاییهای علی و همدم سختیهای اوست و همدل همفکر مبارزات و تنهاییها و محرومیتهای او و بعد هم پرورنده حسین است و حسن و زینب.

حسین خود الگوئی است در انسانیت و زینب مهمتر. نقش فاطمه در زینب مهمتر است. چرا؟ برای اینکه حسین در مسجد پیغمبر بزرگ شده، در میان اصحاب بزرگ شده، در مدینه بزرگ شده، در اوج کشمکشها بزرگ شده، و در کوران فساد و در متن حوادث اجتماعی بزرگ شده است. اما زینب تنها در خانه و در دامن مادر بزرگ شده. و آن وقت زنی این چنین بتواند نقشی آنچنان را در ادامه و تکمیل نهضت کربلا بازی کند؛ نشان می دهد که دست فاطمه در ساختن این روح و این روحها چه دستی است. و چگونه خانه او خانه ایست که از هر بعدی نمونه انسانیت تجلی می کند و به چه معنی

اساساً عترت پیغمبر یکی از ملاکهای شناخت اسلام در همهٔ زمان هاست؟ چرا؟ اینها همه چیزهای منطقی است.

و بعد هم که دوران سختی می آید، دوران عزّت و قدرت زمان پیغمبر در مدینه سر می آید، باز فاطمه مظهر فقر، مظهر سختی، مظهر کار در بیرون و در داخل خانه و مظهر یک مادر است. و همچنان که در نامه ای که به برادر نوشته ام - به آن برادر در سفر^۱ - فاطمه در دورهٔ اوج قدرت و عزّت، در حالی که همسرش بزرگترین قهرمان نهضت و پدرش رهبر نهضت است، باز هم نمونهٔ یک زنی است که همچون خواهرش و خواهر من و خواهر تو زندگی می کند؛ همچون یک کنیز در تاریخ گرسنگی می کشد، سختی می برد و محرومیت را تحمل می کند، حتی در دورهٔ عزّت همسرش و در دورهٔ حکومت پدرش - لااقل از لحاظ قدرت ظاهری. و بعد هم که دوران سختی می آید و دوران تحمل، باز مبارزه (می کند). در بحبوحه ای که همهٔ اصحاب و شیرمردان حنین و بدر و أحد در مدینه خاموش شده اند، این مادر تنها باز با شدّت و مقاومت و تداوم مبارزه می کند. حتی شبانه به خانهٔ اصحاب می رود، به خانهٔ شخصیتهای مؤثر سیاسی می رود، یاران بزرگ پیغمبر را می بیند، مهره های اساسی کارگردانی سقیفه را می بیند و

(دُفتر)

۱. سخنرانی "آری این چنین بود برادر".

به همه آگاهی می‌دهد، و همه را انتقاد می‌کند، برای تجزیه و تحلیل کردن و فاجعه را پیش از وقت بر روی همه گفتن و تاریخ فردا را بر روی همه گشودن. این، نقش اجتماعی این دوره است...

تا می‌میرد و بعد از مرگ... بعد از مرگ، یاد او، خاطره او و مجاهدات او، حیات دیگری را پس از مرگش در تاریخ اسلام آغاز می‌کند؛ و مظهر حق خواهی و عدالت خواهی در همه نهضت‌های انقلابی قرن‌های دوم و سوم و چهارم تا هفتم و هشتم است، در طول تاریخ اسلام از مصر گرفته تا ایران.

همچنین امروز او می‌تواند زن مسلمان را بسازد، او به عنوان یک مادر، در مرحله ای که دختری چون زینب می‌پرورد و پسرانی چون حسین و حسن. و به عنوان یک بعد دیگر زن متعالی و مثالی، همسر، به عنوان کسی که در تنهاییها و سختیها، نقشها، و عظمت‌های علی پا به پای اوست. و همچنین به عنوان یک زن مسئول اجتماعی، کسی که از بدو تولد تا لحظه ای که پدرش [سرش] را تنها به زمین گذاشت و در غربت دفن شد و در خاموشی، باز یک لحظه از مبارزه نایستاد.

در جبهه خارجی با کفر تا هجرت، و در جبهه داخلی با انحراف و قتل تا لحظه مرگ، حتی بعد از مرگ نیز که: "علی مرا پنهان دفن کن تا بر گور من گرد نیایند و هم بر عزای من مراسمی به پا نکنند و بر من نماز نخوانند و مراسمی به پا ندارند، تا به نام

تجلیل از نام من قدرتی که هم اکنون به روی کار آمده، قدرت خود را توجیه دینی نکند." زنی که حتی مردن و دفن شدنش را می‌خواهد وسیله ای کند برای مبارزه در راه حق و محکوم کردن ابدی و همیشگی غصب، این است "چگونه امروز زن مسلمان بودن!"

سمینار زن – جلسه اول

من راجع به این مطلب بسیار جالب و تحقیق علمی آقای دکتر "توسلی" یک سؤالی از ایشان داشتم، به خاطر اینکه مسأله خیلی مهم است. آنچه که خودم فهمیدم، به عنوان نتیجه ای که گرفتم، این است که خانواده در ایران از یک طرف به غرب گرایش پیدا می کند و از یک طرف به جاهلیت.

یعنی ما به عنوان تیپ اجتماعی غرب زده می شویم و به عنوان سببهای جاهلی به طرف جاهلیت برمی گردیم.^۱ به هر حال، به فرمایش بسیار درست جناب آقای بلاغی، هر جا جاهلیت وجود داشته باشد، به سرعت به طرفش جذب می شویم یا بهتر بگوییم به طرفش رانده می شویم. و به هر حال (اگر) از اسلام دور بشویم، به هر طرف که برویم، آزادیم. این است که از لحاظ روابط اجتماعی و همچنین تیپ اجتماعی به سرعت

^۱. آقای صدر بلاغی در میان سخنان دکتر: معذرت می خواهم، یعنی بین دو جاهلیت قدیم و جدید! دکتر: آری، صحیح است.

غربزده می‌شویم و از طرفی از لحاظ سنتهای قومی و بومی به شکل جاهلی در می‌آئیم؛ یعنی هم زن ما می‌خواهد کاملاً خودش را به صورت یک زن اروپائی در بیاورد و هم از طرفی "مهریه" به عنوان بهای خرید و فروش او، که کاملاً یادگار دوره بردگی زن و دوره خرید و فروش زن است، دارد به آن شکل در می‌آید. اما من اینجا (در رابطه ما) مسأله ای که آقای دکتر (توسلی) از نظر رابطه مهریه با درجه تحصیلات بیان کردند، می‌خواستم سؤالی بکنم؛ شاید این سؤال به نوعی تبرئه تحصیل کرده‌ها باشد و شاید قبول این خیلی مشکل باشد که چگونه رشد علمی و تحصیلی در زن و مرد با رشد یک سنت جاهلی هماهنگ می‌شود، در صورتی که کاملاً باید این منحنی برعکس همدیگر حرکت کند، یعنی هر چه تحصیلات بالاتر می‌رود، سنت "مهریه" برایش اهانت آمیز باشد. این طبیعی است، اما الان می‌بینیم کاملاً برعکس حرکت می‌کند. ایشان یک تحقیق و مطالعه عینی در مسأله مهریه، در تهران، که در آن از همه نقاط دیگر کشور مسأله تحصیل و تمدن و مدرنیسم یا "جاهلیت مدرن" قویتر است، کردند، و بعد به این نتیجه رسیدند که یک رابطه مستقیم - نه معکوس - بین درجه تحصیل و همچنین افزوده شدن مهریه وجود دارد. آیا این علت افزوده شدن مهریه، افزوده شدن سطح تحصیلات و درجه تحصیلی است یا برعکس؟ این است که یک مسأله اساسی اینجا مطرح است و آن هم (اینکه) باز مسأله "اسلام" عنوان می‌شود.

در اینجا فقط مسأله رابطه تحصیل و طبقه را مطرح می‌کنیم: مسأله تعلیم و تربیت قدیم ما - که بر اساس بنیاد اسلامی بود، و الان هم حوزه علمیه از نظر طبقاتی، بر همان بنیاد قدیم وجود دارد - و تعلیم و تربیت در شکل مدرنش از نظر ریشه طبقاتیش: می‌بینیم در حوزه علمیه قدیم ما، یعنی در نظام تعلیم و تربیت اسلامی، به خاطر اینکه تعلیم و تربیت باز است، تعلیم و تربیت آزاد است، یعنی هر فردی با نداشتن هیچ یک از شرایط ادامه تحصیل، حتی کسی که ادامه زندگی نه در شهرها، بلکه در دورترین روستاهای مملکت، برایش مشکل است و حتی نمی‌تواند به عنوان یک دهقان در ده زندگی کند - این آدم - می‌تواند به سادگی و بدون هیچ گونه قید و شرط وارد حوزه علمیه اسلامی بشود و رشته ای (هر رشته ای را که می‌خواهد) را انتخاب کند و تا هر درجه ای از تکامل تحصیلی، به میزان استعداد و آمادگی ذهنی و علمی ای که دارد پیش برود؛ و آنجا حداقل، بورس و خانه و تأمین زندگی در دوره تحصیل برایش وجود دارد. خود این مسأله یک مسأله طبقاتی را به وجود آورده و آن

اینست که مطالعه نشان داده که اغلب علمای بزرگ اسلامی ما که فارغ التحصیل حوزه علمیه اسلامی بودند، ریشه روستائی دارند. یعنی بیش از نود درصد از علمای بزرگی که ما الان می‌توانیم آنها را اسم ببریم و الان هنوز وجود دارند و در سطح اجتهاد و یا در مرجعیت هستند، از نظر ریشه طبقاتیشان، لااقل در صد سال اخیر که قابل مطالعه است، وابسته به قشر بسیار محروم و برآمده از روستا هستند: بچه یک دهقان یا بچه یک ملای

دهی بودند، به حوزه باز و بی قید و شرط اسلامی آمدند، مجتهد شدند، مرجع شدند، عالم و فقیه بزرگ شدند و یک شخصیت علمی و اجتماعی بزرگ گرفتند؛ و اینها همه بیش از نود درصدشان روستائی هستند. تحصیلات مدرن، دبیرستانی و دانشگاهی، به خاطر قید و بندهای خاصی که وجود دارد، که یکی از آنها مشکلات مالی و پرداخت شهریه است - و خود این یک قید بزرگی را به وجود آورده -، و اینکه تحصیلات عالی یک مقدار مخارج سنگینی را در بر دارد که هر کس نمی تواند پردازد، مسئله درجات تحصیلی را با درجات طبقات اقتصادی همبسته کرده؛ به شکلی که الان، درست برعکس علمای بزرگ حوزه علمیه که فارغ التحصیل حوزه هستند و از طبقات پائین و از طبقات محروم اقتصادی بر آمده اند، تحصیلات بزرگ و درجات عالی تحصیلات عالی، یعنی فارغ التحصیلان دانشگاههای ایران و همچنین فارغ التحصیلان دانشگاههای اروپا، دانشجویانی که از خارج از کشور درجات دکتری یا مهندسی یا امثال اینها گرفته اند (اکثریت اساتید دانشگاه، دکترها و مهندسين فارغ التحصیل ایران یا خارج)، وابسته به طبقات بالا هستند؛ یعنی نود درصدشان فرزند بورژواهای شهری، سرمایه داری شهری و ۵ تا ۶ درصدشان فرزندان مالکین بزرگ روستاها هستند، و بسیار کم اند افرادی که از طبقات پائین روستائی توانسته باشند بر بخورند و بتوانند به خارج از کشور بروند یا بتوانند تحصیلات عالی و درجه دکتری داشته باشند. از این جهت است که این بالا بودن مهریه زن و همبستگی اش با بالا بودن درجه تحصیل، به خاطر

رابطه درجه تخصصی و مهریه نیست، به خاطر رابطه درجه تحصیلی با درجه طبقاتی اشرافی اقتصادی است. خیلی عذر می‌خواهم.

سمینار زن – جلسه دوم

مطالبی که جناب آقای بلاغی فرمودند، که به نظر من بی نهایت حساس بود، چون جزء مسائل بحث انگیز و مناقشه ای نبود، شاید آن اندازه که عمق داشت و آن اندازه که ارزش انسانی و علمی داشت، در وهله اول به آن اندازه تلقی نشود. ولی مسائل، مسائل بسیار عمیق و بسیار اساسی بود.

یکی هم مسئله خانواده و اصالت خانواده بود که جناب آقای دکتر سامی و آقای دکتر توسلی مطرح کردند که باز هم مسئله بسیار اساسی بود. آنچه را که جناب آقای بلاغی عنوان کردند که اصلاً تعیین کننده خط مشی مباحث ما بود، شکل تقسیم بندی و طرح را اصلاً تغییر داد و بی نهایت اساسی است: ما اول موضوعات مربوط به زن، خانواده، مرد، روابط متقابل، مسائل جامعه شناسی و مسائل حقوقی (خانواده) را به طور جزئی و هر کدام را به عنوان یک موضوع مستقل، ردیف کرده بودیم که یکایک به آن برسیم. اما این، با طرحی که جناب آقای بلاغی دادند، به نظر من تغییر کرد و این تغییر بسیار اساسی و لازم بود. به این معنا که اگر آن موضوعات را یکایک، جدا و

مجرّد بحث می کردیم، مثل این بود که یک پیکر زنده را تجزیه کنیم و هر کدام از اعضاء و عناصرش را جدا مورد مطالعه قرار بدهیم، و اگر هم درست مورد مطالعه قرار می دادیم، باز هم آنچه که واقعیت و حقیقت اصلی است - و آن، پیکر یکپارچه زنده ای باشد که اسمش "خانواده" است - نتیجه گیری نمی شد و به نظر نمی رسید. بنابراین تغییر خط مشی بحث که به وسیله جناب آقای بلاغی مطرح شد، بی نهایت مسأله اساسی است که خودش اساساً، اساسترین مسأله ای است که در تمام این میزگردی که ما در پیش داشتیم و انشاءالله الان و آینده خواهیم داشت، سنگ زیرین همه مباحث است و آن اینست که از خانواده شروع کنیم و مسائل را از آن منشعب کنیم؛ یعنی به هر مسأله ای، در اندام خانواده برسیم.

اگر جناب آقای بلاغی اجازه بدهند، برای اینکه دوستان دانشجو بتوانند آنچه را که به عنوان نتیجه گیری از بیانات جناب آقای بلاغی و دوستان دیگر، فهرست گیری و تدوین کردم (تنها کاری که به عادت معلمی خودم کردم، چون خودم در اینجا نظری و تخصصی ندارم و حرف تازه ای که به دوستان بگویم، ندارم)، یادداشت کنند، و (برای اینکه) مجموعه بحث را که به صورت باز اینجا مطرح شده، به صورت فشرده، در چند عنوان کاملاً مشخص بشود یادداشت کرد و مورد مطالعه قرار داد و بعد به عنوان نتیجه گیری مباحثی که اینجا به تفصیل بحث شده، در دسترس دوستان قرارداد، من (آن را) اینجا می خوانم.

مقدمتاً، من اینجا فقط عنوان تعهدات متقابل زن و مرد را بر اساس مطالب جناب آقای بلاغی که مقداری از هر کدام را جداگانه طرح و تشریح فرمودند، می‌گویم:

تعهدات مرد در قبال زن: اول - تأمین بودجه خانواده و همه مخارجی که خانواده بر اساس آن مخارج می‌گردد، که اسم آن "نفقه" است. یعنی هزینه زندگی خانوادگی، هزینه اقتصادی و تأمین بودجه اقتصادی یک خانواده با مرد است و همه مخارجی که زن به طور مشروع و قانونی دارد، به عهده مرد است: به طور اختصاصی، پوشاک، رزق (به معنای اعم، از خوراکی و غیرخوراکی) و مسکن. اینها مسائل انسانی و اخلاقی است؛ شاید ساده تلقی بشود، ولی اگر نگاه کنیم که این مسائل بسیار ظریف اخلاقی، در خانواده و در روابط انسانی، عامل تعیین کننده است، آن وقت معلوم می‌شود که یک مسئله اخلاقی خیلی ساده و نصیحت مآبانه نیست، بلکه به قول یکی از نویسندگان: "سعادت بر روی چند کلمه بسیار ساده بنا شده"؛ و بخصوص این مسئله را در ذهن داشته باشیم که در چهره کلاسیک و سنتی جامعه ما - که خود متأسفانه برچسب اسلامی دارد و به دروغ -، مسئله روابط متقابل اخلاقی بین زن و مرد به چه شکلی است، و آنچه که اسلام به عنوان زبان وحی و مبدأ وحی، خارج از این سنتهای مسلمین بیان می‌کند، چه چیزها است و با هم چه قدر اختلاف دارد.

دوم - حرمت زن به عنوان یک موجود محترم، یکی از وظایف اساسی مرد است.

سوم - گذشت، بزرگواری و تحمل مرد نسبت به رفتار، نواقص و حتی معایبی که ممکن است در زن وجود داشته باشد؛ به این شکل که مرد می‌تواند نقصی را که در همسرش می‌بیند، به عنوان توجه به کمالی که در او هست، بر او ببخشد.

چهارم - آراستگی، شستشو، آرایش و نظافت به خاطر همسر؛ یعنی آنچه که الان به عنوان یک نزاکت اخلاقی در دنیا از نظر ادبی مطرح است. و آن اینست که مرد فقط وقتی که می‌خواهد از خانه خارج بشود، خود را آرایش و آراسته نکند، بلکه برای خانه و به خاطر همسرش نیز تمیز باشد، آرایش کرده باشد و به عنوان یک وظیفه این کار را انجام بدهد.

پنجم - پاسخگوئی به نیاز جنسی زن به عنوان یک وظیفه انسانی و اسلامی مرد (البته بعضی از اینها را مطرح نکردند و بعد مطرح خواهند کرد، ولی من، مجموعه اینها را برای اینکه از دستم در نرود، به عنوان یک فهرست و به عنوان اینکه مجموعه تحقیقات ایشان اینجا تدوین شده باشد، عرض می‌کنم و شما یادداشت بفرمائید). حتی مرد در موضوعات عبادت و ریاضت، حق ندارد عبادت و ریاضت را به شکلی انجام بدهد که به قوای جسمی و جنسی او صدمه بخورد؛ (یعنی نباید) به وظیفه خاصی که در قبال همسرش دارد، صدمه بخورد.

ششم^۱ - کتمان سرّ و عیبی که در همسرش از نظر مردم می‌بیند، یا به خاطر یک نوع رفتار یا یک نوع بی بند و باری و یا یک نوع خصوصیت اخلاقی، در بعضی تیپها یا در بعضی جامعه‌ها ممکن است وجود داشته باشد.

هفتم - اجازه و آزادی زن در دید و بازدید از خویشاوندانش، و همچنین کمک و رسیدگی که زن می‌خواهد نسبت به خویشاوندانش بکند و مرد ناچار است به عنوان یک وظیفه اخلاقی به او این آزادی و امکان را بدهد، و او را به عنوان یک موجود، محصور در خانواده خویش و در لذتهای شخصی خودش نکند.

هشتم - همدردی با زن در ناراحتیها و گرفتاریهایی که برای او و خانواده او به وجود می‌آید؛ مرد در قبال این ناراحتیها که برای او به وجود می‌آید، وظیفه همدردی و کمک به او را دارد.

نهم - احترام به حق مالکیت فردی زن؛ که این مسئله خاص اسلام است و اگر فرصتی می‌بود که حقوق رم، حقوق مسیحیت، حقوق خاورمیانه و خاور دور، در مورد مالکیت زن، بخصوص بعد از اینکه وارد خانواده و وارد خانه شوهرش می‌شود، مطرح می‌شد، آن وقت ارزش این اصل کاملاً هویدا بود: احترام به حق مالکیت اقتصادی و

^۱. از شماره ششم ترتیب شماره گذاری از جانب ما است ("دفتر").

فردی زن و استقلال اقتصادی زن، به شکلی که زن، در عین حال که در خانواده تمام مخارجش برای زندگی به عهدهٔ مرد است، مع ذلک نسبت به مایملک خودش حق مالکیت مطلق دارد و مرد کوچکترین دخالتی در آن ندارد، و حتی می‌تواند ثروتی را که دارد، خودش به کار برد و سود ببرد و در عین حال، مخارج زندگیش به عهدهٔ مردش باشد.

در قبال این، تعهدات زن در برابر مرد (همسرش) است. خود این لیست نشان می‌دهد که تا چه حد توجه به رعایت حقوق زن شده. تعهدات مرد در برابر زن در حدود ۷ - ۸ قلم است، (ولی) تعهدات زن در برابر مرد کمتر است: اول - تمکین زن در برابر مرد به عنوان قائم بر امور خانواده، حامی خانواده و (عامل) قوامت است، که در جلسهٔ پیش (یعنی در آن میزگردی که چند ماه پیش داشتیم)، مسألهٔ قوامت مفصل بحث شد که مقصود چیست.

دوم - پذیرفتن بیگانه در داخل خانه با کسب رضایت از مرد.

سوم - حسن معاشرت، حق شناسی و خوشروئی زن در تلقی و رفتار با مرد است.

چهارم - تحمل و شرکت زن در سختیها، دشواریها و همچنین فقر، کمبود و گرفتاریهای زندگی مرد است، و وادار نکردن او به تأمین نیازهای زن به هر شکلی و در هر شرایطی.

اینها، آن چیزهائی است که من به عنوان حقوق متقابل زن و مرد (فهرست کرده‌ام).^۱ من باز می‌خواهم بیانات جناب آقای دکتر سامی و آقای دکتر توسلی را، که با استناد به بعضی از آمار و همچنین نقل قول، مسأله خانواده را مطرح کردند و بسیار عمیق است، به این شکل خلاصه و عصاره گیری کنم، که برای مباحث بعدیمان خیلی اهمیت دارد. و آن اینست که رشد حقوق زن، به نام آزادی زن در قرون جدید، به آن شکلی که امروز آزادی زن در غرب مطرح است، یک عیبی دارد که در بیان آقای دکتر توسلی - غیر از ناهنجارهایی که اساساً در طرح مسأله وجود دارد و به آن اشاره شد و خواهد شد - بود که من می‌خواهم روی آن تکیه کنم. و آن اینست که اساساً نوع تکیه ای که غرب به آزادی و کمال و ارزشهای انسانی زن می‌کند، در مسیر اصالت فردی زن است؛ یعنی زن را از خانواده بیرون می‌آورد و او را به عنوان یک موجود انسانی مطرح می‌کند و برایش حقوق اختصاصی و اصیل قائل است. این مسأله، خود به خود به اصالت فرد و فردگرایی منجر می‌شود. اصالت فرد و فردگرایی در غرب، نه تنها جامعه را به عنوان یک بنای کامل و پیوسته و پیگیر، متزلزل کرده (به

^۱ . در این میان یکی از گویندگان به دکتر می‌گوید: جناب آقای شریعتی، راجع به آن بند توضیح بدهید که منظور، نپذیرفتن بیگانه است بدون اجازه مرد در خانه. و دکتر پاسخ می‌دهد: بله، پس من این طور گفتم: پذیرفتن بیگانه با کسب رضایت از شوی، و یا نپذیرفتن بیگانه، بی رضایت و استجازه از شوی. این، روشن است؟

طوری که روح جامعه قدیم، یک روح واحد در یک جامعه بود، (ولی) امروز آن روح متلاشی شده و به صورت "فردیت" های جدا از هم و در کنار هم در آمده؛ همان مسأله ای که در سوسیالیسم و اندیویدوآلیسم دورکیم مطرح است)، بلکه خانواده را همچنین متزلزل کرده است، به این شکل که (دادن) اصالت فرد به زن، او را به عنوان عضوی در خانواده، از میان برده و به عنوان یک فرد تمام در جامعه مطرحش کرده. اختلافی که (بین) اسلام به عنوان اصالت خانواده - که مطرح کردند - و غرب به عنوان اصالت انسان برای زن مطرح است، اینست که (غرب) در شکل ازدواج فعلی و در شکل تشکیل خانواده به عنوان "مناژ"^۱ - نه فامیل -، زن و مرد را به عنوان دو موجود مستقل تمام در خانواده کنار هم می‌نشانند، اما (اسلام) در مفهوم اصالت خانواده، زن و مرد را به عنوان دو نیمه تمام که در خانواده، یک موجود تمام را می‌سازند و مکمل یکدیگرند، تلقی می‌کند. این دو، نوع رابطه زن و مرد را در خانواده اسلامی و نوع رابطه زن و مرد را در خانواده غربی کاملاً مشخص می‌کنند: دو فرد تمام در کنار هم، و دو نیمه تمام در یک پیکر که اسمش خانواده است. (اسلام) به مرد می‌گوید، "تو لباس زنی" و به زن می‌گوید، "تو لباس مردی". این خود، تلقی رابطه بین زن و مرد را در تلقی اصالت خانواده کاملاً روشن می‌کند: دو تا شریک خانواده نیستیم، اصلاً یکی

^۱ . Menage، یعنی همسری .

هستیم و نام آن یکی خانواده است. از اینجا مسأله تلقی زن مطرح است که در مجموعه بیانات جناب آقای بلاغی عنوان شده بود. مجموعه حقوق زن در قبال مرد، و مرد در قبال زن، دو مسأله اساسی را مطرح می کند: یکی اصالت خانواده و یکی اصالت زن به عنوان نه یک موجود مستقل، بلکه به عنوان یک ارزش انسانی. این درست برعکس آن اتهامات و افتراها و حملاتی است که غرب، و حتی جدیداً از زبان شبه روشنفکرها و متجددهای ما، به مبانی اسلامی می کند، و نمونه و سندی که می دهند، به جای اینکه "اسلام" باشد، "مسلمین" است. و این است که منطقشان تأثیر گذاشته. ولی اگر به خود اسلام و منطق اسلام برگردیم، در مجموعه تحقیقات جناب آقای بلاغی - که من اینجا فهرست کردم - یک چیز روشن می شود و آن اینست که، تا چه حد اساساً روی زن به عنوان ارزشهای انسانی، تکیه شده و مطرح شده؛ و این مسأله بخصوص وقتی که چهره زن به عنوان حرمت انسانی عظیمی که اسلام برایش قائل است، با تلقی ای که تمدنهای گوناگون و مذاهب گوناگون نسبت به زن داشتند، مقایسه شود، آن وقت ارزش مسأله کاملاً پیداست؛ زیرا ممکن نیست آدم بدون مقایسه، ارزش چیزی را بفهمد. از این جهت فرصت این کار نیست، ولی چند نمونه را من به سرعت نقل می کنم: در هندوئیسم ...^۱

^۱. در اینجا نوار موجود چند دقیقه از سخنرانی دکتر را ندارد ("دفتر").

سمینار زن – جلسه سوم

خطاب دکتر به آقای توسلی : خواهش می‌کنم اول شما بفرمائید، برای اینکه بحث من کاملاً جدا می‌شود. شما اول نظر خودتان را بفرمائید، چون بحث من کاملاً یک موضوع جداست و مستقل از این مسائلی است که تا کنون مطرح شده. من از جناب آقای دکتر توسلی خواهش و تقاضا می‌کنم مسائلی را که در زمینه بحثی است که مطرح شده و از وجهه جامعه شناسی مسأله، ایشان مطالعه کرده‌اند و نکات بسیار جالبی دارند، بفرمایند تا بحث کاملاً اشباع بشود، و اگر فرصتی شد، آن مسأله را عرض می‌کنم.^۱ ابتدا قبل از اینکه وارد اصل مسأله بشوم، شاید لازم باشد دو نکته ای را که یادم آمد، اینجا عرض کنم؛ سندی که نشان می‌دهم، یک سند مشخص است: "جبهه آزادیبخش الجزایر" در دوره ای - از سال ۱۹۴۵ تا ۱۹۶۱ - که با فرانسه در جنگ ضداستعماری می‌جنگید، کتابی در دو جلد به اسم L'Algerie par les textes

^۱ . پس از بیانات ده الی پانزده دقیقه ای آقای دکتر توسلی، دکتر دنباله بحث خود را ادامه می‌دهد ("دفتر").

(یعنی الجزایر از روی اسناد)، شامل مجموعهٔ اعلامیه‌ها را جمع کرد و به صورت دو جلد کتاب منتشر کرد. به نظر من طرح یکی از آن اعلامیه‌ها، اینجا، جالب است، (زیرا) نشان می‌دهد که ضرورت اجتماعی "تعدد زوجات"، گاه در بعضی از مراحل تاریخی و اجتماعی خاص به چه شکل مطرح می‌شود. متأسفانه آن گرفتاری که ما داریم این است که الان مسائل اسلامی و قوانین اسلامی در جامعهٔ اسلامی، غالباً به شکلی عملی می‌شود که زشت است و غیرقابل دفاع است و در ذهن روشنفکر متهم است؛ و روشنفکر هم حق دارد که این شکل عمل را زشت و نفرت بار بشمارد و متهم بداند. اما چون محقق نیست و نمی‌شود هم از همه توقع داشت که تحقیق بکنند تا شکلی که الان عمل می‌شود را از روح قانونی که اول به نام قانون اسلامی وضع شده، تفکیک کنند و روح قانون اسلامی را تحلیل بکنند، خود به خود چنین وضعی پیش آمده که این مسائل، مسائلی است که در نسل جوان متهم است، (درحالی‌که) در خود اسلام به شکل بسیار علمی و بسیار متمدنی مطرح است. یکی از همین مسائل، تعدد زوجات است. این شکلی که الان در جامعهٔ ما مطرح است، یک هوسپرانی بی بند و بار فردی است که فقط و فقط برای زن گرفتن می‌باشد. ما از یکی از اینها که چند تا (زن) داشت، فلسفه اش را می‌پرسیدیم؛ می‌گفت، وقتی که مواد اولیه وجود داشته باشد، تا هر چه که آدم بخواهد زن بگیرد، دیگر می‌تواند - مواد اولیه! این، فلسفهٔ تعدد زوجات "مسلمین" است! اما، در تعدد زوجات اسلامی که کاملاً ضد آن چیزی است

که الان عمل می‌شود و ما سابقه ذهنی با آن داریم، مسئله ضرورت اجتماعی است - همانطور که اینجا بیان شد -، نه مسئله یک هوسرانی جنسی. بخصوص در متن آیاتی که مسئله تعدد زوجات مطرح است (به نظر من سوره نساء است)، در آنجا، کاملاً نشان می‌دهد که در مسئله طرح سرنوشت یتیمها، مسئله تعدد زوجات مطرح شده. یعنی در موقعی که قرآن از مسئله یتیمها - که یک مسئله بسیار مهمی است - یعنی اطفال بی سرپرست و بی حامی، بخصوص در جامعه آن زمان که کاملاً آینده شومی هم از لحاظ تربیتی و هم از لحاظ اجتماعی داشتند و وضع شومی از لحاظ گرسنگی و از لحاظ لباس و حمایت و خانواده و سر و سامان داشتند، سخن می‌گوید، مسئله تعدد زوجات را مطرح می‌کند و این خودش مسئله را خیلی مهم می‌کند.

مسئله آلمان بعد از جنگ بین الملل دوم کاملاً اینجا مطرح شد و شما هم بیش و کم آگاه هستید، و شعار زنان آلمان را تا چند سال پیش که به عنوان یک نهضت و یک سندیکا برای لغو محدودیت ازدواج مبارزه می‌کردند، شنیدید و همانطور که می‌دانید در جنگ بین الملل هشت میلیون کشتار شده و اکثریت نزدیک به اتفاق این هشت میلیون، از مردها بودند و مسلماً آثاری که از نظر رابطه زن و مرد و مسئله ازدواج به جا می‌گذارد، کاملاً مشهود است و راه حلش هم، چنانکه خود آنها تشخیص دادند، جز امکان ازدواج مجدد و متعدد در چنان مرحله خاصی نیست. اما برای نمونه، آنچه که در مسئله جبهه آزادیبخش الجزایر مطرح است، در یک مرحله خاص جامعه ایست

که یک جهاد پیگیر ضداستعماری یا ضداستبدادی را در پیش دارد. در آنجا مسأله تلفات مجاهدین مطرح است و یکی از بدبختیهای شهدا این است که مردی که بیش از هر کس شایستگی حیات دارد، و به خاطر یک آرمان مقدس انسانی، زندگی را به ملتی می‌بخشد و به عقیده ای فدا می‌کند، فرزند و همسر این مرد باید بی سرپرست و بی حمایت بماند. این، یک ستم بسیار بزرگ و بزرگترین ستم است. در اینجا است که مرکزیت رهبری جبهه، بدون اینکه مسأله تعدد زوجات یا مسأله ازدواج متعدد در اسلام برایش مطرح باشد، به عنوان حل یک ضرورت و همچنین پاسخ گفتن به یک مسأله بسیار حساس و لطیف انسانی، با اعلامیه ای به همه مجاهدین جبهه دستور و فرمان می‌دهد که، شما به خاطر تلفاتی که جوانها، مردها و بخصوص مجاهدینی که زن و بچه داشتند، در این ۶ - ۷ سال جنگیدن با فرانسه داده‌اند، ازدواج کنید. در ازدواجشان، آنهایی که برای اولین بار ازدواج می‌کنند، بکوشند تا از همسران شهیدان زن بگیرند و کوشش کنند تا در موقع زن گرفتن، که بیشتر از همسران شهدا گرفته می‌شود، همسرانی از شهدا را بگیرند که فرزندان بیشتری به عهده شان مانده و از آنها به جامانده؛ و حتی در آخر فرمان می‌دهد که، مجاهدین می‌توانند، ولو همسر و فرزند دارند، برای تکفل یتیمها، که یتیم شهدا هستند، با همسران باقیمانده از شهدا ازدواج مجدد بکنند. یعنی با داشتن همسر ازدواج دیگری بکنند. و این نشان می‌دهد که مسأله تعدد زوجات در آن محدوده، یک نوع امکان تعدد زوجات است برای حل مسائل خاصی که در

شکل خاصی از جامعه یا از زمان مطرح می‌شود - غیر از مسائل فردی که یک نمونه اش را جناب آقای بلاغی اشاره کردند.

مسئله ای که به عهده من واگذار شده، مسئله ازدواج موقت است. مسئله ازدواج موقت، شاید نمونه بسیار بارز و برجسته ای از آن شکل قوانین و سنتهایی باشد که الان به آن عمل می‌شود و روشنفکر نسبت به آن قضاوت دارد، و با آنچه که حقیقت و روح این قانون و این سنت است، تضاد دارد. یعنی آن شکل فعلیش و قضاوتی که روشنفکر نسبت به شکل فعلی ازدواج موقت دارد، بسیار زشت و نفرت آور است؛ اما به نظر من آن تحلیل علمی و جامعه شناسی و بخصوص روانشناسی مسئله ازدواج موقت، نه تنها بزرگترین، بلکه تنها و تنها راه حل مسئله بحران جنسی نسل جوان در جهان امروز است، و مترقیترین سنتی است که وضع شده. من فکر می‌کنم که طرح چنین مسئله ای، بخصوص که یک مسئله بسیار مهم است و از اول باید از آن دفاع کرد و آن سابقه ذهنی بسیار زشت و سوء را شست و بعد جایش به عنوان مترقیترین مسئله، در حل مشکل امروز نسل جوان دنیا، جانشین کرد و فلسفه اش را گفت و تحلیل درست علمی کرد، احتیاج به یک فرصت بیشتر و آمادگی ذهنی بیشتری دارد.

موضوعاتی که ما اینجا مطرح کردیم، موضوعاتی است که یک مقدار زیادش اینجا جواب گفته شد، که بعضیهایش مهم است مثل حجاب، مثل طلاق که مسائل بسیار

اساسی است و از نظر علمی، از نظر مذهبی و از نظر اجتماعی مورد اطلاع همه هست و باید مطرح بشود. (چون) مسئولیت این میزگرد، حل مسائلی است که الان بیشتر در ذهنها و در جامعه به صورت یک مشکل علمی یا مشکل اجتماعی و عملی مطرح است، احتیاج به یک دوره دیگر ادامه این جلسه دارد که من فکر می‌کنم این مسأله را، چون مسأله بسیار عمیق و حساسی است به دوره بعدی موکولش بکنیم.

اما مسأله ای که می‌خواستم عرض کنم این است که، چون من معلم نسل جوان هستم و اکثریت حضاری که اینجا تشریف می‌آورند و الان هم تشریف دارند از جوانها هستند، مشکل آنها، مشکل تعدد زوجات نیست، (زیرا) هنوز به مرحله طلاق هم نرسیده‌اند! نامه هائی که پشت سر هم به من می‌رسد، داستانی را که لابد شنیده اید، تداعی می‌کند: جوان خیلی تند و تیزی بود که (تجربۀ) به او فشار آورده بود و به خواستگاری یک کسی رفته بود. بعد پدر دختر گفته بود، "خیلی خوب، فکری می‌کنیم، خبر می‌دهیم". باز بعد از ظهر آمده بود که "خب، چه شد؟" گفت: "آقا شما که صبح خواستگاری آمدید، آخر فرصتی بدهید تا مطالعه ای در اطراف داماد بکنیم و راجع به عروس با اقوام مشورت کنیم". ساعت ۸ شب باز (جوان) آمد و گفت: آقا جان چشم! خیلی خوب، اما به درد امشب "آمیرزا حسن" نمی‌خورد!! ولی خوشبختانه الان آقای دکتر سامی، طرحی دارند که به درد همین امشب "آمیرزا حسن" ها می‌خورد. توقع این نسل و بخصوص این گروه، این است که باید مسائل عقلی، مسائل علمی و

مسائل اسلامی که اینجا مطرح می‌شود، در آخر حتماً به یک نتیجه عملی برسد و یک مشکل عملی - اجتماعی را حل کند، و اگر در مسائل ذهنی علمی باقی بماند، فکر می‌کنیم که ما رسالت خودمان را انجام نداده ایم. البته به این معنا نیست که این طرح که بر اساس موازین اسلامی و در عین حال ملاکهای عقلی و علمی و همچنین عملی تهیه شده - همانطور که آقای دکتر سامی گفتند -، به عنوان تنها راه حل فیکس و قاطع طرح شود، بلکه به عنوان یک "طرح"، طرح می‌شود. و به هر حال از همه ذهنها، همه کسانی که پیشنهاد دارند و همه کسانی که راه‌های بهتری را فکر کرده‌اند و در این اندیشیده‌اند، دعوت می‌شود که کمک کنند تا شاید به یک طرح نهائیت‌تر، برای مشکل اساسی‌ای که وجود دارد، برسیم؛ بخصوص، همانطور که یک مرتبه گفتم، برای تیپ فکری جوانهایی که از لحاظ اعتقادی بر اساس مبانی اخلاقی و مبانی مذهبی هنوز، متعهدند و معتقدند و بنابراین نه شکل ازدواج‌های سنتی کهنه برای آنها راه حل است^۱ - که از آن حالت سنتی کهن دور شده‌اند و تیپ، ذائقه و سلیقه شان فرق کرده - و نه هم

^۱ همینطور مامان و یا خاله و دخترعمو و امثال اینها در بسته و سربسته به خواستگاری می‌رفتند و آنها زیر بغل را - به قول آقای شبستری - بو می‌کشیدند و بعد هم انتخاب می‌کردند و می‌آوردند. به طوری که برای دانشجویی که در اروپا بود، از اینجا تلگرافی همسر فرستادند و گفتند در فرودگاه، هر کس فلان چیز دستش بود و همچنین روسری داشت و... او همسر تو است؛ بیا او را بردار ببر و همانجا ازدواج کن و ازدواج هم کرد!

به شکلی که امروز تجدد برایشان مطرح می‌کند، مسأله ای برایشان حل می‌شود و برایشان - نه برای زن و نه برای مرد - قابل تحمل است.

بنابراین مشکل این شده که شانس ازدواج و همسرگزینی و شناخت و انتخاب همسر برای دختران و پسرانی که بهترین شایستگی را الان در مملکت برای تشکیل خانواده دارند و از لحاظ اخلاقی شایسته هستند، از لحاظ فکری متعهدند، موازین انسانی و اخلاقی دارند، و از لحاظ آگاهی و شعور هم به حد بسیار بالا رسیده‌اند، از همه کمتر است. به طوری که عملاً به این شکل رسیده که بهترین و شایسته ترین دختران برای تشکیل ازدواج مجهولترین دختران هستند، و بهترین و شایسته ترین پسران برای انتخاب همسر و تشکیل خانواده، کم شانس ترین و کم امکانات ترین پسران برای انتخاب همسر و شروع خانواده هستند. و این یک مشکل بسیار بزرگ است، بخصوص که این گروه، گروهی است که از لحاظ فکری ما در برابرشان تعهد داریم.

من فکر می‌کنم که امشب تنها کادوئی که می‌توانم به این نسل و به این جوانها بدهم، و تنها خدمتی که می‌توانم بکنم این است که از بحث خودم صرف نظر کنم و حرفم را قربانی "آمیرزا حسن" ها بکنم!

حجاب

... آنچه در همه پدر و مادرها (مشترک است)، اینست که مذهب را (طوری تبلیغ می کنند) که (انگار) شیپور را از طرف دیگرش باد می کنند! توصیه هایی که به نسل جوان می کنند این طوری است. درست مثل این است که طیبی - یا به هر حال آدمی - دائماً به کسی که لبش زخم شده یا صورتش جوش زده بگوید که "جوش زن" و "زخم نشو"؛ و بعد هم بگوید که مثلاً "زخم شدن دهن فلان بدی را دارد؛ جوش صورت فلان قدر بد است؛ پوست این طوری خراب می شود...!" و دائماً از این طرف فشار بیاورد، سرزنش کند و بد بگوید؛ و این - اگر چه درست است - اصولاً چه تأثیری دارد؟ چه می خواهد بشود و بعد چه نتیجه ای می خواهد بگیرد؟ برای اینکه قضیه را باید از طرف دیگری شروع کرد و آن اینست که فهمید چه عواملی باعث شده که این جوشها در زندگی روحی این بچه و این نسل به وجود آمده؛ آن ریشه ها را باید (یافت). مثلاً می بیند که همیشه (به محض اینکه) به بچه می گفته "برویم زیارت"، فوراً بلند می شده و می آمده، "کیف" هم می کرده و خوشش هم می آمده، و حتی

می‌پرسیده که "(دوباره) کی می‌رویم؟" و (همینطور در مورد) مجلس قرآن و نماز و روزه. (ولی) از فردا کم کم شل شده؛ پس فردا شل و شل و شل تر و شل تر.

بعد این، یقهٔ بچه را می‌گیرد و با ملایمت یا با خشونت یا با سرزنش، با دلیل یا بی دلیل یا با عصبانیت، هی به او فشار می‌آورد که "مثل گذشته باید نماز بخوانی؛ مثل گذشته باید حجاب داشته باشی؛ مثل گذشته باید به این اعمال پردازی؛ علاقه مند باشی و..." و از این حرف‌ها و توصیه‌ها؛ درست مثل اینکه به کسی که خونسختی پیدا کرده و آثارش روی پوست صورت و پوست بدنش نشان داده می‌شود، بگوئیم که: "تو بایستی سالم باشی"، بدون اینکه اصلاً توجه کنیم که ریشه چیست و چه عاملی در او باعث شده که رابطه‌اش با این اعمال و این خون گسسته شده؛ آن (ریشه) را باید نگاه کنیم.

من، نه به عنوان آدمی که اطلاعاتی دارم یا مثلاً کتاب خوانده یا مطالعاتی کرده‌ام، (بلکه) به عنوان آدمی که سالها معلم بوده‌ام و زندگی اجتماعی همیشه در میان مردم و نسل جوان گذشته و کارم، زندگیم، فکرم، زندگی خصوصی و عمومی و... ام همه یکی بوده و همیشه در این نسل بزرگ شده‌ام،^۱ در تجربهٔ عملی، که ارزشش از هزار

^۱. از آن موقعی که دانش آموز بودم، دانشجو بودم، معلم شدم و تا همین الان، همیشه با این نسل سر و کار داشته‌ام.

نظریه علمی بیشتر است (تجربه عملی دارم، یعنی عمل کردم و همین نتیجه را گرفتم)، دیده‌ام که هزاران بار آن طور عمل کردند و نتیجه عکس گرفتند، (به طوری که) به صورت صحنه‌های خیلی زشت در آمده است. به چه صورت در آمده؟ به این صورت که او، بدون اینکه بفهمد عوامل سست کننده دین در بچه چیست - که رابطه اش با نماز و حجاب و این سملها و مظاهر مذهبی قطع شده -، به زور بابا بودن فشار می‌آورد، به زور مامان بودن فشار می‌آورد؛ که چه کار کند؟ حجاب، نماز و زیارت را برگرداند و به او تحمیل کند! این (بچه) چه کار می‌کند؟ اگر این پدر و مادر آن قدر جربزه داشته باشند، که او به حرفشان (گوش) کند ("چشم، خیلی خوب قربان!")، در او دائماً عقده نفرت از مذهب اضافه می‌شود: به نماز می‌ایستد و به جای زمزمه دعا با خداوند، به پدر و مادر فحش می‌دهد! این طور است؛ بهترین نمازیست که درست است!! یک وقت در مدینه، در مغازه ای، داشتم با یک نفر چانه می‌زدم و صحبت می‌کردم؛ رفته بودم چیزی بخرم که بعداً یادم رفت و شروع کردم با خود آن "بابا"، که کمی زبان خارجی بلد بود و "روشنفکر" هم بود، به حرف زدن راجع به عربستان و اسلام و اوضاع و احوال. اول دائم می‌گفت که: ملک فلان است و فلان... بعد که با هم قدری خصوصی شدیم، دیدم که او هم وضعش خراب است! با هم داشتیم صحبت می‌کردیم و به قدری هم صحبت ما گرم و صمیمانه شده بود که دیگر به مشتریهایی که می‌آمدند جواب نمی‌داد؛ یعنی حرف زدن با من را ترجیح می‌داد به اینکه مثلاً به فلان

حاجی ضبط صوت بفروشد! یک مرتبه اذان مسجد بلند شد (موقع حج هم بود).^۱ تا صدای اذان بلند شد، گفت: "صلوۀ، صلوۀ". گفتم: "خیلی خوب، با هم برویم". گفت: "در راه با هم صحبت می کنیم". وقتی که دیدم با این سرعت (می رود)، خیلی تعجب کردم که آدمی که خیلی روشن است و به مسائل دنیای اسلام - و اقلاً کشورهای عربی - وارد است، تا این اندازه دقیق باشد! با او رفتم؛ دیدم که بدون اینکه وضو بگیرد، ایستاد و گفت: "چهار رکعت نماز ظهر می خوانم، از طرف ملک فیصل، قربتاً الی الله!!" (بدون وضو).

بعد به این صورت درمی آید؛ یک نماز اینطور در می آید؛ پس چه کسی از این کار راضی می شود؟ همین قدر که سایه "بابا" از سر او رفع شد، انتقام همه آن روزها را با ربحتش و با سود ۹۰٪ می گیرد. یا اینکه همانجا (می گوید) "چشم، بسیار خوب"، و بیرون می آید و پشت کوچه صحنه را عوض می کند! در همانجا که چند سال پیش می نشستم، در آن کوچه پائین، یکی بود که هر روز از منزل با یک قیافه خیلی "ماوراء

^۱. آنجا دو حکومت هست: هم امام و هم ملک. هر کدام هم ارتشی برای خودشان دارند: ملک یک ارتش آمریکائی و مدرن دارد و امام هم ارتش عجیب و غریبی دارد که بیست هزار تا هستند، ریشهایشان بلند است، هر کدام یک قطار فشنگ هم بسته اند و یک شلاق هم دستشان است! اینها "آمرین بالمعروف و ناهین عن المنکر" هستند! با شلاق به میان مردم می آیند، این یکی را می زنند که "حجاب داشته باش"، آن یکی را می زنند که "ریشت را نتراش"، به آن یکی می زنند که "چرا سر وقت به نماز نیامدی"!!! مثلاً "امر به معروف و نهی از منکر" می کنند! اصلاً هیکل خودشان "منکر" است!

اسلامی "بیرون می آمد و در خرابه ای نزدیک پنجره اطاق من، بلافاصله با سرعتی مثل سرعت نور، (به طور) اتوماتیک، به تیپ دیگری تبدیل می شد! بعد آن چیزهایش را در کیفش می گذاشت و، خیلی مدرن، می رفت. باز در برگشتن به همان خرابه می آمد و فوری خودش را درست می کرد و به خانه می رفت! به این می گویند "ازدواج شخصیت"، "دو شخصیتی"، دو جور زندگی (کردن)، نفاق، ریا و دروغ بودن وجود آدم (نه دروغ گفتن؛ اصلاً وجود آدم دروغ می شود) و به صورتی درآمدن که اصولاً سقوط انسان است.

(اگر پدر و مادر) جربزه ای نداشته باشند، (بچه) به خانه که می آید، در مقابلشان هم می ایستد و هزار تا "لیچار" هم می گوید و از همان خدا تا "فردا" را به خودشان برمی گرداند! پس چه کار می کنی؟ خوب، هیچی، هر کاری می خواهی بکنی، بکن؛ برو کلانتری! اصلاً چه راه حلی داری؟ راه حلت چیست؟ مسلماً چنین عکس العملی را خواهی داشت. و جز این دو، نتیجه ای ندارد.

پس اصولاً چه باید کرد؟ غیر از تجربه ای که - گفتم - به عنوان یک معلم دارم، اساساً چنین تجربه ای در خود اسلام هم تکرار شده: ما می بینیم که پیغمبر اسلام در ۲۳ سال رسالتش، اسلام و تمام احکام و عقایدش را در همان سال اول مطرح نکرد؛ به تدریج مطرح کرد: اول مسأله توحید را طرح کرد و تا سه سال هیچ کلمه دیگری بر آن

اضافه ننمود: قولوا لا اله الا الله تفلحوا. خوب، نماز چیست؟ "هنوز نمی خوانند!" روزه چیست؟ "هیچ!" حج؟ "اصلاً ندارد!" زکات؟ "اصلاً!" قید و بندی، حدودی، عملی؟ اصلاً! یک چیز فقط فکری است؛ همین است که بتها را در ذهنشان و اعتقادشان نفی کنیم و به خدا معتقدشان کنیم". بنابراین کسانی که در همان سه سال اول مسلمان شدند و به توحید معتقد شدند و مردند، احتمالاً "شرابخوار" بودند، "نمازنخوان"، "روزه نگیر"، "حج نکن"، "جهادنکن" و... بودند و حتی "نزولخوار" هم بودند! برای اینکه (حرمت) نزول را پیامبر اکرم از حجه الوداع اعلام کرد، (به طوری که) حتی نزول "عباس" هم "مالیده شد": "هر که (عباس) از او طلب دارد، پس ندهد! مال خودش!" کی؟ ۲۲ سال، ۲۳ سال بعد، یعنی آخر کار. می بینیم که ۱۳ سال، یواش یواش آورد و یواش یواش مطرح کرد: اول یک جهانبینی فکری ایجاد کرد، یک اعتقاد ذهنی ایجاد کرد، در نسل خودش یک فکر ایجاد کرد؛ آن فکر وقتی که گسترش پیدا کرد و در ذهنها ریشه دواند، عده ای آمادگی پیدا کردند. برای چه؟ برای اینکه یک کار و عمل دیگر هم بکنند، یک حرف دیگر هم گوش بدهند؛ خودشان تقاضا می کردند و او روی تقاضا پاسخ می داد.

(می گفتند): "حالا که یک جمع و یک گروه هستیم، "نماز" یعنی به یک مرحله از رشد فکری و علاقه مندی رسیده ایم که حاضریم نماز بخوانیم". اول هم دو رکعت بود. بعد کم کم رشد کرد، رشد کرد، رشد کرد، تا مسأله جهاد مطرح شد - شروعش

- و آن هم نه به عنوان اینکه "به کفار حمله کنیم"، (بلکه) به عنوان اینکه "اگر به کسی ظلم شد، مجاز است دادی بکشد". در چه سالی این حرف را زد؟ سال دوازدهم، سیزدهم، یعنی چند ماه مانده به هجرت و آمدن به مدینه؛ و بعد به مدینه آمدند و کم کم از سال دوم، مسألة جهاد رسمی با دشمن و در سال سوم مسألة (مالیات بر) غنیمت مطرح شد، یعنی باید "بسلفی"! و او حاضر است. یعنی ایمان در این گروه آن قدر رشد پیدا کرده است که حاضر است مالیات هم بدهد، یعنی از جیبش هم مایه بگذارد. (بنابراین پیغمبر به آنها) می گوید که خمس غنائم را بپردازند؛ و الاً قبل از آن هر کسی هر چیزی گیرش می آمد، مال خودش بود؛ برای اینکه طرفداران و یارانش هنوز این قدر رشد نداشتند که پرداخت پول را تحمل کنند.

بعد از اینها در سال هفتم، هشتم حجاب مطرح می شود؛ یعنی بعد از هجده، نوزده، بیست سال کار روی مردم حجاب را مطرح می کند. همچنین مسألة شراب مطرح می شود. شراب را چگونه طرح می کند؟ از همان مکه نمی گوید که "آهای مردم، آهای ملت، آهای عربها، تا به توحید معتقد می شوید، باید دیگر تمام کارهایتان راست و ریست باشد!" نه! کی؟ در سالهای آخر بعثتش مسألة شراب را مطرح می کند، آن هم در سه مرحله. این متد تربیتی را نگاه کنید! (نه اینکه) هی بخواهد به زور بچپاند و حقنه کند! اول می گوید: "لا تقربوا الصلوة و انتم سکاری"، وقتی برای نماز به مسجد می آیید، دهنتان بوی مستی و بوی مشروب ندهد، تلوتلو نخورید. یعنی چه؟ یعنی الان

مشروب خوردن اشکالی ندارد، ما منع نکرده ایم؛ اما چه کار کنیم؟ سعی کنید در یک معبر عمومی، در معبد، در جائی که نماز دسته جمعی هست، تلوتلو نخورید و دهنتان بوندهد. خوب، این را همه می‌پذیرند. همان مشروب خورها هم وقتی که به یک چیز مقدس و به یک جمع و یک گروه معتقد باشند، برای حرمت آنجا هم که شده، حاضرند این یک قید را بپذیرند، و مثلاً آخر شب بخورند. برای چه؟ برای اینکه می‌دانست که او روز نمی‌تواند بخورد، برای اینکه (اگر) بخواهد صبح بخورد، دهنش تا ظهر بو می‌دهد، (درحالی‌که) ظهر همه باید به مسجد بیایند؛ (اگر) بعد از نماز ظهر بخورد، باز دو ساعت و نیم دیگر - ساعت سه یا سه و نیم بعد از ظهر - در نماز عصر (دهانش) بو می‌دهد؛ (اگر) بعد از نماز عصر بخورد، ۴ ساعت دیگر، دو ساعت دیگر، دو ساعت و نیم دیگر باز مغرب است؛ خوب (اگر) مغرب بخورد، باز دو ساعت و نیم دیگر - ساعت هشت - عشاء است؛ پس باید از ۸ و ۹ به بعد بخورد، که آن وقت دیگر در خانه اش است! یعنی پیغمبر فساد اجتماعی شرابخواری را محو کرد، بدون اینکه مردم را مستقیماً تحت فشار قرار دهد و به آنها "نه" بگوید. کم کم مرحله بعد (می‌آید): سرزنش ملایمت آمیز. می‌گوید: "فیهما اثم کبیر و منافع للناس و اثمهما اکبر من نفعهما"، (یعنی) گناه دارد و (نیز) برایتان منفعتی دارد؛ این طور نیست که من آدم متعصبی باشم، ارزشش را ندانم و نفهمم؛ خیر، قبول هم دارم، درست! اما زیانش بیشتر است.

شنونده در برابر چه کسی قرار می گیرد؟ یک آدم روشنفکر که شعور دارد، تعصب ندارد و شراب را، به صورت تابویی، جنّی، غولی نجس، و متافیزیکی و غیبی تلقی نمی کند؛ اما به خاطر اینکه زیانهای اجتماعی و انسانی زیاد دارد، در عین حال که منافعش را هم قبول دارد و می شناسد، نفی اش می کند. آدم حرف او را گوش می دهد؛ (اما) هیچ کس حرف آن ملاّی را که می گوید، "موسیقی حرام است"، (ولی) اصلاً نه در عمرش موسیقی شنیده و نه اگر بشنود می فهمد، گوش نمی دهد! ای کسی که می گویی "غنا" حرام است، اصلاً تو می فهمی "غنا" چیست؟! اصلاً تو این را که این موزیک حماسی است یا ملی است یا علمی است، تشخیص می دهی؟! نخیر! خوب، پس چی؟ در تاکسی وقتی که می بینی راننده یک صفحه کاباره ای گذاشته، همان را خیال می کنی موسیقی است! موسیقی هزار شعبه دارد، تاریخ دارد، نقشهای گوناگون دارد. بنابراین وقتی که تو فتوا می دهی "حرام است"، هیچ کس گوش نمی دهد؛ برای اینکه تو نمی فهمی که چیست! آن وقت خدا خودش می گوید که شراب برای مردم منافی دارد، اما چون زیانهایش بیشتر است، (نباید نوشید). (بنابراین) زمینه سازی کرده؛ هم از آن انتقاد کرده و هم از نظر علمی محدودش کرده.

اکنون دیگر نهضت به اوج خودش رسیده: جهاد، شهادت، فتحها، پیروزی و تکامل؛ و یک مرتبه می گوید که "انما الخمر و المیسر و... رجس من عمل الشیطان فاجتنبوه...". چه می گوید؟ (می گوید) "حالا وقتش است؛ بیائید این قمار و شراب را

دور بریزید". بعد چه می شود؟ (چون) ۲۰ سال رویش کار کرده و زمینه را آماده کرده، به خیابان که می رود می بیند که همه مردم خمره ها و صراحی ها و کوزه ها را (بیرون) می ریزند (مثل سیزده بدر که هر کسی سبزه را در کوچه می ریزد!).

مورخین این طور می گویند که در مدینه همه کوچه ها از کوزه ها و جامه های شراب مملو شده بود؛ بدون اینکه پلیس برود و "آمر به معروف و ناهی از منکر" با هفت تیر برود و با "محتسب" بازی و "داروغه" بازی (شرابها را) بیرون بیاورد، خود مردم، با یک حرف، آنها را بیرون ریختند و در یک خانه نماند. برای اینکه متد علمی بود؛ شیوه کار، شیوه کار درست بود. ولی ما بدون اینکه توجه کنیم که "چرا؟"، هی می گوئیم: آه! نجس است، کافر است. (او هم پاسخ می دهد): "باشم! باشم! اصلاً می خواهم کافر باشم! تو که مؤمنی، با من چه فرقی داری؟! اصلاً نجسم که نجسم! من روزی یک مرتبه دوش می گیرم، ولی تو هر وقت که "شیطانی" می شوی، حمام می روی!". بعد می مانی که چه بگویی! آن وقت دنبالش را نمی توانی بیاوری. باید قضیه را به اینجا نکشانی.

تجربه علمی کار اینست. تجربه دوم را خودم به عنوان یک معلم گرفتم؛ یعنی در طول این سالهائی که معلم بودم، سخنرانی می کردم و چیز می نوشتم - از همین کارها - ، از همه چیز صحبت کردم، (ولی) ممکن نیست شما جمله ای در نوشته ای یا گفته ای

در نواری از من پیدا کنید که نسل جوان را نصیحت کرده باشم که چطور لباس بپوشد! اصلاً ممکن نیست (گفته باشم): "حجاب (بپوشید)، نماز بخوانید، روزه بگیرید، خمس و زکات بدهید". چرا؟ برای اینکه تجربه نشان داده است که این، "سرنا" را از سر گشادش باد کردن است. در حسینیۀ ارشاد تجربه ای بود که خلیها باید با آن بیش و کم آشنائی و تماس داشته باشند: بعضی از خانمها که به اینجا می آمدند که اسم بنویسند، گاهی دیگر به قدری مدرن و بی پروا بودند که وقتی برای اسم نویسی به دبیرخانه می رفتند، هنوز در اول کار، آنهایی که می خواستند اسم اینها را بنویسند، می ترسیدند، بعضیها اصلاً "نق" می زدند، بعضیها می ترسیدند، بعضیها بهانه تراشی می کردند که "جانداریم". در بین مسئولین حسینیۀ از گروههای مذهبی خیلی متعصب هم بودند؛ از طرفی نمی دانستند چه کار کنند؛ بعد چادر و روسری آنجا می آوردند؛ بعد التماس به این و خواهش به آن و... این می گرفت و آن طرف می انداخت، و آن...! بعد از مدتی، بدون اینکه اصلاً کلمه ای از این حرفها بزنم - به هیچ وجه - خود من و همه آن حسینیۀ چی هائی که آنجا مسئول کار بودند، دختران را از روی شدت و دقتی که در پوشش اسلامی شان داشتند، می شناختیم که از تیپهای بی حجابند! حالا چرا (این طور شد؟) زیرا پوشش دو معنی متضاد دارد، مثل ریش: اگر بخواهیم به طور مطلق بر روی ریش به عنوان سمبل دینی تکیه کنیم، همه هیپی های آمریکا متدینین درجه اولند! آخر کدام معنی اش را می گیریم؟ خود حجاب هم چنین چیزی است. باید معنی آن را

برای او روشن و تفکیک بکنم؛ بعد بدون اینکه اصلاً به او بگویم "چه کار بکن" یا "چه کار نکن"، خودش می‌داند چه کار بکند؛ یعنی مسئله انتخاب برایش مطرح است نه مسئله تحمیل من بر او، که من به او دیکته کنم و او خودبه خود مقاومت کند! (قضیه) به این صورت است که این دخترخانم وقتی اول می‌آمد، مذهب نداشت، وابسته به هیچ ایدئولوژی نبود و یا به یک ایدئولوژی ضد مذهبی وابسته بود و به هر حال از لحاظ تیپ در درجه مدرن بود، یعنی خودش را با آخرین استیلهای دختر شایسته ساخته بود و استانداردهایش را از روی آن، بر روی خودش پیاده کرده بود! خیلی خوب، بنده باید بیایم و به او بگویم که "باید مثل عمه زینب خودمان لباس بپوشی"، در حالی که الگوی او دختر شایسته است که در تلویزیون و روزنامه و رادیو و... و در هر مجلسی و هر جایی که می‌رود از ارزشهای او صحبت می‌شود و در سطح جهانی، در هلند و پاریس و هتل شرایتون و... دائم عرضه اش می‌کنند و بت او شده است؟! این چه حرفی است، آقا؟! اصلاً چرا من آبروی خودم را ببرم؟ آدم اصلاً نباید صدایش را در بیاورد! آخر بینیم این دعوت به چیست؟! چه کار می‌شود کرد که این را دگرگون کرد؟ وقتی می‌توانی این را دگرگون کنی که ریشه این رابطه و وابستگی شدید به این بت را در ذهنش بشکنی. امروز که دیگر کسی لات و عزّی را نمی‌پرستد. بتهای امروز همینها هستند.

چطور باید بت شکنی کنیم؟ وقتی که ارزشهایی بالاتر از ارزشهای دختر شایسته به عنوان ارزشهای زن در برابرش مطرح کنیم و او به آن ارزشها وابستگی پیدا کند. و وقتی که به آن ارزشهای بالاتر وابستگی پیدا کرد، تمام سمبلهای آن ارزشها را بر خودش تحمیل می کند و خودش انتخاب می کند و احساس حقارت نمی کند.

این تنها در اسلام نیست. در تمام تاریخ بشر، از ۳۰۰۰ سال پیش، که ما در هند، چین، سند، سمرقند و همه جا شعر داریم (بالاخص که تاریخ ادبیات دنیا را می دانیم)، دختر چینی یعنی بت زیبای رنگینی که تمام زنان عالم در برابرش تسلیم بودند، برای اینکه در گلسازی و نقاشی خود و درست کردن خود (خودسازی!!)^۱ (مهارت داشت). حافظ ما هفتصد سال پیش می گوید که:

بت چینی عدوی دین و دلهاست خداوندا دل و دین را نگهدار

این حافظ آن زمان است که رابطه ای با خاور دور نداشته است. یک نفر در شیراز دارد چه چیز را ستایش می کند؟ زیبائیهای یک زن چینی را! این نشان می دهد که زیبائیهای چینی، زیبائیهای زن چینی و آرایش چینی در تمام دنیا خودش را تحمیل کرده. ما در زبان چینی کتابهایی داریم که متعلق به ۴۸۰۰ سال پیش است و راجع به

^۱. در اینجا یکی از حاضرین می گوید: چین حالا نه. و دکتر پاسخ می دهد: نخیر!

رژیم غذائی زن برای زیبایی اندام صحبت کرده است (کتاب مستقل است، نه اینکه در کتاب (دیگری) نوشته شده باشد)! چندین کتاب داریم که متعلق به بیش از ۴۰۰۰ سال پیش است و راجع به هنر فتانگی و کوکتری (coquetterie) و ناز و عشوه نوشته شده! که هنوز فرانسویها در قرن بیستم ننوشته‌اند؛ فلاسفه شان کتابهای بزرگی می‌نوشتند، راجع به اینکه اصولاً زن چگونه می‌تواند کوکت (coquette) بشود و طبق یک متد علمی - نه همین طور الکی! - قر و غمزه بکند؛ یعنی جنبه یک روش علمی و فلسفی یافته بود! این قدر زنها در خودآرائی پیشرفت کرده بودند.

چه چیز باعث شد که همین زن لباس گونی بپوشد؟ لباس گونی می‌پوشد و جلوی دختر فرانسوی، که در ۲۰ سال عمرش اقلأً هفده سال را جلوی آینه بوده، احساس حقارت نمی‌کند، (بلکه) احساس برتری می‌کند. چه شده؟ او خود را یک انقلابی ایدئولوژیک می‌داند و او را یک عروسک کوکی ریختی بورژوازی. خودش را خیلی از او بالاتر می‌داند! امروز باید دنبال این رفت که چی شده که این دختر چینی با ۳۰۰۰ سال سابقه خودآرائی و خودرنگ کنی - که نیم من رنگ را برای خودش حرام می‌کرد اکنون در برابر ما به صورت چنین قیافه‌ای در دنیای قرن بیستم ظاهر می‌شود و دختر اروپائی را تحقیر می‌کند؟

یکی از حضار - تکامل.

دکتر - آخر تکامل باید معنی خاصی داشته باشد! آخر چه چیز تکامل پیدا کرده؟

چینی عقب مانده که هنوز هست، فرهنگش که هنوز به اندازه فرهنگ فرانسوی نیست، تمدنش به اندازه او نیست، اقتصادش به اندازه او نیست، رشد کشورش به اندازه او نیست؛ او کجا و فرانسوی کجا! این ایدئولوژی است، ارزشهای ایدئولوژیک است؛ این کت و شلوار، این لباس و این گونی، که او تنش کرده، دیگر لباس سنتی اش نیست، لباسی که پدر و مادر به او تحمیل کرده باشند نیست، لباسی که مال فقیر بودن و نداشتن باشد - که من مجبور بشوم نفیش کنم، یعنی قرض و قوله کنم، عاریه کنم که لباس خوب بپوشم، برای اینکه دیگران نفهمند ما عقب مانده ایم - نیست. "این لباس اصلاً لباس سنتی نیست، لباس طبقه من نیست، لباس فکرم است. این لباس نشان می‌دهد که من به چه طرز تفکری وابسته هستم و مجاهد چه طرز فکری هستم. لباس تو مال کجاست؟ لباس تو مال میزان پولی است که پدرت یا شوهرت یا خودت در می‌آوری! پس نشانه پولش است، (درحالی‌که) لباس من نشانه فکرم است. بنابراین من یک پوشش ایدئولوژیک و فکری دارم و تو یک پوشش پولی داری. پس تمام ارزشهای تو در پول خانواده است و تمام ارزشهای من در اعتقاد و در طرز تفکرم است؛ خود به خود من بر تو فضیلت دارم." اصلاً احساس برتری می‌کند، احساس عقده حقارت نمی‌کند.

این، نمونه آنجا بود؛ نمونه اینجا (چیست؟) شما متعلق به این جامعه هستید. ببینید ارزشها چه قدر تغییر پیدا کرده‌اند. ۱۵ سال پیش یا همین هفت هشت سال پیش، در

دانشگاه، دختر خانمی که حجاب داشت به چه معنا بود؟ به این معنا که یک تعصب خیلی شدید (دارد)؛ دیگر مسلم بود که امل است یا اصلاً خانواده اش از نظر اجتماعی و (از نظر) تمدن و فرهنگ و... عقب مانده است، یا اینکه از لحاظ اقتصادی آن قدر فقیرند که همین چادر "ستار العیوب" است، لباسش درست نیست، مد نیست، "آت آشغال" است، بالاخره "یک جوری" هست! اصلاً توجه دیگری داشت؟ توجه سوم نداشت. خود به خود آن کسی که حجاب نداشت بر او احساس تفوق می کرد و او نیز در برابر این بی حجاب احساس عقده حقارت می کرد؛ و بعد این بی حجاب ارزشهایش در مسیر هر چه لوکس تر، هر چه نو تر و هر چه همین الان به بازار اروپا می آید، پوشیدن، پیش می رفت؛ به طوری که مدتی که می گذشت، طوری خود را نشان می داد که معلوم می شد از کجا خریده است! اگر از خیابان "اسماعیل بزاز" خریده باشم یا اینکه از خیابان بالای تخت جمشید خریده باشم، فرق می کند؛ اصلاً تیم فرق می کند! به این صورت در می آید: گاهی... * قلابی هم می زد! برای اینکه ارزشها از این قبیل بود. کسی که حجاب داشت، فاقد ارزشهای نو بود؛ وابسته به ارزشهای در حال رفتن و مردن و انحطاط و وابسته به فرهنگ عقب مانده بود.

این دوره گذشت. دوره ای آمد که اسلام نه به صورت یک سنت موروثی بلکه به صورت یک ایدئولوژی تازه و یک مسئولیت انسانی نو مطرح شد. بعد یک مرتبه

انعکاسش در رفتار دخترها پیدا شد: الان همان دخترهائی را که در محیط روشنفکرانه تظاهر به "لوکسی" می کردند می بینیم (که دگرگون شده اند).

من الان مثل یک کشیش هم هستم: اعترافات و چیزهای خانوادگی و... (خوب، شاگردم بودند، رفیق بودند و...). در چند سال پیش اغلب صحبت این بود که پدر و مادرها وقتی مرا می دیدند، (می گفتند) که این دختر ما، این پسر ما خیلی شورش را در آورده؛ خیلی از این ور افتاده و آبروی ما، دین ما و حق در و همسایه (در خطر افتاده است). دائماً به او نصیحت می کنیم که ملاحظه کند: ما - تیپ ماها - مصرف از آن وری داشتیم. یعنی می گفتیم "بابا، کمی دست نگهدار؛ کمی با محیط تماس بگیر". واقعاً این را جدی می گویم (شما بهتر از من حس می کنید) که حالا همانها - غالباً حتی همان آدم - آمده و از این ور ناراحت است که "دختر جوان و پسر جوان من، در بازگشت به آن ارزشهای مذهبی و در مبارزه با این سمبلهای مدرن افراط کرده! این آدم عوض نشده؛ این کسی که از این پوشش لذت می برد، همان است که از آن "شورت داغ" لذت می برد؛ اما چه چیزش عوض شده؟ ارزش عوض شده است: آن موقع پوشش وابسته به یک سنت امّلی بود، و حالا پوشش سمبل یک ایدئولوژی نو انسانی است؛ و این هر دو به دین کار دارند. آن دینی را که به عنوان سنتی موروثی از گذشته بیخ ریشمان مانده، به زور هم نمی توان به نسل جوان تحمیل کرد. ایدئولوژی ما مذهبی است و ایدئولوژی او مذهبی نیست. ولی هر دو به چه معناست؟ هر دو به این

معناست که تجربه نشان می‌دهد که به عنوان اینکه دین فلان چیز را می‌گوید، نمی‌شود حجاب را بر زن تحمیل کرد، و عبادت را بر پسر تحمیل کرد، مگر اینکه یک آگاهی انسانی پیدا کند، و اینها نماینده یک طرز تفکر باشد. آیا در عوام ما پوشش اسلامی به عنوان یک طرز تفکر خاص است؟ نه، طرز تفکر خاص نیست، (بلکه) به عنوان تیپ خاص است، که در آن مؤمن دارد، فاسق دارد، بداندیش دارد، خوش اندیش دارد، دست راستی دارد، دست چپی دارد - همه جور آدمی دارد! - این، لباس سنتی اش است، (اما) لباس اعتقادی نیست. ما خیال می‌کنیم چادر دقیقاً به معنای یک لباس اعتقادی است. فقط در این نسل نوی که تازه به اسلام گرایش پیدا کرده و حجاب را انتخاب می‌کند، چادر، اسلامی است. (البته) حجاب غیر از چادر است؛ (چادر) فرم است؛ راجع به فرم بعداً صحبت می‌کنیم. اصل قضیه این است که، این دختری که الان می‌خواهد پوشش را انتخاب کند، انگیزه اش چیست؟ او دو نوع انگیزه دارد: یک انگیزه این است که "مادرم همین طور بوده، عمه‌ام همینطور است، خاله‌ام همینطور است، محیطمان این طور است". این، یک لباس سنتی است؛ نشانه طبقه عقب مانده در حال مرگ است؛ رشد و تکاملش به طرف ریختن این حجاب است؛ جلوش را هم نمی‌شود گرفت؛ بخواهی ده سال دیگر هم ادامه اش بدهی، بعد از سال یازدهم تمام می‌شود؛ یعنی تکامل جامعه به چه طرفی می‌رود؟ (به طرف) ترک آن سمبلهای سنتی امّلی.

یک حجاب (دیگر) با همان فرم نیز هست، اما نشانه این است که من یک طرز تفکر اعتقادی مذهبی خاص دارم. حجابی که آن امل داشت، به این معنا بود که "خوب، همه دارند ما هم داریم، لباسی که همه دارند و کفشی که همه دارند ما هم داریم!" نشانه هیچ ارزش انسانی نبود؛ اصلاً ارزش نداشت؛ یک عادت سنتی بود. به میزانی که درس می خواند، قدری شعورش بالا می رود و مسافرتی می رود، می بیند که زنان دیگر که (حجاب) ندارند، هیچ کارشان نشده؛ (در نتیجه) او که خیال می کرد اگر چادرش کمی آن طرف برود "سوت" می شود، آن را برمی دارد و دور می اندازد! کمی که نیمه روشنفکر می شود، آن حجاب از بین می رود؛ مگر اینکه اصلاً کاری نکنیم که هیچ کس هیچ نفهمد، تا بتوانیم این حجاب را نگهداریم! اما یک (حجاب) مال نسل آگاهی است که به پوشش اسلامی برمی گردد. این نسلی است که با این پوشش اسلامی می خواهد به استعمار غربی و به فرهنگ اروپائی بگوید "۵۰ سال کلک زدی، کار کردی، نقشه کشیدی که مرا فرنگی مآب کنی؛ من با این لباسم به تو می گویم "نه" و به تمام ۵۰ سال کارت فاتحه می خوانم. مرا نمی توانی عوض کنی!" این حجاب با آن حجاب یکی است؟ ما صحبت چادر و چارقد که نمی کنیم؛ صحبت در مظهر اجتماعی و انسانی می کنیم. این کسی که آگاهانه پوشش را انتخاب می کند، مظهر چیست؟ (مظهر) یک فرهنگ خاص، یک مکتب خاص، یک حزب فکری خاص، یک جناح خاص و یک جبهه خاص است. این قیمت دارد، ارزش دارد. این

آدم، همینطور که الان هم دیده می‌شود، در برابر آن دختری که اساساً به این مسأله نمی‌رسد یا ارزشی برایش قائل نیست، نه تنها احساس حقارت نمی‌کند بلکه احساس برتری می‌کند.

یک نفر در یک جایی از من راجع به حجاب پرسید؛ من خیلی صریح گفتم (او می‌خواست من چیزی علیه حجاب و چادر و... بگویم و او بهانه به دست بیاورد و برود در بازار هیاهو کند) و همان چیزی را که می‌خواست به او دادم. گفتم که: "حجاب همان است که تو می‌گویی؛ والله من نه فقیهم و نه بزازم؛ من جامعه شناسم". گفتم: "از لحاظ جامعه شناسی؟" گفتم: "خوب، جامعه شناس به پارچه اش کاری ندارد، به آن آدمی که در آن پارچه است کار دارد!" گفتم: "راجع به همان؟" (بالاخره می‌خواست چیزی از من بگیرد!) گفتم: این سؤالی است که باید از من بکنی؛ جوابش پیش بنده است - چون رشته کارم همین است - و آن این است که اگر مخروط جامعه ایران را (به شکل) مثلث از بالا تا پائین بکشی، قاعده این مخروط، که اکثریت توده جامعه ما هستند عوام و امل اند و حجاب دارند. این طور نیست؟ اینها چه کسانی هستند؟ حجاب اینها مال چیست؟ مال این است که عقب مانده هستند، تحصیلات ندارند، متمدن نیستند، با دنیای جدید سر و کار ندارند، در عهد بوق زندگی می‌کنند و وارث دوره ناصرالدین شاه هستند!... * هم به خانه شان بیاید، درست نیست؛ اگر یک گذرنامه به دستش بدهی، تا می‌رود و برمی‌گردد، "کریستین دیور" می‌شود! بالاتر از این قاعده

مخروط اقلیتی هستند که تحصیلات جدید دارند، بیشتر تحصیلات عالی دارند، یک زبان نیم بندی می‌دانند، از دنیا کمی خبر دارند، عکسهای خارجی دیده‌اند، خود خارجه رفته‌اند، خارجی را دیده‌اند و بالاخره می‌دانند قرن بیستم یعنی چه؛ می‌توانند در اداره ای، مدرسه ای، جائی کار (یک نفر) خارجی را بکنند؛ حقوقی دارند، زندگی دارند، کار اجتماعی می‌کنند؛ اینها بی حجابند (اینها بیشتر تحصیل کرده‌اند). سوم، در آن قله مخروط، قله این مثلث، این کله قند، افرادی هستند که دارند تکثیر می‌شوند و توسعه پیدا می‌کند (اصلاً در مورد زنها صحبت می‌کنم)؛ اینها عامی نیستند؛ مال نسل جدیدند؛ در جلوترین صفهای روشنفکری ما زندگی می‌کنند؛ تحصیل کرده‌اند یا دارند می‌کنند - تحصیلات عالی یا غیرعالی - و به هر حال، جزء تحصیل کرده‌ها هستند؛ اینها از مرحله متمدن شدن و بینش علمی بالاتر رفته‌اند: از اینکه دیپلم بگیرد، لیسانس بگیرد و خانم دکتر یا خانم مهندس بشود، بالاتر رفته. به چه مرحله ای رسیده؟ به مرحله ایمان، یک طرز تفکر، مسئولیت، جبهه مشخص، خیر و شر کردن و بد و خوب کردن زندگی. چه شده؟ یک انسان خودآگاه مسئول. این، بالاتر از دیپلم و لیسانس شدن است. (فلانی) دیپلمه می‌شود، لیسانسیه می‌شود، بعد هم کوپن نانش را دستش می‌گیرد که، "کجا به ما آش می‌دهند که برویم بگیریم؟! " آدم تحصیل کرده یعنی این. اما آن کسی که به مرحله ایدئولوژی رسیده، راهش را، زندگی‌اش را، طرز فکرش را، بودن خودش را و حتی آرایشش را هم خودش انتخاب می‌کند؛ خودش را

خودش می سازد؛ خودش را به دهان تلویزیون و زن روز و... نمی دهد که "هر جور که شما بفرمائید!"، بسازندش، (که در این صورت) حتی رنگ لباسش را جرأت نمی کند خودش انتخاب کند. این باز برگشته و دارد به شدت برمی گردد. به طرف چه چیز؟ پوشش اسلامی.

خوب! من بابای این دختر نباید این قدر شعور داشته باشم که وقتی که می خواهم دخترم را به پوشش برگردانم، اول برایش تفکیک کنم که دارم از چه پوششی حرف می زنم؟ آیا دارم از آن پوشش که به صورت یک خرافه سنتی و موروثی است صحبت می کنم و می خواهم، به خاطر تعصبات یا به خاطر مصالح طبقاتی و اجتماعی و...، او را باز در جلّ و پوست فرو کنم؟ یا نه، اصلاً مسأله برگشتن به شعاری است که آن شعار در برابر امپریالیسم غرب، در برابر تمدن تحمیلی، در برابر فرهنگی که به زور به ما تحمیل می کنند، در برابر پنجاه شصت سال توطئه دگرگون کردن و مسخ کردن و قلب و تزویر و شبیه سازی و فرنگی بازی که در کشورهای اسلامی راه انداخته اند، می خواهد بگوید "نه، من به شخصیت خودم، به فرهنگ خودم، به ایدئولوژی خودم و به ارزشهای وجودی خودم تکیه می کنم"؟ این، عقده حقارت احساس نمی کند.

خانم گاندی، با آن "ساری" های سه هزار سال، چهار هزار سال پیش که می پوشد و با همه رهبران بزرگ دنیا ملاقات دارد و وارد سازمان ملل که می شود پانصد نماینده

بلند می‌شوند و نیم ساعت برایش دست می‌زنند، هرگز احساس حقارت نمی‌کند. چرا احساس حقارت نمی‌کند؟ به خاطر اینکه آن لباس به معنای آن "ساری" سنتی موروئی که بی بی جانیش می‌پوشید، نیست! با آن ساری می‌خواهد بگوید که "من تمدن غرب، فرهنگ دختر شایسته، زن روز، بوردا و پاری ماچ و... همه را خوانده‌ام؛ همه اینهایی را که به ما تحمیل می‌کنید، خوانده‌ام؛ من این لباس را می‌خواهم؛ با این لباس به فرانسه، آلمان غربی، نیویورک، دیوان لاهه و سازمان ملل که می‌آیم، می‌خواهم به تمام غرب بگویم: شما دو قرن آمدید تلاش کردید، جان کنید که ما را مثل خودتان کنید! من، به عنوان مظهر زن امروز هند، با لباس خودم آمده‌ام تا به شما بگویم که همه تلاشهایتان بیهوده بوده و من خودم هستم". (بنابراین) دو تا مسأله است. دلیلش اینست که همین دخترخانمی که پز می‌داد که با آخرین ارزشهای مدرن "زن روز"ی آرایش پیدا کرده، عقدۀ حقارت پیدا می‌کند. در برابر چی؟ (در برابر) رفیقش که به آن پوشش ایدئولوژیک، فکری، آگاهانه و اعتقادی برگشته؛ چون حس می‌کند که این، در مرحله دیپلم و لیسانس و نیمه روشنفکر و ادای فرنگی در آوردن مانده و بازیچه ای است که دیگرانش ساخته‌اند، و آن، کسی است که خودش همه چیزش را انتخاب می‌کند.

بنابراین شما طرز فکر بچه‌ها را عوض کنید، آنها خودشان پوشش خود را انتخاب خواهند کرد؛ شما نمی‌خواهد مدلش را بدوزید و تنش کنید! او خودش انتخاب

می‌کند. شما رابطه عاشقانه بین او و این عالم وجود برقرار کنید، او خودش به نماز می‌ایستد. هی به زور بیدارش نکنید!

س - پوشش سنتی زن ایرانی چیست؟

ج - پوشش سنتی؟ "فرهنگ و هنر" همه اش را می‌داند، بهتر از من و شما! چون موزه اش را دارد!

س - این مسأله را هم روشن کنید که پوشش سنتی زن ایرانی همان پوشش زن عرب نیست؛ چون ما نمی‌دانیم؛ شاید چادر باشد، یا چادر نباشد؛ یا ممکن است روسری باشد. اینست که دقیقاً نمی‌دانیم. به هر حال من معتقدم که حفظ آنها ضرورت ندارد.

ج - بله، ما نمی‌خواهیم "سنتی" را حفظ کنیم؛ سنتی چیست؟ "بله برون" هم سنتی است، "سمنو" هم سنتی است؛ ما نمی‌خواهیم آنها را حفظ کنیم؛ مگر ما "فرهنگ و هنر" هستیم که آنها را حفظ کنیم، "مرده ریگ" های گذشته را حفظ کنیم، سنتهای جاهلی را حفظ کنیم؟ نه، این پوششی که این دخترخانم انتخاب می‌کند، به عنوان برگشتن به سنت قدیمی نیست، این جلوتر افتادن از مدرنیسم است، این از مدرن شدن جلوتر شدن است؛ این از عالم شدن به مرحله ایدئولوگ، مسئول و مؤمن بالاتر رفتن و از دیپلمه به صورت مجاهد درآمدن است؛ معنیش این است؛ این، پوشش است؛ پوشش سنتی ملی تاریخی و... دیگر به درد کسی نمی‌خورد!... می‌دانید در زمان پیغمبر حجاب

چگونه آمد؟ حجاب به این (صورت) نیامد که "آی زنهار! خود را از نامحرم حفظ کنید!" نه! پوشش اسلامی به معنای این بوده که "آی مردم! من منم؛ من، در برابر شما، به این حزب، به این فکر، به این هدف و به این صف وابسته‌ام؛ قربانی شما، بازیچه شما و عروسک ساخته دست شما نیستم که رنگم کنید! مانکن گچی شما نیستم!" اصلاً در زمان خود پیغمبر هم به همین معنا بود: زنی به بازار "بنی قینقاع"، که جواهرفروشی بود (در مدینه جواهرفروشها و بازاریها یهودیان بودند)، رفت تا جواهر و... انتخاب کند. کرسی چه ای کنار دکان گذاشته بودند و به این خانم گفته بودند "اینجا بنشین"؛ دائم می‌رفتند و انگشتر و گوشواره و... می‌آوردند و به او می‌دادند و او هم نگاه می‌کرد. چون زنی مسلمان بود، جوانهای یهودی که به مسلمانها کینه داشتند، آمدند و چادرش را از پشت بالای سرش سنجاق کردند، و او تا بلندشد، چون چادرش سنجاق شده بود، صورت زشتی پیدا کرد؛ او که دید این کار را کرده‌اند، یک مرتبه فریاد زد "برادران مسلمان!" مسلمانانی که از آنجا رد می‌شد دید که به یک زن مسلمان توهین کرده‌اند. گفت "کی بوده؟" گفتند "فلان پسر این کار را کرده". شمشیرش را در آورد و جهودی را که به آن زن اهانت کرده بود، زد. بعد جهودها جمع شدند و مسلمانها را کشتند. بحران به قدری شدید شد که مسلمانها اعلام جهاد کردند که "بنی قینقاع را محاصره کنیم و بازار را بگیریم". (بدین ترتیب) جنگ با بنی قینقاع شروع شد. رؤسای اینها آمدند و به هر حال با هم صلح کردند. بلافاصله در اینجاست که مسئله پوشش

مطرح می‌شود. ابوسعید خطبی، یکی از اصحاب پیغمبر، می‌گوید: "خدا زنان مدینه را بیمارزد، که تا این فرمان صادر شد، همه مانند زاغها و کلاغها "سر سیاه" شدند و هیچ ابا نکردند"؛ (یعنی) ابا نکردند از اینکه مثلاً با این ریخت بیرون بیایند، بدشان نیامد، همه از این کار تبعیت کردند. و این معلوم می‌کند که فقط یک ربع بدنشان بوده، که ابوسعید خطبی این گونه تشبیهشان می‌کند؛ چادر معمولی را خود عربها داشته‌اند (عبا داشته‌اند)؛ پس چه بوده؟ فقط پوشاندن سر بوده و این که می‌گویند "کلاغی" - روسری کلاغی - شاید (از همین جا می‌آید).

س - آیا کلیه دستوراتی که محمد در زمان رسالتش صادر کرد، بیشتر بستگی به زمان و نوع مردم داشت یا آن قدر جامع بود که بتواند شامل چندین نسل شود؟ مثلاً اگر آن زمان درباره حجاب فلان چیز را گفت، آیا بایستی تا ابدیت همان را گفت یا اگر محمد در آن زمان گفت که باید نماز به فلان شکل خوانده شود، آیا باید همواره به همان شکل و به زبان عربی خواند - در حالی که ما فارسی را بهتر می‌فهمیم -؟ و یا

اگر دولت تشکیلاتی گذاشت و مالیات گرفت، آیا هنوز باید زکات و خمس داد یا دیگر بس است و همین مالیات به حساب خمس و زکات گذاشته می‌شود؟^۱

ج - شما اکنون روی مسأله ای تکیه می‌کنید که ثابت بودن مذهب است یا متحول و متغیر بودن آن؛ برای اینکه می‌بینیم جامعه و نیاز جامعه تغییر پیدا می‌کند، اما اگر مذهب ثابت باشد، از جامعه عقب می‌افتد؛ یعنی ما احتیاجاتی پیدا می‌کنیم و مذهب جواب گوی ما نیست؛ همچنین مذهب جوابهایی دارد که ما اکنون دیگر نیازش را نداریم؛ دستوراتی داده که آن موقع لازم بوده ولی الان لازم نیست؛ این را می‌خواهیم بگوئیم: پس مذهب عنصر ثابتی است یا عنصر متغیر؟ باید ببینیم که به چه چیز می‌گوئیم "مذهب"؟ مذهب سه بعد دارد: بعد اول، جهان بینی ما است، (یعنی) دنیا را، انسان را و انسان در این دنیا را چگونه می‌بینیم و چگونه معنا می‌کنیم و چگونه زندگی را بر اساس آن تنظیم می‌کنیم، برای چه زنده هستیم و برای چه هدفی کار می‌کنیم. این طور نیست؟ چنانکه یک ماتریالیست یک جهان بینی دارد، ما هم یک جهان بینی داریم و اگزیستانسیالیست یک جهان بینی دیگر دارد. این، عنصر ثابت مذهب است که هرگز تغییر پیدا نمی‌کند، اما تکامل پیدا می‌کند؛ چنانچه طبیعت هیچ وقت تغییر پیدا نمی‌کند،

^۱ . سؤال بالا طولانیتر از این است، که به واسطه تکراری بودن بعضی جملات، خلاصه شده است به طوری که در محتوی و مفهوم آن رعایت امانت گردیده است. ("دفتر").

اما شناخت ما از طبیعت به نام علوم طبیعی همیشه در حال تکامل است. درست روشن است؟ این طبیعت ثابت است؛ طبیعت که تغییر پیدا نمی کند؛ مگر قوانین طبیعت از زمان ارسطو تا به حال فرق کرده است؟ اما چه چیز فرق کرده؟ علم فیزیک، یعنی علم، نسبت به طبیعت، تکامل پیدا کرده. پس جهان، توحید، طبیعت و انسان در جهان بینی اسلامی ثابت است، اما ما که مسلمان هستیم، با تکامل فلسفه، علم، تمدن و فرهنگمان، شناختمان از توحید، از جهان و انسان شناسی اسلام تکامل پیدا می کند؛ و باید هم بکند؛ و برای همین است که من باید توحید و قرآن را از فلسوفی که در قرون دوم و سوم زندگی می کرده، بیشتر بفهمم؛ برای اینکه آن موقع کجا و انسان امروز کجا؟! وقتی که (قرآن) می گوید "خلق الانسان من علق"، یک عالم قرن سوم کمتر می فهمد تا من که علوم امروز را می شناسم - طبیعی است. اما جهان بینی اسلامی، توحید اسلامی، جهان شناسی و انسان شناسی اسلامی قابل تغییر نیست؛ برای اینکه ماتریالیسم هم قابل تغییر نیست: یک آدم مادی نمی گوید که ما در قرن نوزدهم مادی بودیم، اما چون در قرن بیستم اوضاع و احوال تغییر پیدا کرده، ما الهی و روحانی شده ایم! - بینش او ثابت است.

دوم ارزشهای اخلاقی است. ارزشهای اخلاقی که در اسلام بر روی آنها تکیه می شود، ثابت هستند: قهرمانی، کرامت، شهامت، بی باکی، تحقیر منافع شخصی، ترجیح منافع دیگران بر منافع خویش، مبارزه برای آرمانهای انسانی و تسلیم نشدن در

برابر تحمیل دیگری، ارزشهای انسانی هستند. اینها کی کهنه می شوند؟ مگر اینکه خود آدم کهنه شود و از صورت آدم بودن ساقط گردد. آیا به میزانی که انسان تکامل پیدا می کند، این ارزشها تکامل پیدا می کنند یا اصلاً محو می شوند؟ تکامل پیدا می کنند. پس ارزشهای ثابت اخلاقی در اسلام نه تنها از بین نمی روند، (بلکه) در تکامل انسان به تکامل می رسند و رشد پیدا می کنند.

وقتی که در قرآن می گوید که "أرأیت الذی یکذب بالدين، دلت می خواهد نشانت دهم که آدم کافر کیست؟"، بعد نشان می دهد که کیست: می گوید که "لا یحضر علی طعام المسکین" (کسی که تمام تب و تابش در مبارزه با گرسنگی نیست). آیا این آیه امروز، که از هر سه نفر در دنیا دو نفر گرسنه اند، بیشتر معنی می دهد یا آن وقت که همه روستائی و قبیله ای بودند و مسأله گرسنگی - مگر به طور جزئی - وجود نداشت؟ یک وقت خیال نکنید فقر مال گرسنگی است؛ نه! آن وقت که فقر وجود داشت، گرسنگی وجود نداشت. آنهایی که دهات را می شناسند، می دانند که در دهات سنتی گرسنگی نیست؛ یک آدم فقیر - خودش و بچه هایش - با دو مرغ و یک گوسفند همیشه سیراست.

یکی از حضار - خوب، جمعیت کمتر بود.

دکتر - تولید هم کمتر بود؛ تولید حالا بیشتر است؛ حالا ثروت بیشتر است؛ این مال (پیشرفت) علمی است. او شش ماه کار می کرد و دو خروار گندم تولید می کرد، (ولی) حالا شش ساعت کار می کند و صد برابر آن تولید می کند. امروز ماشین هست و تکنولوژی با آن قدرت هست، و اصولاً جایی که تکنولوژی هست، گرسنگی هم هست. از وقتی که تکنولوژی وارد آسیا شده، گرسنگی بیشتر شده؛ دهات ما از وقتی مدرن شده اند، گرسنه هستند. شما خیال می کنید آن بابایی که سوار اتومبیل شده و دارد ساندویچ دندان می زند، آدم مرفّهی است؛ (درحالی که) او کمبود و گرسنگی دارد ولی دهاتی ما با دو تا مرغش ندارد! برای اینکه او از نان شب زده و دارد قسط پیکان می دهد! (ولی) این ندارد. آن (دهاتی) که حالا مدرن شده، تخم مرغش را می فروشد و شیرینی می خرد، پرسی می خرد، خمیردندان می خرد و تاید می خرد؛ تخم مرغش را می فروشد، یعنی دیگر نمی خورد؛ (چون) به پول احتیاج پیدا کرده، شیرش را به قهوه خانه می فروشد و (خودش) نمی خورد (قبلاً می خورد)؛ گوشتش را می فروشد و دیگر نمی خورد (قبلاً می خورد)؛ حالا لباس تهیه می کند! این طوری است که گرسنگی به وجود می آید. "جغرافیای گرسنگی" از "ژوزوئه دوکاسترو" را بخوانید: او رئیس خواربار جهانی است که این مسأله را می گوید؛ من از خودم نمی گویم! بزرگترین مرجع علمی امروز دنیا که باید این حرف را بزند، می گوید. جغرافیای گرسنگی را او کشف کرد.

این را می‌خواهم بگویم که بنابراین، ارزشهای انسانی تغییرپذیر نیست. می‌ماند احکام عملی مذهب - اینجا مهم است. هر حکمی را که بگیرید، دو بعد دارد: اولاً احکام تقسیم می‌شوند به عبادات، که در مسیر خودسازی انسانی، تکامل ارزشهای وجودی و رابطه عاشقانه و آگاهانه با خداوند، به عنوان شعور هستی، هستند. این، قابل تغییر نیست. یک سیستم روزه، نماز و حج چه سیستمی است؟ از نوع سیستم مالیاتی یا از نوع سیستم ورزش انسانی برای خودسازی و دگرگونی انقلابی است؟ بنابراین مجموعه احکامی که در رابطه با خداوند و در رابطه با خودسازی تکاملی من است، نه تنها نباید تغییر کند، بلکه میزانی که تکامل پیدا می‌کنیم، رشد پیدا می‌کند.

س - آیا متد رابطه پیدا کردن با خداوند فقط در نماز و روزه و سایر عبادات خلاصه می‌شود یا اینکه هر کس از هر طریق که خواست می‌تواند با خدا ارتباط داشته باشد؟

ج - خود اسلام می‌گوید "الطرق الی الله بعدد نفوس خلائق"؛ اما این بدان معنا نیست که هر کسی هر طور دلش می‌خواهد، با خدا ارتباط پیدا می‌کند.

... اساساً دو مسأله است: یکی اینکه می‌گوئیم هر کسی می‌تواند هر طوری که خواسته باشد با خداوند ارتباط پیدا کند، در هر حالی، در خواب و بیداری و نشسته و سوار و پیاده و... این یک مسأله است، یعنی وسیع کردن و آزاد گذاشتن دامنه و شکل

ارتباط فردی با خداوند. درست است؟ اما برای فلسفه خودسازی و دگرگون کردن خویش، یک سیستم دسته جمعی مشترک گذاشته، و تربیت نشان داده که سیستمهای فردی و آزاد - که هر کس به سلیقه خودش انتخاب کند - همیشه تأثیرگذاریش از سیستمهای جمعی - که دیسیپلین دارد - کمتر بوده؛ درست مثل اینکه مبارزه با دشمن وظیفه هر کسی هست و هر کسی وظیفه دارد با دشمن مملکت بجنگد؛ بسیار خوب! پس بیائیم سربازی و ارتش را کنار بگذاریم!

یکی از حضار - در کشورهای مثل آمریکا و انگلستان و آلمان روی همین مسأله سربازی هم بحث شده و بعضیها قبول ندارند که وقتی دولتی می‌خواهد با دولت دیگر بجنگد، باید در جنگ شرکت کرد.

دکتر - آن به خاطر اینست که جنگ را قبول ندارد؛ (ولی) فرض کنیم که ما جنگ را قبول داریم^۱...

("دفتر")

^۱. در اینجا نوار به پایان می‌رسد و موضوع ناتمام می‌ماند.